



کافه قلم

www.cafeghalam.com

بلندکمانی ساز به پست



به قلم: masome.khalili





به نام خدا

سایت کافه قلم

www.cafeghalam.com

نام رمان:

بلندای شانه هایت

نویسنده: معصومه خلیلی

ویراستار: vortex, mounes16

طراح جلد: سعید شاهکار

با تشکر از مهرداد انتظاری، هما پور اصفهانی، آرش یزدانیان، مهسا رمضانپور، شیدا دهره صبح، مهسا مانی، papillon



خلاصه:

راجب یک مهماندار و خلبان هواپیمایی مسافربری که اتفاقی آشنا میشن. دختر رمان تنهاست و کمی احمقانه و بچگانه رفتار می کنه، اما پسر رمان با سیاست و پخته ست. هاوش که بخاطر نقص ظاهریش در بچگی از سمت هم سن و سالان، و در بزرگسالی از طرف جنس مخالف زیاد جذاب نبود، دچار یک عقده و سرکوب شدگی شده و تمام دوران زندگی رو برای انتقام گیری صرف کرده، که با هلنایی که بخاطر شجره خانوادگیش از سمت همه اقوام طرد شده و بی دست و پاس آشنا میشن. شاید در ظاهر مقدمه عادی و غیر جذاب باشه، اما نگارش عشقی بسیار عمیق و روان باعث زیبایی متن رمان شده. عشق تو آسمون ها و توی گول آهنی، با رایحه میوه های گرمسیری و نواخته شدن ساکیفون در پس زمینه، محیط پر شوری برای عاشق شدن در وجود خواننده پتانسیل می کنه.

ژانر: اجتماعی_عاشقانه



مقدمه:

پا تا به سر، دلشوره ام و سراسیمگی و دلواپسی

اما،

ته دلم، یک اشتیاق موهوم ناشناخته هم غنچ می رود.

آتش به جان، همه جا را سرک می کشم.

زلال ترین شب‌نم را از گونه های گل سرخ نمی دانم کدام سیاره، بر می گیرم، دو مشت خاک از بلندترین قله ها برمیدارم، برای بلندای شانه هایت.

طالع شدن آفتاب را در قنوت دستهایم می گشایم تا، سپیده دم پیشانیت را رج بزند و تو باشی پری واریی که با آن همه چشم، آشفتگی و وسواسم را نگاه می کند.

قدری از گیسوی هزار و یک شبت را در بافه یی از نور می پیچم و به آفتاب می دهم تا ابریشم ترین گیسو، از آن تو باشد.

آخر او هم می داند که من تمام خنده هایم را نذر کرده ام، نذر کرده ام تا تو همانی باشی که باید باشی.

تمام خواب من، تمام مساحت شب، همین چهار قدم است که از تو دور می شوم، دور می شوم و دلم هری می ریزد.

سراسیمه از خواب می پر، گنگ و مبهم و گیجم، انگار آرزوهایم درد می کنند.

قلبم، انگار در سینه جا نمی شود.

نفس هایم به شماره افتادند.

یادم می آید که تمام خنده هایم را نذر کرده ام، نذر کرده ام که تو همانی باشی که باید باشی.

آرام می گیرم و بر میگردم. بر می گردم به فردایی که قرار است، چشم های تو در آن متولد شوند!!

"متن از اشعار بی وزن خودم."



آنقدر توی درس و کار و روابط بی قید با زنها غرق شدم که فراموش کردم زندگی کنم. اشتباهاتم در مورد ارتباطم با زنها چنان زیاد و قابل تأمل بوده که به کل فراموش کردم چطور زنی را بیشتر از تنش دوست داشته باشم. آنقدر تنوع زن توی تخت خوابم بوده که بلد نیستم طبع بوالهوسم را سرکوب کنم. از خیلی جهات، ناتوان تر از آنی هستم که یک مکالمه عادی و عاشقانه را تکمیل کنم و به موارد جنسی نکشانم. آه. من دلم یک زن میخواد. فقط یکی که برایم همدم شود، یار شود، رفیق گرمابه گلستان شود.

شانزده سال قبل

جواد صمیعی: موسی نژاد کجاست؟

در حالی که سعی میکردم شیشه عینکم رو تمیز کنم، جواب دادم:

- کتابخونه گمونم!

دستمال کاغذی رو محکم روی شیشه عینک می کشیدم ولی اون لکه که دیدم رو تار می کرد، پاک نمیشد. شیشه اش رو بین لبام گرفتم و ها کردم تا روش بخار بشینه. دوباره با دستمال کاغذی روش رو پاک کردم و نگاهی دقیق تر انداختم. از صدای پوزخندش عصبی شدم. دست برد زیر کتاب فیزیکم. با چهار تا انگشتش ضربه محکمی بهش زد که باعث شد زیر دستم جابجا بشه. جواد قصد کرده بود عصبانیم کنه، پسرِ الفِ آسمون جل!!

- چند واحد پاس میکنی؟

خودم رو نباختم. پوزخند با اعتماد به نفسی زدم و دستمال رو بیشتر روی شیشه کشیدم و عینکم رو روی بینیم گذاشتم.

- دادا برو بزار باد بیاد!

- اوهو! فازت چیه!؟

- فاز من یا تو!؟

- چته اول صبحی!؟

با تحقیر نگاهش کردم و لب هام رو جمع کردم.

- اول صبحه!؟!؟

آرنج هاش رو روی میز کتابخونه گذاشت و مچ دست هاش رو روی هم دیگه تکیه داد و با لبخند شیرینی که قیافه تخس و خوشگلش رو دوست داشتنی تر میکرد، زل زد تو چشمام. یک لحظه یاد بچگی مون افتادم. اینی که اینقدر از دنیای من فاصله گرفته، خاطرات طفولیتیم رو زنده می کنه.



- واسه ما روز از یازده شروع میشه!!

خودم رو مشغول ورق زدن کتاب کردم و زیر لب گفتم:

- مشخصه!

همونطوری پرو پرو دوباره پرسید:

- نگفتی چند تا پاس میکنی؟

پوزخند زدم و با حالت مقتدر منشانه ایی گفتم:

- پاس نشدن نداره، بگو با چه نمره ایی پاس می کنم؟ مگه مثل تو لنگ لطف دبیرم؟؟؟

تیکه ام عصبیش نکرد، چون اصلا درس و مدرسه براش مهم نبود. همین که درساش رو با هر نمره ناپلئونی پاس کنه، کافی بود. از روی میز بلند شد و یه طرف روی میز نشست و خنده کنان مشتی حواله بازویم کرد.

- خرخون! بلاخره کلاس به نخاله هم احتیاج داره، وگرنه شما ها به چشم نیاید که!! باید ازم تشکر هم بکنی!

بازوم رو که درد گرفته بود رو با پنجه ام گرفتم و فشار دادم و تو چشمات زل زدم و با کلافگی و یه حالت عصبی گفتم:

- برو بابا! تو خودت رو بکشی هم نمی تونی درس بخونی! تو سرت...

با انگشتم به شقیقه اش دو بار ضربه ی آرام زدم و همان طور که دستام رو به حالت دست به سینه روی میز می داشتم و یکمی روشن خم شده بودم و بیشتر سرم رو سمت جواد خم کرده بودم، ادامه دادم:

- همه چیز هست الا مغز!!

فهمید دردم گرفته. اخلاق های هم دیگه رو خوب می شناختیم. خودشم میدونست زیاد با اخلاق و رفتارش حال نمیکنم!

- فکر میکنی این همه درس به کجا میرسونت؟؟ اصلا تا حالا فکر کردی یکم به مغزت استراحت بدی؟ بهش مرخصی دادی بفهمه دورش چه خبره؟؟

- مغز من آزاده، ولی افسارش دست خودمه، تو چی؟؟ کلا ولش کردی هرز بره!!

سرس رو سمت سقف گچ بری شده قدیمی که با رنگ مغز پسته یی و آبی که دود گرفته بود، گرفت و مسخره وار "ها ها ها" کرد و دست چپش رو روی پای راستش بود، گذاشت. روی میز یه وری نشسته بود، گذاشت و ساعت بزرگ دیجیتالش رو که تازگی مد شده بود و بین همسن و سال هام طرفدار زیادی داشت، چرخه داد و کمی پای راستش رو تگون داد و دوباره نگاهم کرد و کمی به سمتم خم شد و آرام گفت:

- فکر کردی آخر بچه مثبتی و خرخونی چی میشه؟



کمی فاصله گرفت و بیشتر بهم زل زد و واریسی کرد و ادامه داد:

- کارمند بانک؟ دبیر ریاضی؟؟

اخمی میون ابرو هام انداختم و منتظر شدم. حرفش کش دار بود و مشخص بود داره برای ادامه حرفاش فکر میکنه. کمی چشمش رو ریز کرد و لب زیرینش رو به سمت لب بالا فشار داد و ادامه داد:

- استاد دانشگاه در بهترین حالت!!

لبخند کجی زدم و به پشتی صندلیم تکیه زدم و خودکار میون انگشتم رو بینشون می چرخوندم و کتابم رو نگاه می کردم.

- تو چی؟؟ مامور بانک؟ بابای مدرسه؟؟

مثل خودش یکم نگاهش کردم و چشمم رو ریز کردم و ادامه دادم:

- سرویس دانشگاه؟؟؟

قیافه اش به آنی تغییر کرد! کل کل های ما دوتا زیاد عاقبت خوشی نداشت. با همه شر و شور بودنش، حریف زبون محکم و تند و تیزم نمی شد. سر و ته حرف رو هم آورد. از میز پایین اومد و شلوار بگش رو یکمی بالا کشید و تیشترش رو روش مرتب کرد و دستی به پشت موهای تیفوسیش زد و همینطور که چرخید از کتابخونه بیرون بره، پوف کنان گفت:

- به موسی نژاد بگو!

کلافه کتاب فیزیکی که زیر دستم و روی میز هنوز باز بود و به لطف مزاحمت جواد یه صفحه هم رد نکرده بودم با حرص بستم و بهش زل زدم و پرسیدم:

- بگم جواد چی گفت؟

سرجایش چرخید و سرش را توی موبایل جدیدش که تازه از جیبش در آورده بود، کرد و کلافه تر پرسید:

- هاوش واقعا آی کیوت چند؟!

باز به ذهن و فکر و استعدادم گیر داده بود. چون مثل رفقای خنگش نبودم به سخره ام می گرفت! با همه خنگ بودنش در مسائل درسی، مو را از ماست بیرون می کشید. میدانستم باز تیکه پرانده ولی تا کلافه ام نکنند دست بردار نیست. پس خودم را عاصی تر نشان دادم تا زودتر شرش را بکند.

- چه مرگته جواد؟

سرش رو عاصی بلند کرد و جوری نگام کرد که فکر کردم با منگول ذهنی چشم تو چشم شده!!

- ده بار گفتم بهش بگو بیاد خونمون دیگه!



و قبل از جوابم راهش رو به سمت راهروی کتاب خانه کشید. از لحن عصبی حصرم گرفت.

- بهش زنگ بزن منگول!

زیر لب ادامه دادم:

- قلدر همش دعوا داره!

به راهش ادامه داد و دستش رو روی هوا تکان داد.

- بای بچه مثبت!

چشم هایم درد می کرد. عینک بزرگ و سنگینم را که روی استخوان بینی ام فرو رفته بود رو برداشتم و حسابی مالیدمشان! حس بهتری داشتم ولی خواب آلودگیم را شدیدتر کرد. عذاب الیمی بود عینک زدنِ همیشگی با این نمره! شیشه های با عرض حجیمش، استخوان بینی ام را منقبض می کرد. عاصی بودم که قبل از بیدار شدن و باز کردن چشم هایم، انگشت هایم ناخودآگاه اطراف تختم را پی عینک می گشت. خشم معده هم از طرف دیگر امانم را بریده بود. از هشت شب هیچی نخورده بودم! شام را هول هولکی خورده نخورده به اتاق طبقه بالا پناه گرفته بودم. اتاقم نزدیک ترین اتاق به پذیرایی بود و درب اتاقم درست حسابی روی هم جفت نمی شد، تازه شیشه بالای چهارچوب هم برداشته بودم تا باد کولر به اتاقم بزند، یعنی کل صدای منزل به داخل اتاقم می آمد!! امشب مادرم و اعضای خانه حمایت از زنان، دوره همی زنانه داشتند و از شانس قشنگم شب قبل از آزمون باید خونه ما می افتاد!! مادرم مجبورم می کرد در اتاقم بمانم و بیرون نیایم حتی اگر دست شویی داشتم. گزینه ی دیگر رفتن پیش سهراب بود، که باز هم از شانس شاهکارم، سهراب دو برادر از خودش کوچک تر داشت که صدای داد و فریاد و شیطنت های شان خانه شان را شبیه استادیوم فوتبال در هنگام پخش مستقیم می کرد. این دور همی ها همیشه سرشار از سر و صدا و بحث های سیاسی اعصاب خوردن کن بود که باید با هدفون درس می خواندم! کاری که اصلا به درس خواندنم کمکی نمی کرد، گوش دادن به موزیک در هنگام حل مسئله بود. با این اوضاع مخم را هم پیاده می کردم، چیزی از این فیزیک به خوردم نمی رفت! بهترین راه کوچ کردن به نیم طبقه شیروانی بود که جز آت و آشغال و هوای گرم و خاک آلود چیزی نداشت. بعد از پیمودن بیستا پله، بالا رسیدم. از هوای دم کرده اتاق نفسم گرفت! داشتم از آن همه خاکی که در هوای گرم و گیر افتاده به واسطه حرکت در اتاق به ریه ام هجوم آورده بود، عقب نشینی می کردم که کتاب فیزیک از زیر بغلم افتاد. چشمم که به کتاب باز و برعکس افتاده به زمین افتاد، تصمیمم را گرفتم. محال بود به اتاقم برگردم!! این از خودگذشتگی ها روزی پاسخ می گرفتند! مگر نه اینکه از هر دست بدی، از همان دست پس خواهی گرفت؟؟ به قول مامان "واسه درسات فقط مونده خودکشی کنی"



به ساعت مچی پدرم که بهم کادو داده بود و خیلی سنگین و سرعتم را کند می کرد و روی پاتختی قدیمی گذاشته بودم، نگاه کردم. روی سه بود. فردا المپیاد فیزیک بود. تمام سال با وجود اینکه سال آخر دبیرستان و امتحانات نهایی داشتم، برای این المپیاد زحمت کشیده بودم. دوره های فشرده و اعصاب خورد کن مدرسه به کنار، کلاس خصوصی و تست زنی و مسئله حل کردن در خانه هم به آن اضافه شده بود. هفتاد و پنج ساعت مداوم بود که داشتم درس می خواندم و در روز فقط شش ساعت می خوابیدم تا وقت کم نیاورم! برای تمام کردن دوره فقط چهار صفحه پایانی مانده بود. سهراب نیم ساعت پیش زنگ زده بود تا مچم را بگیرد که خوابم یا نه، می گفت

- می دونم فردا سر جلسه تخت می خوابیم!!

راست می گفت، اگر تا نیم ساعت دیگر نمی خوابیدم، به طور قطع از زور کم خوابی و خستگی غش می کردم. فلاکس توی لیوان چپ کردم تا باقیمانده قهوه غلیظ را هم بخورم. تنم کرخت و سنگین شده بود. بعد از هفت ساعت به گرمای اتاق عادت کرده بودم و مثل جوجه ماشینی لذت می بردم اگر چند دقیقه چرتی بزنم. عینکم را روی کتاب گذاشتم و همین که پیشانیم را روی دست های روی هم گذاشته ام روی کلاسور گذاشتم، فکر و خیال به مغزم هجوم آورد. استرس خواب ماندن و نرسیدن به آزمون، هول و هراس تمام نشدن این چهار صفحه، بیشتر از همه نگاه های متحقر سولماز (دختر همسایه) خودنمایی می کرد. زیاد خوشگل نبود ولی خیلی با نمک و شیطون بود. از وقتی با مامان اومدیم تو این خونه، یعنی از سیزده سالگی سر و صدای شر و شورش یا از پنجره اتاقش که بالای اتاقم است، می آید یا توی راه پله می پیچد. سه سال از من کوچکتر است اما به شدت بازیگوش است و سر و گوشش می جنبد یا من اینطور برداشت می کنم. هر وقت جلوی ساختمون یا توی اسانسو هم دیگه رو می بینیم محاله زیر چشمی تحقیرم نکنه و تیکه یی بهم نندازه!! حرصم بالا می آید وقتی اینجوری مضحکه دست این دختر شیطون قرار می گیرم. سادگی و بی شایسته پله بودن و این عینک، خیلی اوقات اعصابم رو خورد می کرد! هر طور شده باید اعتماد به نفس کافی برای کم کردن روی این دختره رو بدست بیارم. دیگه هجده ساله شدم و باید از پس زندگی و مشکلاتم بر بیام! همه این ها را می دانستم اما با عمل خیلی فاصله داشتم. هر جور حساب می کردم نمی شد، تیپ و موهایم را تغییر میدادم اما انگار هیچی جز عینکم نمی دید! دختر ظاهر بین، یعنی همشون همین طور بودن! یک درصد علاقه یی به شناختن خودم نداشتن، همین که مثل بیکارهایی امثال جواد تیپ نمی زد و زبانم چرب و نرم نبود، برای کنار گذاشتنم کافی بود. از بچگی به خاطر ضعیف بودن چشم هام و عینک بزرگ ته استکانی، چندان مورد علاقه هم سن و سالانم نبودم. بیشتر اوقات فراغتم با گردش با پدر و برادرهایم می گذشت. پدرم استاد فیزیک دانشگاه بود. مادرم نماینده مجلس بود و تمام زندگیش بیرون از خانه می گذشت. آنقدر بیرون از خانه ماند تا بلاخره پدرم را از دست داد. هر دو زیاد توی خانه نبودند، همان مدت کوتاه هم که بودند مداوم یکدیگر را تحقیر می کردند و پایان همه بحث هایشان ابراز پیشیمانی برای انتخاب اشتباه شریک زندگی بود. ما پسرها میان آن درگیری های لفظی مغز سوراخ کن، بزرگ شدیم و شخصیتمان شکل گرفت. پدرمان نقش خیلی کمرنگی توی خانه و تربیت مان داشت، همیشه خودش را با دانشگاه و آموزش و پرورش و موسسه و هزار کوفت و زهرمار خفه می کرد. حالا که بزرگتر شدم می فهمم که تمام تلاشش برای آسایش و رفاه فرزندانش بوده، دروغ نگفته ام اگر بگویم اندازه یک کتاب صد برگ سند از ملک و املاکش داشت. مادرم زیاد زن زندگی داخل خانه نبود، در جامعه و بین مردم خیلی طرفدار داشت. میان موسسات حمایت از زنان و کودکان نام مشهوری داشت اما در خانه از هر نظر ساقط بود، خیلی عصبی بود و از



بس میان سیاست مدارها و بحث های پر استرس بود، تند تند حرف می زد و همه چیز را سیاسی می کرد. بیشترین مادریش محبت هایی بود که اگر وقتش را داشتف هول هولی به ریشمان می بست.

سیزده ساله بودم که مادر خود ساخته ام از پدرم جدا شد و مرا با خودش برد. آرش و آوش که بزرگتر بودند پدرم را انتخاب کردند. آرش ده سال از ما بزرگتر و فرزند ارشد بود. برخلاف اصرارهای پدر و مادرمان که یکی به سمت علوم سیاسی و دیگری به سمت فیزیک سوقش می داد، مکانیک را انتخاب کرد و بعد ها مهندس مکانیک هواپیما شد. آوش دو سال از آرش کوچکتر بود، رابطه نزدیکی با هم داشتند که باعث شده بود تا حدودی علاقه های شان بهم نزدیک شود. چون او هم با پشتوانه آرش یاقی، بلاخره توانست راهش را انتخاب کند و حرفش را به کرسی بنشاند و راهی دانشکده علوم ارتباطات شود. نمی شود منکر تاثیرات برادرانم روی روش زندگیم شد. پافشاری هایی که گاهی ماه ها طول می کشید تا به خواسته هایشان برسند. پدر و مادرمان با همه امروزی بودن و تحصیلاتشان، ذهن پوسیده ای داشتند و مستبد بودند. میان سه پسر، تنها من آرام و حرف گوش کن بودم، البته به اجبار! نتیجه جر و بحث های دو برادرم، درس عبرت بود که هر زمان و هر جایی، هر چیزی را به زبان نیاورم. اعتماد به نفسم کم بود. با اینکه هوش سرشارم به پدرم رفته بود و در فیزیک و ریاضیات بسیار با استعداد بودم. همین طور تیزهوشی و سیاست مداری ذاتی را از مادرم وام گرفته بودم ولی در روابط اجتماعی با زن ها بسیار پر اشتباه بودم. البته حالا خوب می دانم درس خوان شدنم را راهی برای ابراز خودم می دیدم. مقصود، انتقام از کسانی بود که همیشه مرا در حاشیه نگه می داشتند! آن هم به خاطر یک عینک بزرگ و مسخره! مسخره میشدم که قدم بلندتر از بقیه بود! که لاغر و باریک بودم، که موهایم به صرف موقیعت خانوادگیم فشن نبود، که تیپم به دلیل موقیعت اجتماعی مان ساده و مردانه بود، که اعتماد به نفس کافی نداشتم که از پشت عینکم بیرون بیایم و خود واقعیتم را به نمایش بگذارم. بعد از جدایی شان توجه بیشتری از پدر و مادرم می گرفت، این هم فراموش نشود که هنوز دلیلی داشتند که جر و بحث کنند و میان این کش مکش ها از هر دو چوب می خوردم. موثر ترین دلیل گوشه گیری و بی اعتماد به نفسم همین دعواهای بی سر و ته بود. می دانستم بخاطر وضعی که در تربیت دو پسر ارشد از خود نشان داده بودند و آرام بارشان نیاورده بودند، دق و دلیشان را سر من خالی خواهند کرد. پس با باهوشی هر دو جبهه را تحت تسلط داشتم و هدف خودم را پیش می بردم. آرش و آوش که حالا ازدواج کرده و زندگی مستقل داشتند، با پدر سن و سال دار مان رابطه بهتری داشتند و مادر هم دیگر آنچنان سخت گیرانه با آنها برخورد نمی کرد. این برای من خیلی خوب بود. برخلاف رشته درسی ام که ریاضی انتخاب کرده بودم، ذهنم همیشه در حال پرواز بود. حتی حس می کردم مغزم بال دارد و مرا هر طرف که می خواهد به پرواز می کشاند. امسال کنکور داشتم و قرار بود در دو رشته شرکت کنم! البته این آزمون کذایی هم روغن داغش شده بود!! یعنی کنکوری که بعضی ها چند سالی پشتش میماندند، برای من دو تا بود و اتفاقا در دو رشته ای که زیاد بهم ربطی نداشت!! پونزده، شونزده ساله بودم که متوجه شدم دخترهای اطرافم توجه ای بهم ندارند، گویا ظاهر یک مرد برای زن ها بیشتر از هوش و ذکاوت و کاراییش ارزش داشت. می دیدم که دخترهای فامیل و دوست و آشنا دور پسرهای نخاله و بی مغزی که تیپ های مزخرف اروپایی می زدند، می چرخیدند و دور منی که آی کیو بالایی داشتم و رشته ریاضی بودم و هزاران خصلت خوب دیگر داشتم، خالی خالی بود! همان موقع ها به خودم قول داده بودم اگر روزی به مدارج بالا برسم، مانند خودشان رفتار کنم و فقط به ظاهرشان اهمیت دهم و به هیچ حسی غیر از ارضای جنسیم نپردازم!



دوران نوجوانییم با عقده کردن از جنس مخالف اخت شد و گذشت تا به جوانی برسد. اگر نشانه گیری خوبی می گرفتیم و از بخت خوبم به دارت موفقیت می خورد، انتقامی سخت برای آنها و شیرین برای من می شد.

گرسنگی به وضوح ذهن و فکرم را درگیر کرده بود. می دانستم اگر چیزی نخورم همه هوش و حواسم را از دست خواهم داد. عصبی کتابم را بستم و از اتاقم به سمت راه پله طبقه پایین رفتم، از پنجره راه پله نور ماشین دیدم و صدای ترمز آمد. کنجکاوانه ایستادم و از پشت کرکره های پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

جواد با ماشین باباش از بیرون می اومد، معلوم بود مسته چون داشت تلو تلو خوران درب پارکینگ رو باز می کرد. سری به تاسف برایش تکیه کردم، این پسر نه درس می خوند، نه اخلاق درست و حسابی داشت! احتمالاً امسال نتونه دیپلم بگیره! جواد از بچگی همبازیم بود. تا اواخر دبستان صمیمی بودیم، گرچه او شر و شور بود و من بخاطر ظاهرم آروم بودم و اعتماد بنفس کافی نداشتم. جواد الم کشی میکرد و من سنج می زدم. جواد غذا پخش می کرد و من غذا می کشیدم. جواد دعوا می کرد و من فرار می کردم! جواد سر به سر دخترا می گذاشت و من خجالت می کشیدم! جواد فوتبال بازی می کرد و من پلی استیشن! جواد برف بازی می کرد و من با لیوان چای پشت پنجره نگاه می کردم که مبادا برف به عینک نازنینم بخوره!

خلاصه در یک کلام از زمین تا آسمان فرق داشتیم و کم کم رابطه و دوست هایمان عوض شد. دورش پر شد از رفقای هم سطح و هم فکر خودش و من هم با همکلاسی راهنماییم که سهراب شفیعی بود اخت گرفتیم. کسی که مثل خودم بود! ساده و خجالتی!

- محقق؟؟؟ محقق؟؟؟ هاوش؟!

ایستادم و سرم را برگرداندم، شفیعی بود که نه چندان سریع اما به سمتم می دوید. پای راستم را که برای سوار شدن به اتوبوس بالا برده بودم، سریع پایین آوردم و کمی از اتوبوس فاصله گرفتم و اجازه دادم بقیه سوار شوند. شفیعی سه ثانیه بعد رسید، همان طور که به خاطر هیکل تپل و مردانه اش نفس نفس می زد، دستی به پهلوی چاقش کشید و این پا و آن پا کرد تا نفسی چاق کند. از کودکی سالها بود که گذشته اما هنوز دور من از هم جنسان خودم هم خالی است و فقط خرخون ها و مغزهای کلاس و این دوست نه چندان زیبا با جوش های فراوان، خلوتم را پر می کنند.

- چته مرد؟! کارداستی زنگ می زدی خونه!

همان طور که نفس نفس می زد و سعی می کرد جلوی بریده بریده حرف زدنش را بگیرد، گفت

- موسی نژاد روگرفتن!

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:



- با جواد صمیعی دیشب پارتنی بودن!

ابروهایم به شدت رفت پس کله م! موسی نژاد و پارتنی؟! موسی نژاد بعد از من و شفیععی بهترین دانش آموز کلاس بود، خیلی ساده و بی شیله پيله که راحت گول میخورد! تازگی ها با جواد که به اجبار خانوادش و به ضرب زور و معلم خصوصی و پول و کوفت و درد، سر کلاس حاضر میشد سر و سری پیدا کرده بود. زیاد هم تعجب نداشت، آخر رفاقت با آقا جواد بزن بهادر سوءاستفاده گر همین بود، منتها اون احمق چیزی سرش نمیشه!

- دیدم نیومده بود!

- جواد دیشب اومده خونه؟!!

- ساعت سه بود برگشت، مست و خراب!

- کیشیک می دادی مرد مومن؟

در اتوبوس با تیس تیس خفه ای بسته شد، با چشم رفتنش را دنبال کردم و در همان حال با شفیععی حرف می زدم:

- بیکارم؟! تست می زدم صدا ترمز ماشین شون اومد!

خاله زنانه پرسید:

- با کی بود؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و جواب دادم:

- منظورم ماشین باباشه!

خنده زد:

- خر شانس!

عجیب غریب نگاهش کردم که یعنی "چرت نگو"

- کی آمار داد؟!!

بیخیال نگاه من سری به آن طرف خیابان چرخاند

- بچه ها می گن، کسی آن چنان خبری نداره!

کلافه از بی سر و ته حرف زدنش، پرسیدم:

- کیا گفتن؟



-: سمندری و داداشِ اونم گرفتن!

فکم افتاد! اینا چه مرگشون شده بود؟! جمیع بچه مثبتا راهی بازداشتگاه شده بودند؟

- مغز ندارن اینا!؟

با جدیت گفت:

- مثل من و توتئه شیر برنج خوبه حتما!

بههم برخورد و با بی حوصلگی گفتم:

- خفه شو سهراب!

با خنده و شیطون گفت:

- خفه شده دوست داری؟

چشم چرخوندم که نگاه نکبتش رو نبینم، دخترای مدرسه راهنمایی داشتن از مدرسه غیرانتفاعی خیابون روبه رو به سمتمون

می اومدن. با ابرو اشاره دادم و سرم رو پرت کردم سمتشون، یعنی اینا رو!!

سهراب اخمی کرد و گفت:

- ول کن بابا، اینا به ماها نگاه نمی کنن!

سگرمه هام رو تو هم کردم و نیمه شوخی گفتم:

- فرقمون چیه؟! اونا خرخون، مام خرخون!

با اعتماد به نفس گفت:

- اونا دخترن، دخترخرخونا دنبال پسر باحالان، پسراییی مثل جواد!

کلافه تر از لحن مسخره ش، مسخره تر پرسیدم:

- کی گفته؟!؟

با اعتماد به نفس بیشتر انگار یه مسئله فیزیک رو توضیح میده، با آب و تاب گفت:

- دخترای مثبت از پسرای منفی خوششون میاد، مثل آهنربا که قطب..

پریدم وسط حرفش:

- خفه شو سهراب! تو هم که همه چیو به فیزیک و معادله ربط می دی!



سهراب لبخندی زد که آگه من جاش بودم نمی زدم. کلا دلش خیلی مهربون بود.

- بیا بریم، تا چارتا کلفت بارمون نکردن!

چشمم روی دخترایی بود که با آن سر و وضع آن چنانی سر و گوششون می جنبید و واسه پسرای فشنی که از آزمون بیرون می اومدن ناز و اطفار می ریختن! مگه ما چیمون کمتر بود؟ فقط این عینک زشت اضافه بود! آرش و آوش هم درست شبیه من بودند، اونقدر که اگر فاصله سنی نداشتیم صد در صد سه قلو میشدیم. اون ها هم همین شکلی بودن، چطور همه به اون ها می گفت چهره تون خیلی مردانه و جذابه؟

ظاهر هم عالی بود و به جز لاغر مردنی بودنم، که تازگی داشتم روش کار می کردم، و تیپم هم بخاطر موقعیت اجتماعیمون زیاد فشن نبود و ساده می گشتم. ولی خودم هم می دانستم که این عینک چشم دخترهای اطرافم را پر کرده و اجازه نمی دهد مرا، یعنی خود مرا ببینند! گاهی حرصم می گرفت و بدون عینک بیرون می رفتم ولی به ثانیه نمی کشید که به در و دیوار می خوردم و کلافه برمی گشتم تا عینکم را بردارم. مادرم یک سال پیش جریان ضعیفی چشم هایم را تعریف می کرد و می گفت میخواسته مرا سقط کند، کودک ناخواسته بودم!!! برای همین چندین نوع آمپول سقط جنین زده و احتمالا یکی از همان ها باعث نقص چشم هایم شده! از طرفی با دلداری های آرش و آوش دلم قرص میشد که می گفتند مثل ما نیازی به سربازی رفتن نداری و بعد از معافیت لیزر خواهی کرد و عینک را کنار می گذاری. از طرز نگاه سهراب افکارم کنار زده شد و حواسم پی سهراب جمع شد که با حسرت نگاهشون می کرد! حقم داشت، با اون هیکل گنده و مردونه که اصلا مناسب سنش نبود، واسه هر دختری جذاب نبود! همان طور که پیاده گز می کردیم دست هایم را با خودکار توی جیبم کردم و سینه ام را به جلو دادم. ژستی که بیشتر اوقات حس بزرگی و اعتماد به نفس را به وجود سرکوب شده ام تزریق می کرد. به رو به رو نگاه می کردم و کنار هم قدم بر می داشتیم. به لطف سهراب اتوبوس را از دست داده بودم و تا یک ربع دیگه خبری از اتوبوس نبود.

- چرا نمیری باشگاه؟

- وقت نمیکنم!

از گوشه چشم نگاهش کردم و پوزخند زنان گفتم:

- جون عمت!

خنده کج و معوجش که سعی می کرد پنهانش کند را دیدم.

- والله نمی تونم!

سعی کردم سینه ام را بیشتر به جلو هول دهم و ستبرتر به نظر بیاید، خاصیت بلوغ بود دیگه.

- ببین هیکله منو!

رفیق پایه همیشگیم هیچ وقت جانبم را زمین نمی انداخت، با آب و تاب جواب داد:



- دادا عالیہ!

تشنه تعریف شنیدن بودم و تشنه ی تایید گرفتن از کسی جز خانواده ام. می خواستم تمام عقده ها و سرکوب شدگی هایم را به نوعی پنهان کنم. شاید سهراب هیچ وقت نفهمید که منظور حرکاتم چیست اما خودش هم تشنه همین تاییدها بود و از من دریغ نمی کرد.

با غرور بادی به غب غب انداختم:

- تازه شش ماهه میرم! یک ساعت در روز بزار با هم بریم، ازت هرکول می سازم!

با ناامیدی دست راستش که خالی بود را روی شکمش مالش داد و یه تیکه گوشتش را بین پنجه گرفت و غصه دار گفت:

- بدنم درست نمیشه! بی خیال!

موج ناراحتی تو صورتش و صدایش هویدا بود.

با کف دست قائم کوبیدم به کتفش و با خنده دلگرم کننده و مصمم گفتم:

- دوباره می سازمت بدن!

خنده ای زد و سری تکان داد.

- دادا از موسی نژاد خبر داری؟

سهراب خمیازه ای کشید و بندهای کوله پشتیش رو بیشتر رو پهلوهاش فشار داد و هن و هن کنان جواب داد:

- عه! آدم قحطه از اون حرف می زنی؟! راستی با یه دختره دوست شدم!

ابروهام رفت پس کله ام! بالحنی که فقط مختص خودم بود، پرسیدم:

- چی میگی!!!

لبخند بچگونه و معصومش پیدا شد و روی اولین صخره که بلندتر بود، نشست و آب معدنیش رو سر کشید. کنارش طلبکارانه و کنجکاو ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم!

- بنال ببینم!

خنده زنان که مشخص بود از رضایت با نفس های تا حدودی بریده جواب داد:

- اسمش سحر، راهنماییه! خودش شماره داد!



بیشتر تعجب کردم! روی صخره کنارش نشستم و چشم ازش برنداشتم. آگه راست که هیچ وقت ازش دروغ شنیده بودم، این اولین دوست دخترش بود! همیشه فکر می کردم زودتر از سهراب دوست دختر پیدا میکنم و با عرضه تر و خوش قیافه تر هستم. اما امروز حسابی خورد تو حالم.

- بهونش داداشش بود که تازه اومده دبیرستان و بهش گفته که ماها نخبه های مدرسه ایم. اول می گفت داداشش خواسته که از من بخواد باهاش دوست بشم و توی درسا کمکش کنم.

سرش رو انداخت پایین و تکون ریزی داد و خندید، و دوباره سر بلند کرد و با اشتیاق ادامه داد:

- اما وقتی بهش زنگ زدم، پشت تلفن گفت دروغ گفته تا شمارش رو بگیرم. هاوش خیلی بچس اما سر زبون داره، یه لهجه باحالِ ترکیب داره!

- چندسالشه؟

- میگه شونزده، ولی دروغ میگه. بیشتر از سیزده بهش نمیاد، دیگه تهش چهارده!

متعجب با لحن جدی گفتم:

- دادا خیلی بچس، دردسر نشه!

حالت نیمه تهاجمی و دلخور گرفت.

- دادا مگه میخوام چیکارش کنم؟

کمی از موضع کوتاه اومدم:

- چه میدونم! توام عروسک بازیت گرفته؟!

او هم موضعش رو ترک کرد:

- دادا درسته سنش کمه، اما چرچيله! دو روزه مخم رو تیلیت کرده!

پوزخند مسخره ای زدم.

- چی میگه؟!

بلند شد و منو بلند کرد و به راه افتادیم سمت بالای دربند.

- میگه ازم خیلی خوشش میاد و میگه چون مثل پسرای دیگه فشن نمی کنم اومده دنبالم!

دلَم آشوب شد، نکنه دختره بخواد سرکارش بزاره؟ نکنه ازش سوءاستفاده کنه!

- دادا فکر نکنه بی عرضه ای!



یهو وایساد و نگران نگام کرد و پرسید:

- چرا؟

- اخه اون اوامد دنبالت، نکنه فکرکنه چشم و گوش بسته ای!

- نه دادا! امل بازی در نیوردم!

- دادا بهش بگو قبلش با چند نفردیگه هم دوست بودی!

- باشه دادا! خیالت تخت!

دوباره راهی قله شدیم.

بوق خوردن با صدای سهراب تمام شد.

- سلام بر رتبه یک کنکور ریاضی فیزیک!

- سلام خلبان فابریک آینده، چطوری دادا!؟

- قربونت دادا، دارم دنبل می زنم!

- جان، عضله هات رو برم!

-نوکریم. سحر چطوره؟

-: اوف دادا، پدرم رو در آورده!

خنده زنان دستم و زیر سرم گذاشتم و بیشتر خودم رو تو تخت جابجا کردم تا کمردردم بهتر شه. دیشب روی شکم دراز کشیده بودم و درس میخوندم که حالا کمرم به خاطر قوسی که بهش وارد شده، به شدت درد میکنه.

- باز چی کار کرده؟

- دیشب رفتم خونشون!

شوکه شدم، سهراب خجالتی تا کجا ها که پیش نرفته!

- بگو جونِ دادا!؟!!!

- جونِ دادا.

- خوب!؟



- گفتم باباش اینا رفتن مشد (مشهد)؟!

- خب؟

- آجی بزرگش با دوست پسرش رفته بود دور دور! اینم تنها بود. دادا خیلی می پره!

مستانه خندیدم!

- نمی پرید عجیب بود، جونور!

- تا صبح آبجیش نیومدا!!

- آبجیشم می پره؟!

- دادا دل نمیدیا!!

تازه دوزاریم افتاد از حرفی که زده بود چه منظوری داشته، متعجب گفتم:

- مگه موندی خونشون؟

- چه عجب گرفتی!

- بگو "والله"؟

- والله!

- چرا؟ چطور شد؟

- می گفت می ترسم!

- از تو نترسید الاغ؟

- والله من ازش ترسیدم! فقط کم مونده بود...آره!!

خنده ای زدم:

- دادا دردرس نشه، یه کاری نکنه بندازه گردن تو!

- نه دادا! میگه عاشقم شده!

پوزخند زنان گفتم:

- بپا تو نشی!

خنده ش از پشت تلفن هم قابل لمس بود، با اون دندون های ردیف نیمه سفیدش.



- نه دادا! حالا حالاها وقت هست! فعلا حال و هول!

- بچه زرنگ مگه دختره روت رو باز کنه!

- چاکریم! چه کردی با دانشگاه؟

- بابا رو راضی کردم!

متحیر گفت:

- الله و کیلی؟!!

- با کاپیتان هاوش محقق صحبت می کنی و...!

انگار بادش خوابیده باشه، جواب داد:

- و چی؟!!

- و در کنارش دانشجو هوا فضا!

- حالا می گیری ما رو؟

- خودمم موندم بابام راجبم چی فکر کرده!

- حالا ینی چی؟

- فکر کنم یه خوابایی دیده، ساعت برناردو و از این حرفا.

هر دو پوقی زدیم زیر خنده، این رفیق با همه منگل بازی هاش همه چیز من بود.

- حالا ساعت رو خریده یا قولش رو داده؟

- گرفتی ما رو سهراب؟

- دادا چطور همزمان دو تا دانشگاه؟

- حرف تو کله بابای ما نمیره، عه! شدم عین دختر!

- حالا چرا دختر؟

- همین بابام بابام کردنام!

- حالا راه حلی پیدا کردی؟



- از بچگی زمانی که روی مسئله ای کلید میکرد، مدام اول جملات سوالیش از کلمه حالا استفاده میکرد. البته جدیداً داشت از دهنش می افتاد، مگر موضوع خیلی حساس باشه، مثل امروز.
- سهراب اتصالی کردی؟! چقدر "حالا" گفتی!
 - جونِ هاوش از دهنم نمی افته!
 - قلدرمنشانه تو جلد داش مشتیا رفتم و گفتم:
 - می ندازمش!
 - ناز شصت!
 - شرت کم، باس برم دم بابام رو ببینم، بفهمم چند چندیم!
 - با آرش و آوش کنتاکه؟
 - نه، اونا جرات ندارن چیزی بگن! یکی لنگ ضمانت باباس واسه وامش و اون یکی بهش بدهکاره!
 - آوش رو بنداز جلو!
 - حرف آرش رو بیشتر میخونه!
 - خوب همون رو بنداز جلو!
 - تا ببینم!
 - قربونت، خبری بده!
 - عزیزم، خداحافظ.
 - سه سال بعد
 - سهراب؟!!
 - جانم دادا؟!
 - کلاست کی تموم میشه؟
 - استاد دماغ درازه با اون روده های درازش بزاره، نیم ساعته!
 - جا استادم نظر میدی؟
 - کل مبحث رو سی بار گفته! حالا این ده ورق جزوه چیه که ده تا تایم براش گذاشتن؟



پوزخندی زدم و همراه چشمک با سر به پشتش و درب کلاس اشاره دادم و سپس به خودش نگاه کردم و گفتم:

- من و تو مخیم، اون دخترای منگل کلاستون صفحه چهارمن!

اخمی ریز و شیطونی کرد و گوشه یکی از چشم هایش را خیلی ریز شبیه چشمک تکانی نامحسوس داد و سوال گونه گفت:

- خوب آمار کلاس مام داری کلک!

باز پوزخندی زدم و گفتم:

- چون منگلاش بیشترن!

قهقهه ای زد و هیکل فوق العاده اش را کمی تکان داد و گفت:

- دیگه به فیزیک ربطش نمیدم! زمنه برعکس شده، الان ما بیشتر به چشمشون میایم!

کلافه دستی به گردنم کشیدم:

- ولی دیگه این چشم آبی نمی خوره!

دوباره قهقهه ای کرد که عضلات برجسته سینه اش را لرزاند.

- آبی از ما هم گرم نمیشه!

با حرص مشتی به بازی سفت و آهنینش زدم و جواب دادم:

- ارواح عمت! برو دهن ما رو وا نکن!

دستی محکم دادیم و به سمت تریا دانشگاه رفتیم. سهراب خجالتی با هیکل گنده و صورت پر جوش رفته بود و سهراب چهارشانه فیتنس کار و جذاب آمده بود. مغز فیزیک و بورسیه. هر هفته با یک دختر جدید می پرید. سر و زبان پیدا کرده بود و کسی شده بود. من هم تفاوت های چشم گیری با دوران دبیرستانم کرده بودم، اگرچه از نظر ظاهری دیگر لاغر مردنی نبودم اما هنوز عینک بزرگ و پهن ته استکانیم مانع از جذب دخترها میشد. چند باری هم که با کسی دوست شده بودم، به هفته نکشیده کات کردیم. همین آخری بود که دوست صمیمی دوست دخترم پشت تلفن بهش می گفت:

- چطور می تونی با اون بابا قوری بری بیرون؟! عینکش شبیه بابا بزرگاش کرده!!!

سطحی نگر و مقطعی بودن دخترا برام عادی شده بود ولی عزمم رو برای انتقام بیشتر جذب می کرد. همش با خودم تکرار می کردم:

- بلاخره که از شر این عینک خلاص میشی، اون موقع حالشون رو بپرس!!!



توی آینه که خودم رو وارسی میکردم، هیچ ایرادی نمی دیدم. نه که خودشیفته باشم، کلا مردها زیاد روی ظاهرشان حساس نیستند و اعتماد به نفس کافی را دارند. ابروهایم خیلی خیلی پهن بود، حتما می بایست دورش را تمیز می کردم تا خوب جلوه کند. چشم هایم درشت و قلمبه بود. گرچه دوستانم فکر می کردند بخاطر استفاده مداوم از عینک بیرون زده بنظر می آیند اما با دیدن پدر یا برادرهایم که کاملاً مثل من بودند نظرشان عوض می شد. در شهرستان زادگاه مان؛ داراب، همه همین چشم ها را داشتند. چشم های بزرگ و کشیده و بیرون زده! رنگ مشکی تیله چشم هایم با رنگ ابرو و موهایم یکی بود، پوستم سفید مایل به گندمی بود و ان قدر موهایم زخیم بود که حتی با سه تیغ کردن هم نمی شد رد ته ریشم را محو کرد. بینی و لب هایم کوچک ترین عضو صورتم بودند و توی صورت کشیده ام خوب جلوه می کردند. در کل اگر عینکم حذف میشد، چهره ام خیلی هم خوب و خواستنی بود. صد و نود سانت قد و اندامی که با فیتنس هرروزه، بدون یک درصد چربی و جذاب بود. گرچه دوست داشتم وزنه های سنگین بزنم، ولی به چشم هایم فشار می امد!! دردسری نبوده که در طول زندگیم از دست این چشم ها نکشیده باشم.

آخر این ترم باید دفترچه سربازیم را پست می کردم. تمام هدف های زندگیم را یک به یک با دارت زده بودم به خال! همه را به نحو احسن سرانجام رسانده بودم! گرچه اواسط راه، خلبانی را رها کرده بودم اما می توانستم بعد از معافیت سربازی به دوره های عملی ادامه دهم و تازه آن موقع بود که در آسمان ها سیر می کردم.

- معافین!

- عینک دودی مقابل آفتاب نباید فراموشتون بشه، چند نوع قطره چشم دارین، سر ساعت استفاده می کنید تا از خشک شدن قرنیه جلوگیری بشه! از ضربه به سر و چشمتون اجتناب کنید.

- چکاپ؟؟

- لزومی نداره، فقط مراعات کنید!

دوازده سال بعد

سی و سه سالمه، یه پسر فوق العاده قد بلند و نه چندان عضله ای اما خوش هیکل و خوش لباس. بعد از معافیت، عمل چشم کردم و عینک ته استکانی را کنار گذاشتم! آرزوی بزرگ زندگیم برآورده شده بود و مثل عقده ای ها اطرافم را نگاه می کردم، مثل زندانی های تازه آزاد شده، همه جا را می کاویدم. انگار همه عمر کور بودم، انگار تمام رنگ ها جذاب تر و شفاف تر شده



بودن، انگار دنیای من از زمین تا آسمان با چیزی که تا امروز دیده بودم متفاوت بود. چقدر زندگی پشت شیشه با زندگی بدون شیشه فرق داشت. درست به اندازه ی هاوش قبل و بعد از عمل. با خودم همیشه زمزمه میکردم وقتی لیزر هم بکنم، کاری از پیش نمی برم و این خواستنی نبودن ربطی به عینک ندارد اما همه تلقین بود. درست از یک ماه بعد از لیزر کردن چشم هایم، نخ دادن های دخترهایی که باهاشون برخورد می کردم، شروع شد. اوایل فکر میکردم وهم برم داشته، ممکن نیست اون همه بی محلی ها بخاطر یه قاب و دو تا شیشه باشه! ولی کم کم کاشف به عمل اومد که واقعا زن ها عقل و چشمشون یکی!!! توجه نشان دادن های یکی پس از دیگری دخترهای مختلف، باعث شد کم کم اعتماد به نفسم به آسمان برود و دیگر روی زمین بند نبودم، به هفته نمی کشید که از این دختر به آن دختر و از این رابطه به آن رابطه می شدم!

عمل سبب شده بود چشم های سیاهم با مژه های فوق العاده پرم تازه به چشم بیایند، چیزی که خودم هم تازگی کشفشان کرده بودم، بعد از بیست و پنج سال عینک زدن!

دو مدرک دانشگاهی قره ام کرده بود. دخترهایی که توی دانشگاه خودکار هم ازم نمی گرفتن، دور و ورم می پلکیدن و آویزانم می شدن. گرچه یکی دو سال اول بعد از عمل چشم، خودم را با هفت رنگ دخترها خفه کرده بودم، ولی طول کشید تا عقده هایم را که سرباز کرده بودند را دور بریزم و کم کم خودم را پیدا کنم و دست از خوش گذرانی بردارم. تقصیر من نبود که بی جنبه بودم، یک عمر همین ها توی سرم زده بودند و ندیدم گرفته بودند. به جایی بر نمی خورد اگر دق و دلیم را سرشان خالی می کردم.

انگار تنها ایرادم برای دفع دخترهای اطرافم همان عینک ته استکانی بوده! و حالا دیوار حائلی که باعث می شد مرا نبینند برداشته شده بود. همه نوع دختر از سر و کولم بالا میرفت، براشون حکم یه شاهزاده سوار بر هواپیما رو داشتم. گرچه برای من این نقطه آغاز برای پیشرفت بود، چیزهایی که داشتم را با سعی و تلاش به دست آورده بودم ولی هنوز تشنه بودم. هنوز راهی بلند برای رسیدن به اهدافم داشتم! اینکه خلبان سفرهای خارجی باشم، منتهای آرزوی من بود.

همه تلاشم برای جمع کردن تجربه توی ایرلاین های ایرانی، برای استخدام شدن برای پروازهای خارجی بود.

سهراب چند روز پیش خبر داده بود که جواد با یکی از آن دخترهای ساده دبیرستان پشتی که حتی نگاهشان هم نمی کردیم ازدواج کرده!

گاهی به حرفهای سهراب ایمان می آوردم که دنیا دار مکافات است! جوادی که رنگ به رنگ دختر عوض می کرد و به هیچ دختری قانع نبود، حالا دختر چشم و گوش بسته چادری را برای زندگی انتخاب میکرد، حتما به خیال خودش می خواسته دست نخورده باشد! خیالش خام است! آمارش دراومد که با سه تا از هم دوره های مان رفیق بوده! این روزا باید از بقچه پیچا بیشتر ترسید.



سهراب می گفت روی ماشین پدرش به عنوان سرویس دانشگاه امیرکبیر مشغوله. چقدر دنیا کوچیک بود، جوادی که اون روز توی کتابخونه منو مسخره کرده بود و من ناآگاهانه بهش گفته بودم در نهایت سرویس دانشگاه میشی، حالا دقیقا سرویس دانشگاه شده بود!

سهراب کمک خلبان تهران-شیراز بود و من کمک خلبان تهران-اصفهان. اما حداقل هفته ی یک بار میان فرودگاه همدیگر را می دیدیم و در بیشتر اوقات با واتس اپ و تلگرام حرف می زدیم. مدام عکس دوست دخترهایش را برایم می فرستاد و تاییدم را می گرفت! گاهی به عقلش شک می کردم، اگر دختری باب میل نبود و تایید نمی شد، بهم می زد! می گفت:

- داداشم قبولش نداشته باشه، به دردم نمی خوره!

البته این رابطه یک طرفه نبود، چون از این نوع احمقانه بازی ها در سن ما عادی بود و منم می کردم، اگر دوست دخترم را نمی پسندید محترمانه دختر بیچاره را از زندگیم حذف می کردم. دخترها واسمون بازیچه بودند و بس! این رفتارهای بچگانه و دور از عقل و غیر منطقی حاصل همان عقده های دوران نوجوانی مان بود. اشکال از ما نبود، همان درسی که یاد گرفته بودیم را پس می دادیم.

سهراب از همان روز آزمون فیزیک که جلوی اتوبوس نگه داشتم بود و پیشنهاد باشگاه را کرده بودم؛ مداوم باشگاه می رفت، حالا بماند چقدر دقم داده بود تا تایم هاش رو نیچیونه.

هیكل تپلش را مثل خمیر ورز داده و از آن هیكلی گلدانی که باب دل دخترها بود، ساخته بود! گرچه خیلی دلم می خواست سینه پهنم را عضلانی تر کنم، اما نه وقتش را داشتم و نه میلی به پودر و آمپولی های هورمونی!

سهراب که همان موقع ها از لحاظ هیكل دوبرابر من بود، حالا از من کمی کوتاه تر بود ولی کاملا پرورش اندامی بود.

سهراب: جلالی مهماندار شمام بوده؟!

- اگه چشمش ریزه، همونه!

بلند خندید: شبیه سوسن!!

با خنده و مسخره بازی خواندم:

- دوست دارم، میدونی که این کار دله!!

- گناه من نیست، خیلی خوشگله!!

دوباره هر دو زدیم زیر خنده! با یه حالت مسخره ای ادامه داد:



- عین مارکوپولو از این هواپیما به اون هواپیما کوچ میکنن! کاراینام سخته بنده خداها!!

محکم کوبیدم روی زانوش و خنده کنان جواب دادم:

- خیلی عوضی ای سهراب!

خنده اش تشدید شد و فقههه زنان گفت:

- به والله جدی میگم، تا می خوان با یه خلبان زیر آبی برن، عوض می شن!!

باز هم خنده های ریزم به فقههه تبدیل شد. این دوست قدیمی بلد بود چطوری حالم رو جا بیاره. کمی سکوت بینمون ایجاد شد تا خودش به حرف اومد.

- هاوش با چند نفری الان؟

با لودگی اخمی کردم و نگاش کردم و گفتم:

- والله فعلا دست و بالم خالی، چیه باز می خوی کی رو بندازی تو دامنم؟

دو زاریش زود افتاد که خبریه و این اخمم از یه جایی آب میخوره! اگه نمی فهمید رفیق بیست ساله ام نبود.

- دادا ترمه کاری کرده؟!

ترمه رفیق صمیمی دوست دختر قبلیش بود که بهم پاس داده بود. یه دختر نازک نارنجی و نازپرورده و مغرور که تمام مدتی که باهاش بودم فقط حرص داده بود.

- خیلی سیریش بود، یه کاپیتان کاپیتان به ریشم می بست از خودم بدم اومده بود.

دست راستش رو بالا آورد و همراه سرش به سمت چپ تگون ریزی داد و گفت:

- اینم کات؟!

می خواستم حرف رو بیچونم، لازم نبود از ریز رابطه ام خبر دارش کنم.

توی این چندسال اخیر رابطه هایم به دوماه هم نکشیده بود، آنقدر هوس باز و پر توقع شده بودم که به یک نفر قناعت نمی کردم. انتظار داشتم کسانی هم که باهاشون رابطه داشتم درکم کنند و ازم انتظار بیشتری نداشته باشند.

از جام بلند شدم و رفتم سمت ورودی و گفتم:

- هوس قلیون کردم، پاشو بریم فرحزاد.

عین کف دستش منو میشناخت، از دار دنیا همین یه دونه رفیق صمیمی رو داشتم که مو رو هم از ماست می کشید بیرون. گول نخورد و گفت:



- دادا کی کات کردی؟

هیچی نگفتم.

- این یکی چه ایرادی داشت؟

- اخلاق نداشت!

جلوی جا کفشی ایستادم و دستام رو با اعتماد به نفس توی جیب شلوارم کردم و با سری افراشته و اخمی پر جذبه به خودم توی آینه نگاه کردم و خریدارانه وارسی کردم. سهراب که مثل خودم ضعف تایید گرفتن داشت و میدونست منم دارم، سریع خواستم رو بدون اینکه ازش بخوام، اجابت کرد و گفت:

- دادا خوشگلی، بی خیال آینه شو.

از تعریفش خر کیف شدم حتی با اینکه تیکه کلامش رو گرفته بودم. از تصمیمم برای جواب ندادن به سوالش پشیمون شدم و با لبخند گفتم:

- جون دادا؟ چی پرسیدی؟!

- دکش کردی؟!

برگشتم روی مبل نشستم. صدای لاستیکای ماشین روی سنگریزه های کوچه می اومد.

- بی خیال این بحث شو سر جدت!

- چقدر تنوع، سرویسمون کردی دادا!

- جلو مامانم سوتی ندیا!

با ابروهای بالا رفته که پوست شفاف و بی نقصش رو چین می انداخت، پرسید:

- جریان چیه؟ گند زده، نه؟

کمی به جلو خم شدم و یه تخمه گذاشتم میون دندون هام و بهش نگاه کردم و در همان حالت و بریده بریده به خاطر انگشت ها و تخمه میان دندان هام، گفتم:

- لقمه ای که تو گرفتی!

سهراب هم کمی خم شد و نزدیکم شد و کنجکاو اخم ریزی کرد و گفت:

- د بنال ببینم!!



کلافه عقب کشیدم و پوست تخمه رو انداختم تو بشقاب و تکیه زدم و دو تا کف دستام رو گذاشتم پشت گردنم و همون طور نیمه خوابیده یکی از پاهام رو روی پای دیگه ام به شکل باز گذاشتم و زیر لب گفتم:

- زنگ زد به مامانم! اسکول فکر کرده می خوام بگیرمش!

دوباره صاف نشستم، حالت قبل کلافه ترم کرده بود. ادامه دادم. کلا وقتی میخواستم راجب روابطم با کسی حرف بزنم حالم بد میشد.

- تا مهربون میشی...

حرفم رو قطع کردم و با دلخوری یه طرفی رو بی دقت نگاه کردم و زیر لب ادامه دادم:

- فکر می کنن چه خبره!!

سرم رو پایین انداختم و با دست راستم که هر دو آرنج هام سر زانو هام بود، به اون یکی زانوم ضربه زدم. انگار می خواستم خاکش رو بتکونم. زیر لب گفتم:

- فکر کرد میگیرمش دختره...!!

بعد بلند طوری که بشنوه، گفتم:

- نه بابا! خر داغ میکنن! اسکول آبروم رو جلو مامانم برد. مریم خانوم همینجوری نزده بالا منبره!!!

سهراب که بهم ریختگیم را دید، دستی به کتفم زد که برای دل گرمی بود.

صدای چرخش کلید از فاصله نه چندان دور آمد و در پس زمینه ش پاشنه های کفش زنانه که کف پارکت راهرو صدا ایجاد میکرد.

مامانم اومده بود، سهراب عقب نشینی کرد و به پشتی کاناپه تکیه زد. جیرینگ جیرینگ النگوهاش سوهان روحم بود. اون همه النگو واسه چی می اندازی دستت اخه؟!

گوشی موبایل رو یکم از گوشم فاصله دادم تا صدای گریه هاش نره رو نرم! دستی روی ابرو هام کشیدم و چشمام رو فشاری دادم. چقدر کلافه ام می کرد نق نق و غر غر و زار زار دخترها! کاش مادرهاشون از بچگی بهشون یاد میدادن به جای خوشگل کردن و دلبری کردن از مردها، کمی انسان بودن، زن بودن، دلی بودن یاد بگیرن. اینایی که دور و ورم ریخته همه از دم می پریدن، همشون بلا استثنا مورد دار بودند، هر بار به یکی اعتماد کردم، ضربه خوردم! هر بار گفتم این دیگه فرق داره، حقیقت مثل ساطور دو شقه ام کرد! شاید اشکال از من هاوش! احتمالاً لیاقتم بهتر از این دخترها نبود!! صفحه موبایل رو نگاه کردم، بیست دقیقه گذشته و این یه ریز داره فرت فرت اشک و ناله تحویلیم میده!



اینا مگه غرور و شخصیت ندارن؟! مگه آدم نیستن؟! مگه عقل ندارن؟! مسئله ای که میشه با حرف حلش کرد رو چرا اینقدر پیچیدش می کنن؟! چرا خودشون رو خفه میکنن که حرفشون رو به کرسی بنشونن؟

خبر نداشتن این کولی بازی ها تو دهه سی و چهل جا مونده؟ نمی دونستن مردم متمدن شدن و خبری از خاله و خان باجی های قدیمی نیست؟ چرا تا وقتی می خوان با یکی دوست شن، همه کاری و همه راهی رو امتحان می کنن تا امروزی و باحال به نظر بیان و پسره رو جذب کنن و تا به مشکل بر میخورن کارخونه آغوره گیری راه می اندازن و ننه من غریبم می کنن؟!

این مگه همونی نبود که جلو دوست پسرش از سر و کول من بالا رفته بود؟ انتظار داشت وقتی با چشم خودم گند کاری هاش رو دیدم، بگیرمش؟! احمقه!

مگه فرق ما با اونا چیه؟! هر دو عاقلیم و بالغ و فهمیده! والله این زنای چرچیل هیچم نصفه عقل نیستن! حربه و حيله هاشون رو هیچ مردی تا حالا تو دنیا تاثیر نداشته. هنوز داشت گریه میکرد! نفس کم نمیاره چرا؟! کلافه و حرصی داد زدم:

- عه که هی!!!! خفه نشدی؟!

سکسکه کنان و بریده جواب داد:

- من بدون تو میمیرم!!!

دلیم بهم ریخت، چطور سه ماهه با این رفیقم؟! مگه چشمام کور شده بود؟!

- بمیر، فقط دیگه زنگ زن!

صداش باز بلند شد و زار زارش هوا رفت.

- نمی تونم. چرا نمی فهمی؟!

بلند شدم و لبه تخت نشستم و لیوان آب روی پاتختی رو یه نفس سر کشیدم. اونم هنوز داشت عجز و ناله می کرد.

- مگه تو احساس نداری؟ مگه تو آدم نیستی؟!

عصبی لیوان رو سر جاش گذاشتم و داد زدم:

- نه، نه! حیونم!

- تو رو خدا هاوش، چرا اینجوری شدی؟! مگه من چیکار کردم؟!

- خودت خوب میدونی، مظلوم نمایی نکن!

- بگو، بگو! شاید سوء تفاهم شده!

- سوتفاهم چند بار؟ پریروز تو تولد فرخنده آبروم رو جلو همه بردی، عین همون کاری رو کردی که روز اول با من کرده بودی!!



متعجب پرسید:

- میگویم که سوءتفاهم شده، اصلاً نمی‌فهمم راجب چی حرف میزنی.

- من اونجا مست بودم ولی حواسم شش دونگ سر جاش بود که از پشت، پسر بهت چسبیده بود، حواسم اون قدری سر جاش بود که یادم بمونه بهم شماره دادین!!

تند تند جواب داد:

- همین دیگه، اشتباه برداشت کردی، تو اصلاً بهم اطمینان نداری!! مزاحمم شده بود، میخواستم از سرم بازش کنم.

خنده ای حرصی به دروغ گفتن های مثل آب خوردنش زد.

- اون پسر کیه نصفه شب تو لاین باهاش چت میکردی؟ فکر کردی گوشی اپلت رو واسه چی قرض گرفتم؟ هاوش جایی می‌خواه اب زیرش بره؟ یه دختر بیست ساله دورش بزنه؟ امار تموم رفیقات رو دارم. اون سیاوش چشم قشنگه که هر شب کیس کیس میکنی. اون هومن که هومنی هومنی دنبالش راه می‌ندازی، نیما و شهابم بگم؟! تو چی منو فرض کردی دختر دبیرستانی؟! گرگ اون راهیم که تو میری. من دهن کسی که بخواد با من بپره و به بقیه نخ بده، سرویس میکنم. به احترام همکار بودنم با فرهمند به خاک سیاه نمی‌شونمت! حالا برو بکپ، دیگه به منم زنگ زن.

زاری کنان با التماس مسلسل وار گفت:

- با همشون کات کردم، به خدا دیگه یکیشونم از پریروز مسیج نداده!!!

گمونم منظور حرفم رو نفهمید که گفته بودم گوشیت رو گرفتم! خیال کرده بودم، رفتم توش و چک کردم! نگاهی به تبلت روی میز که آمار تمام گوشیش روش میومد کردم تا این دختر حيله گر رو روشنش کنم.

- پس ننه من مسیجش بالا گوشیت چشمک میزنه؟ حتما اونیم که خودش رو با میس کال لاین می‌کشه، منم؟!

بهت زده لال شد!

- چیه؟! لال شدی؟! دیشب به شهاب گفتی: «هاوش خره؟» خر جد و آبادته زنیکه عوضی! پدر پدر سگ کسی رو که منو خر فرض کنه در میارم!

بازم حرف نزد، منم سریع قطعش کردم. دختره فکر کرده چون به روی خودم نمیارم، هیچی سرم نمیشه!! چهار روزه مخم رو پیاده کرده!! حالا راضی تر بودم که همه زیرایی رفتناش رو تو صورتش کوبیده بودم. بدون معطلی به سهراب زنگ زدم، احتیاج داشتم حواسم رو پرت کنم وگرنه از عصبانیت منفجر میشدم.

- الو دادا، چی شده؟

حدس نگران و کنجکاو شدنش از لحن حرف زدنش مشخص بود. تاحالا این وقت شب بهش زنگ زده بودم.



- سلام، هیچی. پیام دنبالت؟

کمی آرام تر پرسید:

- بیا دادا، کجا؟

- هر جا تو بگی!

- بریم دادا. منتظرم.

- فعلا.

قطع کردم و تند تند تیشرت و شلوار لی چسبون تن زدم و چند تا دستبند نازک چرم انداختم دستم و کتونی های تخت مدل کشتی گیری ها رو پام کردم و رفتم دنبال سهراب تا حال و هوام عوض شه.

هلن

سهیلا: امروز روز اولته، باید خونسرد باشی.

با صدای جیغ مانند و ذوق زده، تند تند این پا و اون پا کردم تا انرژی زیادی که از داشتن اضطراب توی وجودم جمع شده بود را خالی کنم.

- اره، اره، نمیدونی چقدر استرس دارم، دل تو دلم نیست! میشه که بشه؟ یعنی میشه؟

قهقهه زنان دستم رو فشار داد و پشت دست استخوانی و کشیده ام رو نوازش کرد.

- آره، چرا نشه؟! اینقدر استرس نداشته باش، از پشش برمیای. تو زندگییم هیچ وقت آدمی به مصممی تو ندیدم.

لبخند پرانرژی و دستای نوازشگرش نور امید تو دلم انداخت. سعی کردم هرچی دلشوره دارم بریزم دور و بد به دلم راه ندم. چند ثانیه بعد هیچی از اون همه استرس قبل نمونده بود. حتی وقتی وارد هواپیمایی که اولین تجربه جدی شغلم هم محسوب می شد، شدم هیچی حس نکردم جز خوشحالی. اولین بارم نبود سوار هواپیما میشدم، ولی برای اولین بار بود که هواپیما رو با دقت نگاه می کردم. گویا تمام جانم چشم شده بود و تمام زوایای قابل دیدش را اسکن می کرد، زمان زیادی صرف رسیدن به این شغل کرده بودم و انگار حالا به سر منزل مقصود رسیده بودم. تمام در و دیوار و صندلی ها حس جدید و خوبی منتقل می کردند. قلبم در هر ثانیه صد بار می کوبید. جهانم در این غول آهنی خلاصه شده بود، چطور در تمام طول زندگی متوجه عشقم به هواپیما نشده بودم؟ نکند این حس فقط و فقط هیجان شروع یک حرکت جدید باشد؟ نکند تنها ذوقی باشد که زود فروکش کند؟



سرم را تکانی دادم تا افکار منفی ببرند، حالا نیمه پر لیوان را احتیاج داشتم. نیمه خالی بماند برای زمان خودش. دیگه به نظرم اون همه سیاهی و دوده ای که اطراف سقف و پنجره ها نشسته بودند، زشت نبود. دیگه فاصله پنجره و جداره ش که بخاطر فرسوده شدن هواپیما بود، به چشم نمی آمد، این غول آهنی قصر من بود.

وقتی اولین مسافر وارد شد و باید بهش خوش آمد می گفتم، تمام استرسی که قبل از وارد شدن به هواپیما داشتم، بهم هجوم آورد. قلبم فرو ریخت، انگار منتظر بودند تا سر بزنگاه مچم را بگیرند. این حس های لعنتی من مشکل داشتند. یهو غیب می شدند و خنثی می شدم. یهویی هم می آمدند و کلافه می کردند.

با رنگی مثل گچ و دستهای یخ زده مغزم را کاوش کردم، مشت می زدم لای آموزش های طول دوره تا یکی را به قرعه بیرون بکشم. با هر بدبختی صدای لرزان و فک لرزان ترم را به عمل واداشتم. خدارا شکر، یک هیچ به نفع من.

روز اول خیلی سخت و طاقت فرسا بود، به محض رسیدن به خانه، وارد حمام شدم. آنقدر از شدت استرس عرق کرده بودم که تمام موهای سرم و لباس هایم به تنم چسبیده بود. زیر دوش احساس کرتی و رخوت خاصی داشتم، حس سرما هم میکردم. دوش را بیشتر روی آب گرم چرخاندم. با اینکه آب جوش تنم و بیشتر کف سرم را می سوزاند، ولی این لرز لعنتی خنثی اش می کرد. چند دقیقه که گذشت، نفسم بالا نمی آمد. بخار حمام راه نفسم را کم می گرفت. حوله پیچ بیرون آمدم. عجیب بود پریسا هنوز نیامده بود! دیشب تلفنی قول داده بود حتما می آید تا از اولین ماجراجویییم برایش تعریف کنم.

مرغ ترش را از یخچال بیرون کشیدم ولی تا چشمم بهش افتاد حالت تهوع پیدا کردم. روی طبقه یخچال برش گرداندم و روی مبل نشستم. چشم هایم را روی هم گذاشتم تا کمی از این دل آشوبی عجیب فاصله بگیرم. داشت چرتم می برد که هجوم مایعات معده ام را به دهانم حس کردم و هراسان به حیاط دویدم. به محض رسیدن پا برهنه رو موزایک های قدیمی چمباتمه زدم و اوق های بزرگ و مردانه ای که تا آن روز ندیده بودم را تجربه کردم.

تا پنج صبح هر دو ساعت یک بار همینطور توی حیاط می نشستم و بالا می آوردم. هم از دست و پا افتاده بودم، هم گلویم خراش برداشته بود و تا گوشم تیر می کشید. از خودم و از حیاط حالم بهم می خورد. پنج و نیم با آژانس راهی اورژانس شدم. سرم و آمپول و داروهای که جلوی خودم با هم قاطی می کردند تا تزریق کنند، بدتر تهوع ام را تشدید می کرد، از طرفی معده درد و گلو درد و از طرفی تهوع و لرز، نایی برای نفس کشیدن نگذاشته بودند.

هفت بود که بعد از دو تا سرم به خاله زنگ زدم و جریان را گفتم. چند دقیقه بعد خاله و پریسا اومدند و منو بردند خونه خودشون. خاله بیشتر غر می زد تا دلرحمی، اما پریسا مدام کمر و شانه هایم را ماساژ ملایم و دلگرمی می داد. خداروشکر شوهر خاله سرکار بود، وگرنه یک دل سیر هم باید غر غر های او را تحمل می کردم.

آخر مگر انسان ها انسانیتشان را فراموش کردند؟! اینکه کسی چون به خواست خدا تنها زندگی می کند حق مریض شدن ندارد؟! اگر خاله رویش می شد و بدون داشتن اطمینان، حتما می گفت باردارم!!



گرچه توی بیمارستان پرستار و دکتری را که شیفتش را با دکتر معالج من عوض کرده بود را سوال پیچ می کرد که چی شد؟ چرا حالت تهوع داره؟؟؟

خدا شاهد بود که از دار دنیا همین یک خاله و دختر خاله را داشتم وگرنه همان زمان که مادر و پدرم فوت شدند، قطع ارتباط می کردم. اما بسوزه پدر بی کسی که ناکسان را همه گسّت می کند.

دو روز گذشته، جواب آزمایش هام همون بعدازظهر آماده شد و خاله کنجکاوانه خودش برای گرفتنشون پیش قدم شد. البته اینم بگم که تا بعدازظهر جز چشم غره رفتن و تیکه پروندن، هیچ توجه ای بهم نمی کرد. وقتی برگشت لبخند گله گشادی روی لباس بود! با همان خنده دندان نما اومد سرم رو ماچ کرد و قربون صدقه ام رفت.

- الهی خاله زینت فدات شه، مسموم شده بودی خاله!

بعد همین طور که مانتوش رو روی چوب لباسی راهرو آویزان می کرد، ادامه داد:

- پریسا بدو برو غسل با موم بخر واسه دختر خالت.

بعد همین طور که داشت به سمت آشپزخانه می رفت، نگاهی خرسند و راضی حواله ام کرد و گفت:

- دخترم معده اش ضعیف شده، موم براش خوبه.

بعد هم توی پیچ دالان گم شد!! تعجب داشت اما نه زیاد، حتما جواب آزمایش چیزی نبوده که ناراحتش کنه! بلاخره اگر اتفاقی بیفتد تمام زحمتش روی دوش اوست. گرچه اگر می مردم هم دست کمکش را نمی گرفتم. بیشتر دلم گرم پریسا بود و بس. پس چه بهتر که همه چیز بر وقف مراد خاله باشد.

توی این دو روز خاله زینت هوایم را داشته، حتی امروز که به خانه برگشتم، پریسا را همراهم راهی کرده تا هوایم را داشته باشد. هرچه باشد، هر طور باشد، با هر عقایدی، بلاخره حس مسئولیت در قبال یادگار خواهر طرد شده اش دارد.

هاوش

درب خانه را که باز کردم، سهراب با دو تا پلاستیک بزرگ داخل شد. سلام سرسری کرد و کفش هاش رو شلخته کنار جا کفشی در آورد و پلاستیک ها را حواله سینه ام کرد. مات و مبهورت به حرکتش خواستم سلام کنم که سری دوید سمت تلوزیون و لبه ی مبل نشست و هیجان زده پرسید:

- چند چنده؟؟؟



به آرومی درجا سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. نخیر!! واقعا که گیر چه اسکولی افتادم!! محو تلوزیون تخمه می شکست که انگار از اول بازی همون جا نشسته بوده. سری تکان دادم و پلاستیک ها را به یک دستم دادم و درب خانه را بستم. راهی آشپزخانه بودم که دوباره پرسید:

- هاوش، زده! (کنار تلوزیون نتیجه رو زده) جون دادا چند چنده؟؟

پلاستیک ها رو روی اوپن گذاشتم و جواب دادم:

- هیچ-هیچ

هیجان زده محکم تر تخمه شکست و پرسید:

- امشب نود هم میده یا باز پیچوندن؟؟

خنده کنان از آشپزخانه داد زد:

- شاسمخ!! امشب مگه دوشنبس؟؟

قهقهه زشت مخصوصش رو توی سالن ول داد و جواب داد:

- کاپی(کاپیتان) روزاتم گم کردی؟؟

پلاستیک پرتقال ها رو از پلاستیک بزرگی بیرون کشیدم و دستم رفت برای آناناس که با کف دست دیگه ام از فراموشی امروز و قرارم با بابام، محکم به پیشانیم کوبیدم. اصلا فراموش کرده بودم باید به بابا سر میزدم! این طور که بوش میاد، باید بی خیال ضمانت بابا می شدم.

- دهنه سرویس!! دیدی یادم رفت؟؟

کنجکاوانه و خاله زنک آمیز از میان صدای گزارشگر پرسید:

- چی شده؟؟

میوه ها رو توی یه دیس نیمه گود مخصوص میوه که سرامیکی و لعابی بود، ریختم و جواب دادم:

- با محقق بزرگ قرار داشتم برای امر خطیر پاچه خواری!

مثل قبل پرسید:

- چرا؟

- واسه اون وام نحس و طلسم شده که انشالله جام بمونه!

رفتم طرف گاز تا دو تا چای لیوانی زعفرانی بریزم.



- مگه حرف تو کله تو نمیره؟؟

صداش درست از پشت سرم اومد. سرم رو برگردوندم، چشماش رو تلوزیون بود و دست راستش با تخمه لبِ دهنش و دست چپش پر تخمه کنار نافش و پای راستش رو روی پای چپش تکیه زده بود و با شانه چپش به ستون اوپن تکیه زده بود. دوزاریم افتاد که باز می خواد بحث قرض دادنش رو وسط بکشه. یک ماهه گیر سه پیچ داده بیا به جای وام از من پول بگیر!! من هم که خدای غرور، عمرا از رفیقم قرض بگیرم! مردی گفتن! من همیشه از پس خودم و مشکلات و زندگیم براومدم. این بار هم می تونم. تازه واجب هم که نیست، تا وقتی وام جور نشده با همین ماشین آزارای قدیمی سر میکنم! به هر حال هر سال مدل های جدید تری میاد، عجله ای برای خرید ماشین نداشتم. یه آن نگاهش کردم و دوباره با چایی ریختن سرگرم شدم و پرسیدم:

- بی خیال نمی شی نه؟؟

- خری دیگه!! محبت می کنم جفتک می پرونی!!

خنده ام گرفت ولی پوزخندم رو پشت بهش زدم و با خونسردی گفتم:

- برو بتمرگ خرچنگ!!

از وقتی بازوهاش بزرگ و حجیم شده بود بهش می گفتم خرچنگ!

- تمرگیده دوست داری؟؟

نگاهش نکردم و صداش کم کم دور میشد. پس برگشته سرجاش نشسته. زیر لب با خنده گفتم "عوضی"

هلن

صدای تند تلق تولوق بارانی که به شیشه گلخانه می خورد لالایی زیبایم شده، ساعت چهار نیمه شب است، دو ساعت پیش بلاخره برگشته بودم و از زور خستگی خوابم نمی برد.

تاخیرهای با دلیل و بی دلیل بیشتر سفرها، همه پرسنل هواپیما را از کاپیتان تا مهمانداران را کلافه کرده بود، به غیر از غرغر های مسافری که جای خودش را داشت!!

گاهی رد کردن چاله های هوایی و وزش باد، هیجان غیر قابل توصیفی در دلم راه می اندازد و بلبشویی میان مسافرین وحشت زده که مسئولیت آرام بخشی شان با ماست. درست در موقعیتی که خودمان از ترس، زهره مان در حال آب شدن است و این سخت ترین قسمت کارمان است. در بیشتر اوقات ما هم خبر نداریم چه اتفاقی افتاده یا چیز مهمی هست و نیست، ولی در وهله اول وظیفه داریم کارمان را به بهترین نحو انجام دهیم.



از لای چهار چوب پنجره قدیمی اتاقم نسیم خنکی می آید. این خانه قدیمی که نزدیک هفتاد سال عمر دارد، تنها چیزیست که از خانواده ام به ارث بردم. تنها چیزی که باعث می شود دلتنگیم نسبت به آنها کم شود. میان در و دیوار و یکایک اتاق هایش جمعی از خاطرات کودکیم خانه دارند. خاطراتی که برایم شیرین و دوست داشتنی بودند. کم کم چشم هایم گرم می شود، چه زود دو ماه می گذرد!!

هاوش

مام می کشم که صدای مسیج بلند میشود. با حوله لنگی سفید که نیمه تنه پایین بدنم را پوشانده، روی تخت لم می دهم و مسیج را باز میکنم.

سهراب: تو یه ایرلاین خارجی کاپیتان شدم. تبریک نمی گی؟؟

لبخند جانانه ای رو لبام نشست. آفرین بهت پسر!!

- جونِ دادا؟؟

- جونِ دادا.

- مبارکه، بالا بالاها سیر میکنی!

- چه کنیم دیگه!

- میگن کلفت هوایی شون تاپن!!

- ناموسا؟؟

- جونِ دادا شوخیت گرفته؟؟

- دادا سرکارم؟؟

- اسکولیت بالا زده!! نگفتم قرصات رو نشور، بخور؟!

- هی اسکول اسکول کن. فعلا همین اسکوله رفته قاطی تاپا (تاپ ها)

- حالا دل ما رو آب کن!

- دادا بهترین کلفت هاشون رو می فرستن خارجی، نه؟؟

یه شکلک مغرور که ابرو بالا می اندازه هم باهش فرستاد.

- عوضی رو نگا!!!



چند تا شکلک خنده پشت سر هم ردیف کرد. گوشه‌ی رو گذاشتم لب تخت و لباس پوشیدم. کفشای جیر رو با شلوار پارچه‌ای ست کردم. تازه مد شده بود. کت تنگ اسپورت طوسی که ست شلوار بود با پیراهن بدن نما سفید. دوتا پنجه هام رو از پیشانییم توی موهام فرو کردم و شانه زدم و لبه های کت رو با دو دست گرفتم و کمی توی تنم مرتب کردم و بیشتر خودم رو ورنانداز کردم. باید خوشتیپ بودم رو اول خودم تایید می کردم.

چندین بار گوش و بینی و گونه هام رو چک کردم تا مویی زائد نداشته باشن. آستین های بلوزم رو از زیر آستین کت بیرون کشیدم و یقه هاشم بالاتر از یقه کت مرتب کردم و مطمئن از تیپم، هفت، هشت بار ادکلن رو همه جای بدنم با فاصله پاشیدم و دست آخر افتر شیو مخصوصم رو کف دستم خالی کردم و به صورت و گردنم مالیدم. عطر تند و تلخ هر دو با هم رقابت می کرد.

انگشتر عقیق کوچکم را به انگشت کوچکم انداختم و موبایلم را داخل جیب فانتری کت جا دادم و حاضر و آماده راه افتادم. مامان مریم آن طرف خانه باغمان روی تاپ نشسته بود و عینک کائوچو زرشکی به چشم، کتاب بزرگی را مطالعه می کرد. برای بار آخر شانسم را امتحان کردم. به سویش راه افتادم. با هر بار تاپ خوردن، باد ملایمی زیر دامن تا روی زانویش می زد که باعث میشد پاهای سفیدش که بخاطر کهولت سن فاقد جذابیت جوانی بود، دیده شوند. سرم را پایین اندختم و همراه با این طرف و آن طرف کردن سرم لبخندی زدم. بیچاره مادرم، آن قدر غرق شغش بود که هیچ وقت زنانگی نکرد.

کنارش ایستادم، سرش را بلند کرد و با اخمی که جزئی از صورتش بود با جذب نگاهم کرد. عینکش را برداشت و میان کتاب را بست. لبخند محسوسی روی لبش جا خوش کرد. سر تا پای پسر ته تغاریش را ورنانداز کرد و دستش را بلند کرد تا بفهماند کنارش بنشینم.

خواستش را اجابت کردم. باز هم نگاهم می کرد و دست بردار نبود. متعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

لبخندش را حفظ کرد، میان نگاهش چیزی بود که نفهمیدم، که خودش به زبان آمد:

- کی دامادی تو رو می بینم؟

قهقهه مستانه با لذتی زدم. دلم قنچ می رفت برای محبت های کم رنگ مادرم!

- من هر شب دامادم.

نگاهش دلخور شد، می دانستم روی روابطم و این بی حیا حرف زدنم حساس است. با ناراحتی سطحی پرسید:

- تو به کی رفتی؟؟؟

لبخند زنان دستهای کوچکش را میان دست های بزرگم گرفتم و فشاری دادم و همزمان گفتم:

- داییم دیگه!!



دوباره لبخند روی لبش برگشت، این بار پررنگ تر! دایمی مراد پنجاه سال پیش به اروپا مهاجرت کرده بود و دیگر بازنگشته بود. چهار پنج سال یک بار که برای سرکشی به مزارعی که با مادرم شریک بود می آمد، با شوخی هایش حرص مادرم را در می آورد. دایمی مراد با داشتن هفتاد سال سن، آن قدر سرحال و اهل دل بود که به ما خواهر زاده ها می گفت:

- با این طرز فکر و رفتارتون شبیه پیرمرد ها هستین!

دایمی مراد و بابا دوستان قدیمی و صمیمی هم بودند، در اصل مسبب ازدواج پدر و مادرم، دایمی مراد و رفت و آمد خانوادگی بابا به خانه پدر بزرگم بوده.

- دلم برای مراد تنگ شده!

- چرا فدات شم؟؟ دایمی که دو ماه پیش اینجا بود!!

مادر عینک و کتاب را روی تاب و کنارش گذاشت و بلند شد و راه افتاد. هم پایش شدم.

- خسته شدم، یه عمر دوندگی کردم، یه عمر جنگیدم، راضیم! ثمره عمرم، سه تا پسر که هزار بار به دنیا پیام باز با پدرتون ازدواج میکنم تا داشته باشم شون.

سکوت کرد، از پایان جمله قبلی فهمیدم بغض کرده. می مردم برای بغض مادر! نقطه ضعفم این بغض های خفه شده که دنیایی از غم پشت این کوه، این شیر زن بود.

- مراد اصرار داره برم پیشش، خودمم دلم میخواد سالای آخرم رو اونجا بگذرونم "آزاد، رها" کنار یادگار سال های جوانیم. کنار مهرناز و بچه هاش، دلم آسایش یه زندگی عادی رو می خواد. چیزی که با خودخواهی های من و سردی بابات هیچ وقت تو زندگیم بدست نیاوردم.

ایستادم، مادر به راهش ادامه داد. باد لای پیچ و خم اندامش جولان میداد. موهای تا روی شانه ی سفید ابریشمیش رو موج رقص بالا و پایین می شد، دامن سبز لجنیش از یه سمت به سمت دیگه تاب میخورد. شانه های افتاده اش دست های لاغر و ظریفش را که پر از چروک بود کنار بدنش آویزان نشان میداد. این زن، این موجود دوست داشتنی، فرصتی برای جبران خطاهایش نداشت و چه سخت تر بود که شاهد تکیده بودن مادرت باشی!

هلنا

صدای دست و هلهله فضای نورانی و آینه کاری شده تالار را در هم می کوبید. دود اسپند میان رقص نور و موزیک ملایم معین، آمدن عروس و داماد را از میان آن همه گل دیدنی کرده بود.

شال زینتی خز را روی شانه چپ و بازوی راستم انداختم و پایین پیراهن بدنما و شب نمای مشکیم را گرفتم و از روی صندلی بلند شدم و کیف کوچک ساده که شبیه اکلیل کاری بود را زیر بغلم جا دادم و مشغول دست زدن شدم. سهیلا جلو رفت تا



عروس که اتفاقاً یکی از مهماندارهای همکارمان بود را بهتر ببیند. سهیلا با اینکه ۲۸ سالش بود ولی هنوز ازدواج نکرده بود و عاشق عروسی بود.

بلاخره سر و صدا و ریختن سکه و پول و نقل روی سر عروس و داماد، پایان گرفت. سهیلا برگشت و ذوق زده مشغول توصیف سحر (عروس) شد.

نیم ساعتی گذشت که جو دوباره کل سالن را گرفت، پیر و جوان برای رقصیدن با آهنگ های شش و هشت وسط تالار پریدند و هر چی قر تو کمرشون خشک شده بود را خالی کردند.

دور و ور عروس و داماد خالی شده بود، سهیلا ملتمسانه گفت:

- روم همیشه تنها برم پیش سحر، میای باهام؟

من که از اون خجالتی تر بودم، قیافه مظلومی گرفتم و لبام رو ورچیدم و جواب دادم:

- منم روم نمیشه.

سهیلا جان سوز و ترحم برانگیز گفت:

- خواهش میکنم! الان شام میدن، بعدشم که میریم. وقت نمیشه ببینیمش. تاخلوته بریم دیگه!!

یه نگاه به جایگاهشون کردم، جز دوتا دختر و یه مرد کسی اطرافشون نبود. هنوز داشتم نگاه می کردم که سهیلا روی هوا تردیدم رو زد و دستم رو کشید و مجبور شدم سریع پایین دامنم رو بالا بکشم و روی پاشنه های نازک و بلندم بدوم تا با صورت زمین نخورم. حتی کیفم و شالمم روی میز جا گذاشتم.

دو سه قدم مانده به جایگاه، دو تا دختر از جایگاه دور شدند. نفس آسوده ای کشیدم. همیشه در مواجهه با افراد غریبه در مکانی غریبه دچار استرس میشدم و دست و پایم را گم می کردم.

مقابل سه پله منتهی به کاناپه عروس و داماد، سهیلا دستم را رها کرد و تنهایی رفت بالا. تازه توانستم کنترلم را بدست بیاورم و شمرده شمرده پله ها را بالا رفتم تا کمی از نفس نفس زدنم کم شود.

سهیلا مشغول گپ و گفت و گو با عروس و داماد بود. چشم چرخاندم، روی مردی که کنار داماد بود، ایستادم. روی چهره اش دقیق نشدم ولی تپش محشر بود! گرچه خیلی امروزی و روی مد بود اما من به این تیپ های جلف علاقه چندانی نشان نمی دادم. سهیلا سرش را برگرداند و بلند گفت:

- سلام کاپیتان، چه سعادت!

مرد کنار دستم با سهیلا دست داد و با صدایی که انگار لبخند می زد، جواب داد:

- سهیلا ی بازیگوش، خوبی دختر؟؟



از این همه نزدیکی بلاخره سر بلند کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

خدای من، این مرد بود یا...

قلبم به تپش افتاد. همین، فقط می تپید، بلند و تند و کوبنده می تپید. تمام بدنم نبض گرفته بود و با ریتم آهنگ تپش قلبم می رقصید.

- کاپیتان هنوز یادتون نرفته؟؟

عروس کنجکاوانه پرسید:

- جریان چیه؟

داماد با پوزخند دستش را دور شانه عروس انداخت و به خودش نزدیک کرد و جواب داد:

- چای دورنگ!! یادته؟؟ همین سهیلای خودمون بود.

سهیلا با اخمی دلخورانه گفت:

- عه کاپیتان، مگه قول ندادین به کسی نگین؟؟

مردی که سهیلا کاپیتان خطابش کرده بود، بلافاصله گفت:

- نفرمایین، سحرخانوم همه کس سهراب!!

سهراب که حالا فهمیده بودم اسم داماده، میان خنده سحر و سهیلا با دست آزادش مشتت حواله بازوی کاپیتان کرد. بعد هر چهار نفر خنده ای کردند. سهراب نگاهی به من انداخت و پرسید:

- معرفی نمی کنی سهیلا؟؟

مرد که تازه حواسش به من جمع شده بود، سرش را چرخاند و نگاهی سطحی کرد و به رقصنده ها نگاه کرد.

سهیلا: دوست و همکارم هلنا!

سحر دستش را برای دست دادن دراز کرد، دست دادیم و میان تبریک و آشنایی دادن، ضربان قلبم افت کرد. انگار همه وجودم از التهاب آن حس خلاص شده بود. به پشت سرم نگاه کردم، نبود!!!

مشکاتیان: تو ایرلاین چهار-پنج تا خلبان فوق العاده وجود داره که تو این حرفه، حرف اول رو میزنن. دوتا شون بالا چهلن، مقصودی دراز دیلاق، این آدم انگار تو انسان ها زندگی نکرده! از بس نجسب و بدعنقه! زبردست خیلی مومنه، اصلا انگار بچه بسیجی بوده اشتباهی اومده خلبانی خونده!



نورزاده خیلی هیزه! نه قیافه داره نه تیپ، اما تا دلت بخواد هیزه! خیال میکنه چون کاپیتان، باید همه باهش خوب باشن. طهماسب خیلی خوبه، از اخلاق و رفتارش هرچی بگم کمه، چقدر متشخص و آداب دان. فقط یه ذره زودجوشه. و آخریم محقق! اینا رو در جواب سوالم که پرسیده بودم: از کدوم کاپیتان ها راضی هستین، برام تعریف کرد.

کنجکاو شدم راجب آخری، هیچی ازش نگفت!

- محقق چطوریه؟

گوشه لبش بالا رفت و یه نگاه روباهی خفیف بهم کرد.

- محقق خونسرد و پر جذبس، تو کل هواپیمایی رو دست تیپ و قیافش نیست!

پوزخند خرسندی زد و ادامه داد:

- اینم بنده خدا راهش رو گم کرده، باید مدل می شد!

منم خنده ای در جوابش زدم:

- ازش خوشت میاد؟

موشکافانه با همون لبخند مصنوعی و حالت تیز چشم هایش نگاهم کرد و آرنج هایش را روی میز زیر دستش گذاشت و به جلو خم شد و انگشتهایش را بهم گره زد.

- این آقا جزء بهترین کاپیتان هاست، شبیه مانکناس! فکر میکنی خدا رو هم بندس؟!

سرم و گردنم رو با یه اخم کوچیک به عقب کشیدم یعنی "نمی فهمم!!"

- بابا این از دماغ فیل افتاده، با هیچ مهمانداری حرف نمیزنه مگه پا بخواد!

ابروهام بالا رفت، چقدر رک حرف می زد! نه، بی پرده حرف می زد.

لبخند بانمکی زد.

- هان، چیه؟! اینجا پاستوریزه بازی درنیاریا که درسته خوردنت!

از حالت قیافه ام که متعجب تر نگاهش میکردم متوجه شد اصلا تواین باغ ها نیستیم. خنده ای زد و گفت:

- میدونی چی میگم؟

بلاخره به زبان آمدم:

- از حرفات هیچی نفهمیدم، چه ربطی به کاپیتان داشت؟



بی حوصله دستاش رو جمع کرد و به صندلی تکیه داد.

- بین هلن جان، تو تا یه ساله اول خوب می مونی، بعدش آب بندی میشی! فعلا زوده حرفای منو بفهمی.

- محقق آدم بديه؟!

- نه، کی گفته؟!

- چرا حرفات چند پهلوچه؟

- من یه پهلو حرف می زنم، تو نمی گیری دختر خوب.

اینو که گفت موبایل آخرین مدلش رو برداشت و رفت. اما منو با کلی کنجکاوی و سوال جا گذاشت. تا اون سن با جنس مخالف رابطه زیاد خوبی نداشتم، پونزده ساله بودم که یکی از دانش آموزهای قبلی پدرم توی خیابون دنبالم کرد و توی یه خیابون بن بست گیرم انداخت، بهم هجوم آورد و تا خواست بهم دست درازی کنه، جیغ و داد کردم و یه پیرمرد درب خانه ای که بهش تکیه داده بودم رو باز کرد و نجات پیدا کردم.

بعدها فهمیدم اون مرد دچار بیماری روحی بوده و مسببش پدر خدا بیامرزم بوده. پدرم آدم خوبی بود اما توی مدرسه و سرکلاش خیلی خشن و زورگو بوده. پدر و مادر پسره که برای گرفتن رضایت مدام توی خونمون رفت و آمد داشتند، پدرم رو مقصر می دونستند. این اتفاق روی روح و روانم خیلی تاثیرات منفی داشت، روابطم با جنس مخالف حتی بعد از مرگ پدر و مادرم هم بیشتر اوقات به متلک و خنده محدود میشد و اگه کسی پا فراتر می گذاشت و شماره میداد، از ترس فهمیدن تنها بودنم در خانه، منصرف میشدم!

یه دختر تنها توی این شهر درن دشت، حق داشتم بترسم. تا مادر و پدر متحجرم زنده بودند از ترس برخوردشان پا در راه خطا نمیگذاشتم. پدرم قدیمی فکر میکرد و معتقد بود دختر و پسر تا زمان ازدواج باید از هم تفکیک بشن و جدا بمونن!

خیلی روی تفکرات ذهنیش پافشاری می کرد و گاهی مرا از عواقبش می ترساند. مادرم زیاد با همسرش مخالف نبود. او اهل یکی از روستاهای دورافتاده و سنتی بود، عجیب هم نبود که با نظر پدرم موافق نباشد! رابطه با جنس مخالف چیزی نبود که به آن علاقه ای داشته باشم، گرچه خیلی کنجکاو بودم و رابطه های دوستانم وسوسه ام می کرد!

خلاصه آنقدر ترسیدم و این ترس ادامه داشت که حالا که دختر مجرد و آزادم باز هم واهمه دارم و در مواجهه با مردها مضطرب می شوم. دست و پایم را گم میکنم و واکنش هایم کند می شود. تمام ماهیچه هایم منقبض می شوند. بعد از فوت مادر خدا بیامرزم احساس خلع شدیدی داشتم. تا مادرم بود از نظر احساسی تامین بودم، برای گرفتن محبت و گرفتن عشق به بیرون از خانه و خانواده نیاز نداشتم. ولی توی این چند وقت خیلی تنها و بی کس شده بودم. پریسا حق خواهری را تا جایی که می شد به جا می آورد ولی خاله بی اجازه شوهرش نمی توانست بهم سربرزنه. شوهرخاله ام اهل همان روستای مادرم بود و با حکم انتقالی به تهران آمده بودند. اعتقاد داشت یه دختر تنها کیس مناسبی برای رفت و آمد نیست! او همان مردی بود که برای ملحق شدنم به خانوادیشان بعد از فوت مادرم مخالفت کرده بود. آدم دو رو!



دیپلمم رو که گرفتم، نتونستم کنکور بدم. تک فرزند بوم و نبود پدر بیشتر باعث شد خونه نشین مادر بیمارم بشم. مادر و پدرم توی سن بالا ازدواج کرده بودند و با دارو و دوا دکتر، بلاخره مادرم توی سن چهل سالگی مرا به دنیا آورده بود. مادرم از چهل و پنج سالگی به پارکینسون دچار شد. پنج سال پیش پدرم بخاطر کهولت سن تو هفتاد سالگی فوت کرد! خرج و مخارج زندگی مون از راه بازنشستگی پدر و مادرم جور میشد.

بیست و یک سالم بود که مادر ناتوان و رنجورم فوت کرد. فامیل و اطرافیان که از ابتدا با ازدواج پدر و مادرم به شدت مخالف بودند و نتوانستند برای زن و مردی که هر دو خودساخته و سن دار بودند تصمیم بگیرند، داشتن هر گونه رابطه فامیلی را از بین برده بودند.

جز یک خاله که از مادرم کوچکتر بود و نزدیک مان زندگی می کرد. فوت مادر هم باعث نشد فامیل گرامی و خود رای خودشان را درگیر مسائل زندگی و آینده من کنند. کودک نبودم ولی دختر جوانی بوم و از آن زمان تا به امروز گلیم خودم را تنها بیرون کشیده بوم.

حقوق پدر و مادرم تامینم می کرد اما نمی توانستم بیکار بمانم، تنها ماندن در خانه ی بزرگ قدیمی مان افسرده ام کرده بود. به قول پریسا "همین جوریش هم شبیه پیر مرد پیرزنهایی."

به پیشنهاد خاله زینت برای کنکور شرکت کردم، پریسا هم مثل خواهر دوقلو استقبال کرد و یک سالی مشغول بودیم. اما سه-چهار سال از دیپلمم گذشته بود و تقریباً هیچی یادمان نبود. کنکور که قبول نشدیم، عطای درس را به لقایش بخشیدیم و با پریسا دنبال کارگشتیم.

پریسا علاقه ای به ادامه تحصیل نداشت و اگر هم داشت هوش کافی نداشت. دوران دبیرستان هم با تجدیدی پاس می کرد. پریسا پررو و زبون دراز بود و هر جا می رفتیم برای مصاحبه، اون جای هردومون حرف میزد. کم کم از پیدا کردن کار نا امید شده بودیم. با سطح تحصیل ما دو تا، جز منشی و پرستار در خانه هیچی پیدا نمیشد.

یکی دو ماه ویزیتور شدیم. پریسا بسیار موفق بود و همون ماه اول کلی پول به جیب زد اما این شغلی نبود که دوست داشته باشم و مهارتی به خرج بدم. ویزیتوری یه آدم زبون باز و پر حرف می خواست که پریسا بود.

یه روز صبح که واسه خریدن نون سنگک که چهارتا چهار راه پایین تر از ما بود رفته بوم، سوار اتوبوس شدم. روی اولین صندلی نشستم و بیرون رو تماشا میکردم که یه دختر با یه فرم لباس خیلی خوشگل توی ایستگاه سوار شد و کنارم نشست. دختره که بعد فهمیدم اسمش سهیلاست، خیلی خندان و خوش اخلاق بود. داشت به نون سنگکم که روی پام بود دزدکی نگاه می کرد. بهش که تعارف کردم، سر حرف های مان باز شد. می گفت مهماندار هواپیماست. توی چند دقیقه رابطه خیلی خوبی با هم برقرار کردیم و شماره گرفتیم.



شب که پریسا و رامبد (پسر خاله کوچک ۱۲ ساله ام) مثل همیشه اومدن تا پیشم بمونن، سهیلا زنگ زد. کنجکاو شغلش شده بودم، اون قدر سوال پیچش کردم تا بلاخره لو رفتم و سهیلا خواست تا اگر دوست دارم برای دوره مهمانداری شرکت کنم. پریسا ذوق زده حرفامون رو گوش میداد و ریز ریز دست می زد و ذوق می کرد. سهیلا می گفت:

- قد و اندامت خیلی مناسبه، برای یه مهماندار اینا تو الویته. زیبا و خوش اخلاقم هستی. این شغلی نیست که بخوای توش کم بیاری، باید خیلی صبور باشی و پر حوصله، باید خوش رفتار باشی و اطاعت کنی.

حرفای سهیلا چیزی نبود که بخوام سعی کنم، دقیقا همینی بودم که می گفت!

تماس وقتی تموم شد که شماره تماس محلی که باید برای مهماندار شدن ثبت نام می کردم را فرستاد. پریسا از سر و کولم بالا می رفت و هیجان زده می گفت باید منم ببری. به هر حال این دختر دو قلو می بود و اگر خودم هم نمی خواستم بهم چسبیده بود. فردا با پریسا همون جایی که تلفنی ادرس گرفته بودیم رفتیم. هزینه دوره به پای خودمون بود! پریسا همونجا عقب کشید، اوضاع مالی خاله جونم زیاد مناسب نبود و در ثانی شوهر خاله ام هم وقتی فهمید مخالفت کرد. البته قبلا خود پریسا منصرف شده بود. من هم منصرف شدم و به رفیق گرما و گلستانم پیوستم. قضیه مهمان داری منتفی شده بود که دوباره سهیلا که تو این یک ماه اخیر که از آشنایمان می گذشت، پاش رو توی یک کفش کرد تا مرا وسوسه و متقاعد کند برای شرکت در دوره ها!

موضوع پریسا و مخالفت غیر مستقیم خاله ام را تعریف کردم که شماره خاله ام را گرفت تا متقاعدش کند. ما به جای خودش، مادرش را جلو انداخته بود. بلاخره با پا درمیانی های سهیلا و مادرش و پریسا تصمیمم را گرفتم و برای دوره ها اسم نوشتم.

هاوش

چند ماهی شده که سهراب از هواپیمایی رفته و حالا با ازدواجش خیلی سخت وقت پیدا میکنیم تا وقت بگذرانیم، از طرفی رابطه های عاطفیم به بن بست می خورد و توی این سن دیگر حوصله رابطه های پر شور و حرارت دوران بیست سالگی را ندارم یا در خود نمی بینم. از طرفی مشغله شغلی، نبود مادر که دو ماه پیش با آرش راهی اروپا شدند و تازه دیروز خبر دادند برای همیشه رفتند. از سوی دیگر پدر و ناراحتی تنفسیش که اجازه نمی دهد من یا آوش نگهداریم و خودش با پای خودش راهی آسایشگاه سالمندان شده!! آوش هم که درگیر همسر باردار و کودک سه ساله ش شده و وقت نمی کند سرش را بخاراند. این وسط هر کس سمت و سویی رفته و من در آستانه سی سالگی تنهایی را مثل پیرمردی نود ساله با تمام ابعاد حس میکنم. هر وقت دور و ورت خالی شد، نگران نباش سر و کله عشق پیدا می شود.

اینکه دیگر پنج شنبه شب ها درب خانه پدر برای آمدن پسرهایش باز نمی شود، اینکه هر شب بوی دست پخت مادر که این دو سه سال اخیر تازه یاد گرفته بود، توی خانه نمی پیچد. اینکه دیگر آوش و آرش سر گرفتن ضمانت از پدر برای وام بعدی شان کل کل نمی کنند!! اینکه دیگر پدر و مادر و آوش و آرش یک جا جمع نمی شوند تا با همان بحث های مغز سوراخ کن همیشگی شبیه خانواده شویم.



حالا بیشتر درک میکنم همان دوره‌می هایی که از یکایک شان بلا استثنا فراری بودم، مأمن امن خانوادگی مان بوده و دیگر از دستشان داده ام!

همیشه با خودم می گویم من مرد خانواده نیستم و هیچ وقت نخواهم شد. شاید بخاطر همین اتفاقات و سرگذشتی بوده که پشت سر گذاشته ایم. شاید چون هیچ وقت معنی درستی از خانواده نفهمیدم، هیچ وقت خانواده تشکیل ندهم.

هلن

هفت، هشت ماهی می گذشت و منو تنها توی مسیره‌های کوتاه با سرویس دهی کم می فرستند. تقریبا هنوز کارآموز به حساب میام. هنوز مثل یه مبتدی روی دست بقیه مهماندارهای با تجربه رو نگاه می کنم و عجیبه که بعضی موارد جدید می بینم که تو طول دوره بهمون نگفته بودند. حتی یه مهماندار ساده هواپیما هم گاهی احتیاج به تجربه و اب دیده شدن داره!

روابط خانوم های مهماندار با آقایون مهماندار و کمک خلبانان و کاپیتان ها برام خیلی عجیبه! روابطی فوق العاده باز و بی قید. البته نه همشون اما بیشترشون پایبند به اصول نیستند. سهیلا مهماندار سفرهای خارجی بود ولی سعی می کرد فضای ذهنیم رو برای تمام اتفاقات آماده کنه. می گفت:

- همه جا ارتباطات احساسی و باز شکل می گیره و محدود به اینجا نیست.

احتمالا حق با سهیلا بود، زمینه ی ذهن من برای پذیرش چنین رفتارهایی به حد کافی آماده نبود. ولی به قول مریم (مشکاتیان) آب بندی میشم.

بلاخره بعد از یک سال و نیم تونستم با تمام خلبان ها سفر داشته باشم، با بیشتر مهماندارها آشنا شده بودم. دیگه چشمک زدن یا دست کشیدن مهماندار یا خلبان روی بدن دیگری برام عادی شده بود. یعنی چشمم عادت کرده بود. پی برده بودم که دیدن مداوم هم دیگه توی فرودگاه و هواپیما باعث نزدیکی شون میشد. ذهن من برای درک کاملشون در حد یه دختر بچه ده، دوازده ساله مونده بود و از نظر جنسی کاملا بکر و عقب افتاده بودم.

مشکلم فقط این بود که می ترسیدم، از نزدیکی به مردها به واسطه آن خاطره موهوم و سیاه که هنوز لرز توی بدنم می انداخت! از تنهاییم که طعمه خوبی میشدم برای سوءاستفاده گر ها. از بی تجربگیم که همیشه ترس داشتم و خودم را از داشتن یک رابطه عادی و متعادل محروم می کردم.

با مهمانداران دیگر که حرف میزد و می گفتم تا به حال با کسی رابطه نداشته ام، شوکه میشدند و به دیده تمسخر و دلسوزی نگاهم می کردند. امل و دختر دبیرستانی خطابم می کردند که واقعا دلم رو می شکست! هنوز هم با هیچ کدوم از مهماندارها رابطه خیلی نزدیک نداشتم. اکثرا جوری رفتار می کردند که انگار وجود خارجی نداری، انگار از دماغ فیل افتاده بودند. البته منکر زیبایی و فوق العاده بودن شون نمیشم!

سهیلا هم از اول بهم تذکر داده بود که با هیچ کدومشون گرم نگیرم، می گفت آدم فروش و زیرآب زن بینشون زیاد هست. مخصوصا که من هنوز تازه کار به حساب می امدم، باید بیشتر مراقب رفتارها و حرف هایم می بودم.



- من پذیرایی نمی کنم، گفته باشم!

- انوش میکنه!

سرجایم ایستادم و بهت زده نگاهش کردم، یک قدم بیشتر ازم برداشت اما متوقف شد و برگشت نگاهم کرد. بهتم باعث شد در یک ثانیه اخماش رو تو هم بکنه و کلافه بگه:

- دیگه چیه؟!!

- انوش مگه تو این پروازه؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، مقاومت نکردم و دنبالش رفتم.

- دست منو تو نیست!

- وای مریم، مگه نگفتم باهاش جر و بحث شده؟!!

- آشتی میکنی!

- گوش میدی چی میگم؟

از پله ها بالا می رفتم که جواب داد:

- هلنا اعصابم رو از همین الان خراب نکن! چیکار اون بدبخت داری؟

رسیده بودیم بالا پله ها، تو ورودی درب هواپیما دستم رو از دستش کشیدم که برگشت و با اون حالت کلافه اش زل زد تو صورتم. طلبکار بود انگار با اون وضع ایستادنش و دست به کمر زده!

- خاک تو سرت!! گفتمی آب بندی شدی که!

نه، فایده نداشت! از بغلش رد شدم و رفتم تو آشپزخانه که دیدم آقای انوشیروان محمدی پشت به من ایستاده و با رضانی فک می زنه!

قدش زیاد بلند نبود اما چهرش خیلی خاص بود، موهای بور و چشمای زاغ و پوست گندمی ولی شفته! از اون قیافه ها که اصلا به دلت نمی شینه، اصلا انگار یه درصد جذابیت و جذب کنندگی توی این مرد وجود نداشت! اما باید می دیدی دور و ورش چطوری دختر ریخته، از مهماندار گرفته تا مسافرها برایش سر و دست می شکستند. گاهی چند روز پشت سر هم با هم توی یه هواپیما بودیم. رفتارهاش معقول اما یه رفتارهایش بد می زنه تو ذوقم، دستش هرز می پره! به بهانه و بی بهانه، با توجیه و بی توجیه، انگشتاش رو روی تن و بدنم می کشه و وقتی با عصبانیت نگاهش میکنم، یه لبخند مکش مرگما می زنه و عذرخواهی میکنه.



ده بار از این دست اتفاق‌ها افتاده بود، بین پخش غذای مسافرین، رد شدن از کنار هم، سوار شدن یا پیاده شدن و...

هر ده بار گذشت کرده بودم، نه مکانش خوب بود و نه موقعیت عکس العمل نشون دادند. اما هفته پیش که از راهروی گیت گذر می‌کردم و از پشت‌رد شد و انگشت اشاره اش رو روی بازوم کشید، طاقتم طاق شد. یکی خوابوندم تو گوشش و هرچی از دهنم اومد بارش کردم و فرار کردم.

از اون روز دعا می‌کنم توی هواپیما یا گیت یا حتی توی فرودگاه نبینمش. کابوسم شده بود دیدن و مواجهه با انوش و حالا کابوس روبه روم ایستاده!!!

به ثانیه نکشید که برگشت و تا چهره ام را که زرد شده بود را دید، اخم ریزی بین ابروهای پهن قهوه ایش انداخت و زیر لب گفت:

- چیزی شده خانوم خوئینی‌ها؟

نشنیدم، انگار صدا بود و تصویر نبود، به آنی تصویر هم رفت. هلن کلر چه حسی داشت وقتی نه می‌شنید و نه می‌دید؟! حداقل حواسش سرجایش بود!

انگار سردمه! واکنش عادی بود که دست بردم سمت صورتم تا ببینم چیه. خیس بودم! صدایی از کنارم یا آن سر دنیا می‌گفت:

- به هوش اومد، به هوشه!

مریم: خوبی هلنا؟

انوش: آب قند چی شده؟

صبر نکردم تا توی مغزم دنبال مکان و زمان بگردم که به جایی نمی‌رسیدم. چشم‌ام رو باز کردم، سنگین و تار بود. چند بار پلک زدم تا دیدم شفاف شد. قبل از شنیدن حرفای پیرامونم که می‌گفت:

- خوبی هلنا؟

- خانم خوئینی‌ها حالتون بهتره؟

- هلنا چت شد یهو؟

یه مرد با فرم ایرلاین که کت زیبای کاپیتان‌ها رو پوشیده بود و کنجکاو اما پر جذبه و مغرور نگاهم می‌کرد. صبر نکردم تا دوباره سوال‌ها تکرار بشه.

- خوبم، خوبم.

کاپیتان ناشناس به سمت کابین رفت و تازه تونستم چشم‌امش بگیرم و خودم رو پیدا کنم. گمونم اون قدر نگاهش کردم که از رو رفت.



کف هواپیما نشسته بودم و به کابینت تکیه زده بودم. مریم و انوش کنارم چمباته زده بودند و نگران نگاهم می کردند. قیافه انوش کمی رنگ پریده بود. بدبخت فکر می کرده امروز حالم رو می گیره، اما با این وضعیتم که با دیدنش از ترس قالب تهی کرده بودم، نقشه هاش نقش بر آب شده بود.

چند روزی از روزی که اون اتفاق توی هواپیما برام پیش اومد می گذره، حواسم از انوش به سمت کسی دیگه پرت شده! اون مرد خیلی آشنا بود، انگار قبلا جایی دیدمش اما یادم نیست. شاید توی خواب دیدمش! آره به طور یقین توی خواب دیدمش! با خودم شرط کردم که اگه دوباره دیدمش ته توی شناسنامه اش رو در بیارم. آخه این اولین باره راجب کسی اینقدر کنجکاو میشم، از یه سمت حسی عجیب و خیلی جذاب پیدا کردم. گاهی فکر میکنم نکنه اشتباه دیدم و چنین کسی اون روز اونجا نبوده. اگر انوش خودشیرین و دهن لق منو به گیت بر نمی گردوند و اون پرواز رو از دست نمی دادم، شانس رویارویی دوباره با رویای صادقه ام رو داشتم.

سه روزه که وقتی سرویس توی حیاط فرودگاه ترمز میکنه، یه حسی مثل پیچک از سر و کولم بالا میکشه، یه حسی مثل هزاران افشانه ادکلن که روی پوستم میشینه و هوای تنفسیم رو عطراگین می کنه، یه حسی که با هر قدم انرژی خاصی رو توی قلبم پتانسیل می کنه. یه حسی که با اینکه خلعی تو وجودم نداشتم اما داره توی وجودم چاله می کنه! خدا می داند برای کی آرامگاه درست میکنه تا توی قلبم به آرامش برسه!

سه روزه وقتی لیوان آب رو توی دست می گیرم و رو به روی صورتم می گیرم، حس خنکی غیر قابل وصفی پیدا میکنم. وقتی موزیک های شهرام شکوهی رو گوش میدم، تصویر موهوم و تاری از رویایم رو تجسم می کنم نا خودآگاه!

خطاس اما مبتلا شدم، داشتم از تب این محبت عارض می سوختم. دل به هواش داده بودم، کسی که اصلا نمی دونستم هست یا وهمه!

روزگارم دیدنی شده بود، توی دل و ذهنم بزمی پر شعله برپا شده بود! به لطف خودم امیدوار بودم که پیدایش میکنم و تمام این حس هایی که گرچه خوب بودند اما شدتشان مثل مخرب به نرم افزارم که همون روح و روانم بود آسیب می رساند، پایان خواهم داد!!

نسکافه داغم را روی دسته صندلی گذاشتم و از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم. شیشه بخار گرفته اشک میریزه و دوباره خیس میشه. خیلی سرد شده بود و تقریبا تا بارش اولین برف زمان زیادی نمانده بود. نزدیک دو سال میشد مهماندار بودم، از قالب اون دختر ساده و خجالتی تا حدودی بیرون آمدم.



پریسا که توی شغل ویزیتوریش بسیار پیشرفت کرده بود و تقریباً سرمایه خوبی جمع کرده، داره برای خودش مغازه لباس های زنانه تأسیس می کنه. مدام بین کردستان و کیش در رفت و آمده. مشغله شغلی پریسا و پروازهای با موقع و بی موقع من، روابط خواهری مون رو تحت الشعاع قرار داده. اما هر طور شده آخر هفته هم دیگه رو می بینیم.

برخورد خاله و رفتار شوهر خاله تا حدودی بهتر شده، به تدریج اعتماد بیشتری بهم پیدا کردند و بیشتر توی خونه شون قبولم میکنن. به تازگی که عروسی یکی از دختر دایی ها بود، مرا هم با خودشان به روستا بردند. باورم نمیشد آن روستایی که مادرم می گفت آنقدر بی امکانات بوده، حالا به این پیشرفت رسیده باشد. رفتار دایی ها زیاد خوب نبود، انتظار برخورد بهتری نداشتم. به هر حال من سند زنده ای از میراث آن ازدواج بودم. اما خاله ها و زن دایی ها و بچه های شان دورم را خالی نمیکردند.

بعد از آن مسافرت شوهر خاله نرمش بیشتری به خرج می داد، دیگه از اینکه مهمانشان میشدم رو ترش نمی کرد و حتی گاهی پیشنهاد میداد شب ها بمانم.

پریسا بهم گفته بود که پسر عموش منو دیده و راجبم تحقیق کرده و از عموش که شوهرخاله من میشد خواسته بود که منو خواستگاری کنه. به همین خاطر ذوقش کوک بود و خیالش راحت شده بود که دختر پاک و نجیبی هستم و توی در و همسایه اسم خوبی دارم.

پریسا که دیگه زیر سلطه پدر و مادر سنتیش نبود هر پیشنهادی میدادم رد نمی کرد، آخر هفته ها تعطیلات و خوش گذرانیمان شده بود سولاریم، استخر، مرکز خرید، ماساژ و...

ما که دوست پسر نداشتیم، گرچه به پریسا شک داشتیم و بعدها خودش را لو داد، حداقل واسه خودمون خوش باشیم، به کجای دنیا بر می خوره؟!*

امشب شب یلداست، اما من هنوز یه پرواز دیگه دارم، لیوان یک بار مصرف قهوه بدمزه را توی سطل اتاق انداختم و کلافه موبایلم رو توی جیبم جا دادم و سر و گردنم رو پایین آوردم تا گوشه مانتوم رو از خاک سیگار انوش بتکانم. این بشر جون به جونش کنند آدم بشو نیست.

از سیگار کشیدنش کنارم بدم نمی آید اما هر بار که خاک سیگاراش را به عمد روی فرم من می تکاند لجم در می آید. از ماجرای غش کردنم تقریباً دوست شدیم. دیگه ازش بدم نمیداد، اونم دیگه جلف بازی در نیمازه و گاهی وقت مون و با هم می گذرونیم.

دیگه قیافه اش بنظرم شفته و بی مزه نیست، دیگه از رفتارهای چندشم نمیشه، نه که عوض شده باشه، تازه دوزاریم افتاده بود که من زیادی پاستوریزه و چشم و گوش بسته بودم، که او همین است که هست و مثل بقیه مهماندارهای آقا، زیر زیرکی کارش را نمی کند و اگر هم کاری می کند، عیان است.

مثل جهانبخش جا نماز آب نمی کشد و با اینکه با نازنین نامزد است با فرح و روناک قایمکی تیک نمی زند! خلاصه که از این خودش بودن خوشم آمده بود، نه که عاشقش شده باشم، فقط داشتیم بیشتر هم دیگه رو میشناختیم.



چند وقت است که با هم چایی می خوریم، با هم به هواپیما می ریم، با هم غذا سرو می کنیم، حتی سرویس کابین هم جای من انجام میدهد.

دیگر از دست کشیدن هاش خبری نیست. حداقل تو این چند وقت خودش رو کنترل کرده و یا شاید تنها راهی که تونسته منو کنارش نگه داره رو تو همین دیده!

اما شوخی های مسخره اش مثل همین خاک سیگار، اعصابم را تیر باران می کرد. خاک سیگارش توی تار و پود پارچه تیره فرو رفته بود. سرم رو خم کردم و بیشتر تکانش دادم و از سرعت قدم برداشتم کم کردم که سینه به سینه یکی از خلبان ها در آمدم. این را از لبه کت فرمش تشخیص دادم.

به آنی هینی کشیدم و به عقب جهشی کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. بیشتر از برخورد از توی فکر و خیال بودن خودم که حواسم را پرت کرده بود ترسیدم.

سر که بلند کردم... رویای صادقه بود؟! همون نگاه بود یا نه؟! پدر عشق بسوزد که در آورد پدرم رو!!

نذاشت حتی رویای صادقه رو ببینم، گوشی توی دستش رو جلوی چشمش گرفت و راهش رو کج کرد و با صلابت مردانه اش دور شد.

جان بود در کالبدم پیچید؟ مگر جان نداشتم؟

سطح پوستم جریانی سیال در حرکت بود، به والله اینی که دیدم جانم بود، خود جان!! داغی نفسم که پشت لبم خورد توجه ام به تپش ملایم اما کوبنده قلبم جلب شد. مگر آخر پاییز نبود؟ چرا اینقدر گرمه؟! پیچک این چند روزه ام جلوی چشم هایم گل داد، این جان در تنم دمیده شده بود. می دانستم که اتفاق افتاده است.

هاوش

مسیح را سند کردم و موبایل را توی جیب داخلی کت جا دادم، باز این کمک خلبان و مهندس زودتر رفته بودند، گرچه ایراد از من بود. اگر این دل پیچه ولم می کرد، خیلی خوب می شد. معلوم نیست توی غذاهایش چه میریزد که این طور به دل پیچه می افتم!

پیرزنی که کارهای خانه باغمان را می کرد، خیلی وقت نبود که آمده ولی به شدت نابلد است. غذاهایش هم به شدت افتضاح!! امروز ردش میکنم بروم، مرا چه به خدمتکار؟؟ آخ، باز پیچ خورد.

فکرم به سمت مهماندار حواس پرت چند لحظه پیش کشیده شد. البته بی انصافی بود اگر او را مقصر می دانستم، هر دو سرمان پایین بود.



از عروسی سهراب فراموشش نکرده ام، دختر بلند قامت و لاغری که پیراهن جذب شب نما پوشیده بود و با حواس پرتی کنارمان ایستاده بود. از همان شب از مدل نگاه کردنش خوشم نیامده بود! یک جوری نگاهم می کرد که انگار می خواد درسته قورتم بدهد.

من که بدم نمی آمد ولی کلا از زنهایی که با چشم نخ میدادند متنفر بودم. منو یاد طنز می انداختند که چطور موقع کات کردند کنفم کرده بود و گفته بود "تو دنبالم اومدی، تو آویزونم شدی، من که نخ نداده بودم!!"

با چشم درسته خوردن طرف که نخ دادن محسوب نمی شد، می شد؟؟ آن روز توی هواپیما که داشتند به هوشش می آوردند هم همین طوری بهم زل زده بود. دختره نچسب!!

آوش پا روی پا انداخت و دختر سه ساله اش رو روی دستش این طرف و آن طرف می کرد و می بوسید. گلنوش خنده زنان دست و پا می زد که از زیر دست پدرش فرار کند ولی آوش دست بردار نبود. مهربونش با شکم نیمه بزرگش لق لق زنان مدام روی بالکن می رفت و دوباره بر می گشت و خودش را باد می زد.

آوش خند زنان به مهربونش گفت:

- عزیزم گرمته؟

مهربونش با لجبازی و بداخلاقی و قیافه اخم آلود جواب داد:

- خیلی، پس این نصاب کولر چی شد؟؟

- عزیزم گفتم که کولر مشکلی نداره، الان هوا اون قدر خنکه که کولر یخ بسته و خنک نمی کنه!

مهربونش غر زنان دوباره یه لیوان آب یخ خورد و بادبزنی را محکم تر توی صورتش باد زد.

آوش خنده کنان سرش را نزدیکم آورد و یواشکی گفت:

- سر گلنوشم اینجوری بود.

دخترش را بالا انداخت که گلنوش مهربون قهقهه دلبری زد که دلم را برد. به زور از توی دستای آوش گرفتم و بوسیدمش. این خنده ارزش همه دنیا را داشت، مطمئن بودم اگر من هم جای آوش بودم برای این خنده جانم را می دادم.

روی پای پدرش نشسته بود و با انگشتر عمومیش بازی می کرد، دست هایش مقابل دستهای بزرگ و مردانه ام خیلی خیلی کوچک بود. کل دستش از مچ تا انگشت هایش به اندازه بلندای انگشت اشاره ام هم نمی شد! آوش او را روی مبل گذاشت تا راحت تر با من بازی کند که گلنوش موقعیت را مناسب دید و از دست هر دو فرار کرد، همین که نزدیک آشپزخانه رسید، لیز خورد و پهن زمین شد.



جیغ گوش خراشش فضای خانه را بمباران کرد، آوش مثل برق گرفته ها روی دخترش شیرجه زد و روی دست بلندش کرد. دختر بچه بیچاره از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد. سردرگم و گیج بودم، اگر این زندگی متأهلی بود که من دلم اصلا نمی خواست متأهل شوم. سر و کله زدن با یه دختر بچه سه ساله و زن باردار پا به ماه و یه بچه نق نقو که چند ماه دیگر به دنیا می آمد، به هیچ وجه قابل تحمل و دوست داشتنی نبود! اعصاب و حوصله می خواست که متاسفانه برای خودم هم نداشتم. حالا به همه این ها یک زن غر غرو و پر توقع مثل مهربونش را اضافه کنید!! خدا پدر و مادر کسی که عذب ماند را بیامرزد!

هلن

از پله ها بالا می رفتم که بالای پله ها قامت مردی را دیدم که گرچه چهره اش حین بالارفتن مشخص نیست ولی کوبش قلبم را محکم تر می کند. با نگاه کنجکاوم تعقیبش می کنم، بالا رسید و برگشت پایین را نگاه کرد، از شدت هیجان گوش هام کیپ شده بود. دکمه قطع صدای هندفیری را زدم. سراسر فکر و خیال این زن تو این لحظه شکل گرفت. لحظه اختصاری متعلق به من و این باد سرد و خشک فرودگاه!

تمام اعضا و جوارح انقلاب کرده بودند، هیچ وقت حتی یک درصد فکر نمی کردم یک انسان دیگر بتواند چیزی به این عظمت نهفته در وجودم را به غلیان دریاورد. کاری کند که بی دلیل نفس کشیدنم سخت شود!

صدای انوش کنارم بلند شد که نیم متر پریدم.

- چرا صبر نکردی باهم بیایم؟!

به انوش نگاه نکردم، هنوز مات آن نگاه جان دار بودم. جان داشت بخدا!!!

سرش را بی هیچ واکنشی برگرداند و سوار هواپیما شد.

- مگه نمی شنوی هلن؟

سرم رو آرام پایین آوردم و روی یکی دوتا پله بالاتر از خودم نگاه کردم و بعد به انوش نگاه کردم. زمان می خواست تا نفس بگیرم و هضم کنم. من جنبه اون همه حس خوشایند و ناخوشایند را با هم نداشتم!

- هلنا چته؟! حالت خوبه؟

مغزم باز فیوز پرونده بود، واکنش های ساده اما برای من یکی سخت و ناگوار!!

دستش که می رفت زیر بازویم را بگیرد با نگاه دنبال کردم و دستم را عقب کشیدم.

- خوبم! خوبم!

- فکر نمی کنم!

ادامه پله ها رو در پیش گرفتم. او هم با فاصله یه پله پایین تر دنبال میومد.



- چپو فکر نمی کنی؟

- قرمز شدی!

- از سرماس!

- مطمئنی؟

روی سطحی که پله را به هواپیما وصل می کرد متوقف شدم و خیلی آرام گفتم:

- منظوری داری از حرفات؟

انوش که از یه هوایی ایستادم تعجب کرده بود و نزدیک بود از پشت بهم بخوره، ایستاد و گفت:

- هلنا امروز یه چیزیت شده، ده بار صدات کردم!

هندزفری رو نشونش دادم و بی هیچ حرفی نگاه کش داری تحویلش دادم و داخل هواپیما شدم. کنارم آمد و زیر لب گفت:

- فکر نکنه آویزون شدم حالا!

توی ذهنم شک کردم که نکنه از صدای فریادِ انوش به عقب نگاه کرده؟

کلافه کابینت نقلی و کوچولوی بالا سرم رو باز کردم و گفتم:

- چنین فکری نمی کنم!

- محقق رو میگویم.

شاخک هایم تکان خورد.

کابیت رو بستم و پهلوی چپم رو به کابینت تکیه دادم و دست دیگه ام رو به کنارم تکیه زدم و با کنجکاوی ای که رنگ کلافگی

پاشیده بودم، پرسیدم:

- محقق کیه؟!

لبخند کمرنگی زد. هنوز مشغول کارش بود.

- کاپیتان دیگه، همون که بالای پله بود.

نمی دونم اون نفس عمیق و بازدم صدا دار از کجا اومد و چرا اون موقع خودی نشون داد! از ته دلم می دونستم این کنجکاوی

بی دلیل نیست. انگار یه طورایی بهم الهام شده بود این رویای صادقانه همون شبخ کاپیتان محقق!!



هاوش

منصوری: کاپتن؟ کپتن؟

انگار داره سوهان میکشه رو مغزم!! بهش گفتم از این مدل کاپیتان گفتن متنفرم، ولی این مردک لجباز تفریحش گرفته!!

- سر جدت درست صدام کن!

خندید و لب زیرینش رو زیر دندان گاز گرفت و شیطون گفت:

- حرص میخوری قیافت خنده دار میشه.

جدی نگاهش کردم، منصوری کتک می خواست؟! واقعا تنش میخارید یا ادا در می آورد؟!!

- منصوری از جلو چشمم گم شو!!

منصوری خنده زنان از کابین بیرون رفت. اعصاب خوردی برای اعصاب ضعیف من که این روزها دلتنگ مادرم بود، سم بود!!

صدای پیچ از جلوی در کابین خلبان می اومد، نگاه سطحی به پشت سرم کردم، باز این منصوری به دختر امله سه پیچ شده بود!

دکمه خلبان خودکار رو فشردم و از جام بلند شدم، نیم رخ خوئینی ها به من بود اما انگار حواسش نبود که چطوری داره مدام دست می کشه روی پیشانی و لب هاش رو ور میچینه که به منصوری چیزی نگه، منصوری هم انگار که اصلا متوجه کلافگی و استیصالش نشده بود، تند تند پشت سر هم حرف می زد. پوزخند زدم و از کنارشون رد شدم. حین گذشتن از کنارشون، شانه هام سنگین شد. هردو نگاهشون روم زوم شد، یکی عصبی از بهم ریختن رشته کلام و دیگری خرسند از فرشته نجات!

چند ثانیه بعد جلوی آینه دستشویی ایستاده بودم و هرکاری میکردم یادم نمی آمد چرا از کابین خارج شده بودم!!

هلن

مسافرین پیاده شدن و منتظر کاپیتان و خلبان ها هستیم. کاپیتان خوش پوش و بلند قامت از کابین بیرون اومد. چقدر شانه هایش از من فاصله دارند. بلندای شانه هایش مبهوتم کرده. این چشم هایی که سرچنگ دارند، آیا خبر دارند که حریف متناسبی پیدا نکردند؟؟؟

تمام قد که مقابلمان ایستاد و خسته نباشیدمان را پاسخ گفت، نگاهش باز سرسری روی صورتم سر خورد.

چشم هایش بزرگ و مشکمی اند. گویی با نگاهش می تواند تا انتهایی ترین نقطه جانت بدود. ولی باز هم توفیق کاویدن اجزای صورتش را از من گرفت.



ولوله بود یا بمباران، داشتم می ترکیدم. قلبم اون قدر مهیب و پر صدا می کوبید که گوش هام کیپ شده بود. از پله ها که پایین می رفتم به وضوح حرارتی که از سطح پوستم بلند میشد را می دیدم. جوش آورده بودم.

توی رمان خونده بودم که دختره یا پسره کم کم از یکی خوششون میاد، اما من هنوز وقت نکردم درست حسابی صورتش رو ببینم!!!

نکند این حس، دوست داشتن و عشق نباشه؟! شاید فقط کنجکاویه، نکنه هوس باشه؟؟

نباید زود قضاوت کنم، نباید ذهنم رو درگیر یه حسی کنم که هیچی ازش نمیدونم. نباید به خودم تلقین کنم که این عشقه، که ازش خوشم میاد! باید خود دار باشم، اما اون خیلی جذب کنندس، خیلی کشش داره!

زیر لب به خودم گفتم: بسه! بسه! بسه! بی جنبه نباش!! بی جنبه نباش!!

هاوش

گرگی که چشم های نافذش دلم رو برده بود رو بلاخره خریدم. چند وقت پیش سفارشش رو به پیمان، همسایمون که تو ستارخان مغازه دکوری های لوکس داشت، داده بودم. گرگ رو روی صندلی عقب گذاشتم و ماشین رو دور زدم تا سوار شم که صدای آخ بلندی، بلند شد. از روی شانه پیاده روی پر جمعیت مقابل کارخانه نوشابه رو نگاه کردم. شلوغ و پر رفت و آمد بود. چند ثانیه چشم چرخوندم تا یه زن چادری که کف پیاده رو پهن شده بود رو دیدم. تو همین فاصله چند ثانیه ای بیستا زن و دختر و سی چهل تا مرد از کنارش رد شدند. ولی هیچ کدوم دست نبردند که دستش رو بگیرند و بلندش کنند! دلم چنگ کشیده شد. چه به روز این مردم اومده؟! عصبی و حرصی سوار ماشین شدم. استارت زدم، سعی میکردم نگاهم کشیده نشه به اون وضعیت. ولی تا دنده عوض کردم و خواستم پام رو از کلاچ بردارم، طاقتم سر اومد. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.

زن محجبه و چادری که میون چادرش پهن زمین شده بود، هنوزم همون جا بود. مردم رد میشدند و نگاه نمی کردند، حتی اونایی هم که نگاه می کردند فقط جهت فضولی بود! جلو رفتم، میدونستم این جور آدمای معتقد، محرم و نامحرم برایشون خیلی مهمه. آروم از لای جمعیت راه پیدا کردم و کنارش با فاصله رو پنجه پا نشستم و گوشه چادر خاکیش رو گرفتم و انداختم رو دستم.

تازه وقتی چادرش کشیده شد متوجه من شد، با غصه و چشمای پر شده نگام کرد و سرش رو انداخت پایین.

چی میتونه قشنگ تر از حیای یه زن باشه؟! این حیایی که قبلا به دخترای چهارده ساله نسبت میدادند، این روزا تو چهره دخترای پنج ساله هم پیدا نمی شد.

دستی که با چادر پوشونده بودم رو به سمتش گرفتم، نگاهی به من و به دستم کرد، کمی سرخ شد، حدس خجالت از این موقعیتش سخت نبود. به اجبار چند بار اطرافش رو نگاه کرد، دو سه تا دختری که از کنارمون گذشتند رو التماس آمیز نگاه



کرد. خودشم فهمیده بود موقعیت الانش بخاطر اون مقنعه و چادرش، وگرنه اگر مانتوش یه وجب بالاتر از کمرش و موهاش بور و ساپورت داشت، رو دست می بردنش. صبر کردم با خودش و افکارش کنار بیاد، این زن با اعتقاداتش زندگی میکرد، شاید اگر این دست گیری از طرف من انسان دوستانه بود، ولی توی کشور ما دست گیری یک مرد از یک زن... گرچه از دیوارها بدش می آمد، اما فریاد نمیزد، چون با آنها زندگی میکرد.

با دو دلی و نارضایتی یه لای چادرش رو روی دست خودشم انداخت و دستم رو گرفت. هر دو استارت زدیم که از زمین بلندش کنیم، ولی آخش بلند شد. دوباره پهن زمین شد. این بار بدون صبر اون دستشم با پوشش گرفتم و قبل از اینکه اجازه بدم تحلیل کنه، با یه حرکت بلندش کردم. آخ آخ کنان و چهره جمع شده تلو خورد ولی چون هنوز دستاش رو نگه داشته بودم تعادلش رو بدست اورد.

نگاه قدرشناسی کرد و دستاش رو پس کشید. توی چشم های اشکیش چی بود، نفهمیدم. یا از کار خودش دلخور بود یا فکر می کرد من بهش نظر بد دارم! اینم نمی دونم، هر چی بود قابل تأمل بود، حتی با این نگاه پر دلخوری هم هنوز پر حیا و نجابت بود. چادر مشکی برآقش خاکی بود، مانتو و شلوار گشاد بلندش هم سرتاسر خاک بود. مقنعه بلندی سرش بود که تا روی شکمش هم پوشاننده بود. از همان هایی که مادرم برای کارش می پوشید. ساق دستش با یه بند نازک انگشتی به دور انگشت وسطی دستش گیر بود. اگر اینطور پوشیده نبود، به طور حتم تمام زنانگیش با این زمین خوردن حراج چشم های دریده می شد!

- ممنونم آقا.

جوابم به نجابت ذاتی و حرکات ظریفش که ناخودآگاه نظرم را جلب کرده بودند، لبخند کجی بود.

چادرش رو دورش پیچوند و چرخ می زد تا دور بشه که آخ کنان لنگید و به حالت رکوع خم شد و دوباره روی پا نشست. هول زده از افکارم بیرون پریدم. کنارش خم شدم و پرسیدم:

- خانم بیابین من میرسونمتون.

صداش میلرزید:

- نه آقا، شما برید.

- خانم حالتون خوب نیست.

- خودم میتونم، ممنون.

دو دل کمی دور شدم، گفته بود خودش میتونه. ولی دل بی صاحبم طاقت نیاورد وقتی عقب رو نگاه کردم و دیدم هنوز همون جا نشسته.



دوباره برگشتم و این بار مصمم تر. این زن آگه فحش هم بده، بهش کمک میکنم. چون به ظاهر با صدها نفری که از کنارمون گذشتند، تنها آدم اون روز و اون خیابون من بودم.

- پاشین براتون تاکسی میگیرم. خودتون برین.

نگاه اشک آلودش رو خجل بالا کشید و سرش رو تکون داد. دوان دوان وسط خیابون دویدم و یه تاکسی گرفتم.

باز با پوشش چادر دستش رو گرفتم، اینبار دیگه دستاش رو با چادرش حفاظت نکرد، دو دستی از روی چادری که رو دستم بود، دستم رو گرفت و ناله کنان بلند شد. چند قدم که آمدم دوباره آخ و ناله اش هوا رفت و رکوع کرد.

نفسش بالا نمی آمد، احتمالاً پایش پیچ خورد بود، ولی این پیچ خوردگی برای چند ثانیه درد داشت و دوباره راه می افتاد.

وقتی به سختی صندلی عقب تاکسی نشست، نفس زنان با دانه های درشت عرق که صورت به شدت رنگ پریدش رو به وضوح، بیمار نشان میداد، تشکر کرد. تاکسی که رفت، برای لحظه ای به جایی که نشسته بود خیره شدم. چند قطره خون روی زمین ریخته بود! دلم آشوب شد، یعنی آن زن.. آن زن حامله بود!؟

نمیدانم چرا به همه عابریں به چشم قاتل نگاه می کردم، از انسان بودن خودم بدم آمد!

قدم تند کردم. میخواست سوار ماشینش شود که بلاخره رسیدم. احوال پرسى گرمی کردیم.

سلمانی: کاش پرواز بعدی با هم بیفتیم. از تیم قبلی متنفرم.

- شرف، شرفت رو می بره!!

تیکه به بداخلاقی کاپیتان شرف انداختم و به سلمانی، که بیشتر حواسش را جمع کند و جلوی بقیه سوتی ندهد. همین دو ماه پیش جر و بحثشان شده بود، و اصلاً به نفعش نبود دوباره وارد چنین مسائلی که به آینده شغلیش صدمه میزند شود.

- اووووف، هر کی از راه رسید کاپیتان شد، ما که هفت ساله کمک موندیم باید از یه کاپیتان یه ساله حرف بشنویم!

با چهار انگشت دست چپم به شانۀ راستش که کنارم قدم میزد، زدم و ملایم گفتم:

- پارتی بازی و پول خرج کردن حرص داره؟؟؟ ما که میدونیم چطور خودش رو کشیده بالا!!

از لحن محکم و جدی ام که اصلاً بوی دلداری دادن نداشت و به غرورش لطمه نمی زد، حال بهتری پیدا کرد. پوزخندی زد و سری به معنای تایید، بالا و پایین نمود. موبایلم وایبره رفت. نگاه که کردم، مسیج تبلیغاتی بود. عصبی داخل جیبم انداختمش و به راه رفتن کنارش ادامه دادم. این روزها از همیشه تنها ترم، حتی تنها تر از قبل عمل چشمم.

دوران نوجوانیم می خواستم تنهایی ام پر شود و نمی توانستم، و حالا می توانم و نمی خواستم. خسته بودم، پنج ساله گذشته را برای پیدا کردن دختری مناسب که رابطه جدی داشته باشم، هدر داده بودم.



آخر نفهمیدم دختر خوب نبود یا هاوش دست روی نا خوب ها می گذاشت؟!*

چراغ های خانه باغ خاموش، بوی نا از هر طرف، حتی از حیاط و باغستان به مشام می رسد. دیگر بوی روغن جلای پارکت ها مشام را نمی آزارد، دیگر خوشخواب مقابل تلویزیون خوابم نمی کند، دیگر بوی پیاز ده بار سوخته نمی آید، دیگر خبری از بوی وایتکس که حتی چشم هایم را با بی رحمی آتش می زد هم نیست.

کاش این دو سال آخر اینقدر خوب نبود، کاش اینقدر مادرانگی هایی که یک عمر نکرده بود را توی این دو سال بیرون نمی ریخت. کاش تصویرش همان تصویر زن چادری با جیرینگ جیرینگ النگوهای اعصاب خورد کن و کتاب به دست بود. بی انصافیست اگر بگم مادر این دو سال اخیر را دوست نداشتم، ولی مادر همیشگی آنقدر معصوم و زیبا نبود که این چنین بی تابش شوم.

مادرم تازه یاد گرفته بود می تواند دامن بپوشد، تازه یاد گرفته بود آرایش کند، تازه فهمیده بود زنانگی چیزی بیشتر از انجمن های حمایت از زنان و دفاع از حقوق شهروندیست. مادرم تازه دوزارش افتاده بود «که» بوده و چقدر عمر با ارزشش را پای یک مشت مردمی که حتی قدردان زحماتش هم نبودند، هدر داده! مادرم یک عمر پیروز بود، یک عمر جشن گرفته بود برای رسیدن به اهدافش که به ظاهر مهم بودند!! توی همین دوسال اخیر که بلاخره بازنشسته شده بود، تازه بیدار شد. چشم هایش جز سیاست، خود زندگی و زیبایی هایش را می دید.

کاش مادرم هرگز سیاست مدار نمی شد، کاش اگر هم میشد، پشیمان نمی شد. او تنها یک بار زندگی کرده بود، یک بار بیست سال و سی ساله شده بود. آه، مادر!

هلن

خونه که رسیدم ساعت از یک گذشته بود. خسته نبودم ولی رخوت و حس سبکی عجیبی داشتم. هندوانه رو از حیاط خلوت در اوردم و گذاشتم روی سینی و با کارد افتادم به جونش. همین طوری که با هندونه مشغول بودم با انگشت کوچیکه روی دکمه بالا و پایین کنترل می زدم و شبکه ها رو رد می کردم. چهار پنج تا برش خوردم که از زور دندون درد دست کشیدم. سرمای بیرون باعث یخ بستن هندوانه شده بود. به پهلو خوابیدم و با دست انارهای دون شده توی ظرف رو تو دهنم می ریختم که پریسا مسیج داد.

- شب یلدات مبارک!

- شب یلدا تو هم مبارک. بیداری؟

- آره، باید باهات حرف بزنم!

دکمه تماس رو زدم، دو تا بوق خورد قطع کرد! مسیج داد:



- نه، میگم مامان رو پیچوندم. گفتم باز باید برم گناوه واسه جنس. با نسرين و نسترن و چنتا از بچه های خوابگاه سرِ خیابون می ریم قشتم، میای؟
- من که هر روز میرم قشتم!!
- نمی تونی دو سه روز مرخصی بگیری؟!
- نمیدن که، تازه گرفتیم.
- موشکافانه پرسید:
- واسه چی مرخصی گرفته بودی؟!
- یادت نیست خونریزی معده کرده بودم؟!
- آهان، چه بد موقع مریض شدی!
- مریضی که موقع نداره خل!
- خودت خلی. بدون تو برم؟
- برو، منم اگه چند ساعت بین پروازم فاصله افتاد میام پیشتون!
- باشه. این جووری خوبه. کاری نداری بری بمیری؟
- خودت بمیری!
- به خدا خیلی مرگم میاد، ساعت دو شده.
- اخ، اخ! گرفتیم به حرف، صبح پرواز دارم. خوب بمیری! خخخخ!
- مرگ خوبی داشته باشی Looooo

امروز جمعه است، با دختر خاله عزیزم واسه درخت کاری قرار داریم، کاری که از بچگی و تحقیق علوم عاشقش بودم. ساعت هشت بود که بلاخره با دو تا نهال پرتغال و نارنگی رسید. کنار باغ کوچک حیاط نشسته بودیم و به دو تا نهال جدید نگاه می کردیم. هاج و واج به هم دیگه زل زده بودیم، کی قرار بود جان فشانی کنه و زمین رو بکنه؟ هیچ کدوم دلمون نمی خواست ناخون هامون بشکنه! از دوسال پیش و مهماندار شدنم به این طرف، حوصله چنین کاری را نداشتیم. بلاخره پریسا از خود گذشتگی کرد و بیل رو گرفت و ناشیانه شروع کرد به بیل زدن. اونقدر از صحنه بیل زدنش عکس گرفتیم و خندیدیم که اشک



هام سرازیر شد، هر دختری باید یه دختر خاله پایه مثل پریسا داشته باشه. پریسا جای تمام نداشته هایم را پر میکرد، حاضر بودم قسم بخورم که آنقدر که مرا دوست داشت، مادرش را دوست نداشت.

هاوش

رمضانی برنامه ی بهم ریخته ی پروازهای این هفته رو، رو به روم گذاشت و رفت!! چند دقیقه اطلاعات رو بالا و پایین کردم، نخیر؛ بعد از این همه سال هنوز نتونسته بودم با اوضاع قاراش میش پروازهای وقت و بی وقت هواپیمایی کنار بیام! برگه ها رو به عرض تو مشتم فشار دادم و به ضرب به دیوار کوبیدم! این برنامه ی مزخرف تمام نقشه هایم برای بودن با پدرم را بهم ریخته بود. اگر بعد از یک ماه باز به دیدنش نمی رفتم، یکی از ما دق می کرد. مستأصل برگه ها را برداشتم و روی صندلی نشستم و سعی کردم با فشار دادن برگه ها روی ران پای راستم، صافشان کنم.

منصوری که تا حدودی اخت بودیم، با خنده از راه رسید و سرخوش پرسید:

- این یارو چی میگه محقق؟؟

سرم تو اطلاعات پرواز بود و اصلا متوجه منظورش نشدم. نگاهی به صورتش کردم و خونسرد و خنثی پرسیدم:

- کی؟

با سر به مهماندار آقایی که طرفدارهای زیادی بین همکارها داشت، اشاره کرد. باز حرفش را نگرفتم.

- چی میگه؟؟

- خواهر سلمانی رو دک کرده!!

خواهر سلمانی سر مهماندار بود و بین هواپیمایی حرفش بود که رابطه جدی با انوشیروان رضانی دارند! گرچه سلمانی به روی خودش نمی آورد، احتمالا از پس خواهرش بر نمی آمد! به اندازه کافی کلافه بودم، دیگر کشش خاله زنگ بازی را نداشتم. با اخم کوچکی میان ابروهایم سرم را روی برگه های توی دستم خم کردم و جواب دادم:

- به من و تو چه؟؟

پوزخندش حرصی بود، از نفس کشیدن تندش هنگام حرف زدن، می شد فهمید.

- دست گذاشته رو دختر امله!!

دختر امله، لقب دختری بود که منصوری چند هفته تو نخشه! با پوزخند برگه ها را روی صندلی کناریم گذاشتم و لیوان چای را به دست گرفتم و زل زدم بهش، ولی منتظر نشد که واکنشی نشان بدهم، ادامه داد:

- خوئینی ها!!



ناخودآگاه دلم بهم ریخت، احتمالاً از بردن اسمش!! این دختر سمج هم مگه خاطر خواه داره؟؟ اونم این پسر انوشیروان که تو قیافه از خلیا سره!! باید یه چکاپی از مغز انوش بکنم، یا مغزش عیب پیدا کرده یا چشمش!! تازه اصلاً هم امل نیست، اگه امل ها با چشمشون طرف رو قورت میدن، آدمای عادی زامبین!!!

چه سلیقه مزخرفیم داره، این دختره اصلاً درست حسابی نیست!! نه تیپ و قیافش، نه رفتارش! انوش لیاقت خواهر سلمانی را نداشته و با این تصمیمش، البته اگر راست باشد، ثابت کرده بی لیاقت است. ولی کششی در خودم نمی دیدم که ادامه حرف را بگیرم.

زیر لب غرغری کردم و گفتم:

- به من و تو چه؟؟ صلاح مملکت خویش خسروان داند. تو هم بجا خاله زنک بازی، پاشو برو دو تا قند بیار! پوف کنان سری تکان داد. مشخص بود که خودش را در این نبرد غیرمستقیم با انوشیروان، بازنده می بیند. از در که بیرون رفت، چشمم به خوئینی ها افتاد که داشت می آمد، انگار موهایش رو آتیش زدند که ظاهر شد!! به سرعت از اتاق خارج شدم. حوصله دید زدن های تابلوش رو نداشتم!

هلن

وارد گیت که شدم حواسم رفت سمت انوش، تازگی ها توی خودش و زیاد با کسی حرف نمی زنه. همیشه در حال شوخی و بگو و بخند می دیدیمش اما این چند هفته اخیر یه جورایی شده. بیشتر سیگار میکشه، بیشتر قهوه می خوره، کم حوصله و کلافه اس! شاید مشکل خانوادگی داره! توی این چهار ماهی که رابطه من حسن شده، راجب مشکلاتش باهام حرف نمی زد. کیفم رو توی کمد گذاشتم و روی نزدیک ترین صندلی به انوشی که کنار میز نشسته بود، جا گیر شدم. خاک سیگارش رو توی لیوان یک بار مصرف که انگار ماله قهوه ش بود، تکوند و نگاهی سرسری روی صورتم انداخت و باز پک زد.

- نکش!

با تن صدای مردانه و کلفتش که از پشت تلفن یاد راننده کامیونا می انداخت، جواب داد:

- سر به سر نزار.

خیلی مودب و باکلاس بود، اینو از رفتار و حرف زدنش می فهمیدی، اما کم کم که باهم صمیمی تر شدیم فهمیدم که دوست داره لاتی حرف زدن رو!

- انوش!!!

عصبی سیگارش رو توی لیوان فشار داد و خاموش کرد و لیوان رو محکم گرفت و بلند شد رفت!!!



- این چرا اینجوری کرد؟!

دریا موذنی که اون طرف نشسته بود و داشت با هندزفری آهنگ گوش میداد، به رفتنش نگاه کرد و سریع هندزفری هاش رو از گوشش کشید و پرسید:

- چی گفتی این طوری کرد؟

انگار از اول حواسش بهمون بوده! از فضولیش خوشم نیومد. اینم از اونایی بود که رو مخ انوش رژه می رفت. موبایل رو دستم گرفتم و از در میرفتم بیرون، که جواب دادم:
- از خودش بپرس.

انوش روی پله هایی که به سمت پایین می رفت، نشسته بود و انگشت های دو تا دستش رو لای موهای نیمه کوتاه بورش فرو کرده بود. از پله ها پایین رفتم و سه تا پله پایین ترش ایستادم و نگاهش کردم. سرش رو بلند کرد و نگاهی کرد. خودش رو جمع و جور کرد و دستاش رو روی زانوهاش گذاشت.

- این چه حالیه؟!

نگاهم نمی کرد ولی انگار خوب می دونست ظاهرش بهم ریختس و کنجکام کرده.

- هلن بی خیال شو، بزار به حال خودم باشم.

- این حال خودته؟ دیدی خودت رو؟!

کلافه و عصبی از جاش بلند شد و حین پایین رفتن از پله گفت:

- باز میخ شد رفت تو سر من! بابا سر به سرم نزار دخترا!

این یه چیزیش بود! سابقه نداشت از حرف زدن باهام فرار کنه. لابه لای حرفاش هزار بار خونده بودم بهم نظر داره. هر روزش اشاره و هر روزم کوچه علی چپ! این رفتاراش یعنی یه مرگی داره که نمی تونه بگه چه مرگیه!! یه مرگیه که با مرگای قبلش فرق داره و هنوز هضمش نکرده، یه مرگی داره که داره دفعش میکنه و جذب تر میشه. واضحه از خودشم گریزونه!

چهار ماهه دورادور محقق رو میبینم. چند باری باهاش پرواز داشتم ولی نتونستم توجهش رو جلب کنم. این روزا حرفای مشکاتیان بیشتر برام زنده میشه که می گفت "فکر میکنه خدا رو هم بندس!"

راست می گفت بنده خدا، اینی که من شناختم چند شخصیت متضاد داشت! ظاهر فوق العاده اش که انگار مانکن بود، بر خورد پرصلابت و خونسردش که انگار استاد دانشگاه بود، اخلاق تند و پر جذبه اش که انگار مامور پلیس بود و غرور و خودستاییش که انگار خودشیفته بود! هر وقت پیداش می شه اون قدر بهش نگاه می کنم تا ظرفیت چشم هام پر بشه، از درون به این نظاره



ها احتیاج دارم. حتی اگه اون تا امروز متوجه همین خیره خیره ها نشده که هنوز حتی جواب سلامم نداده، که هنوز به چشم یکی از اطرافیانش نگاهم نکرده! غرور؟ شخصیت؟ اینا رو ندارم؟! دارم!! ولی در مواجهه با اون هیچی ندارم! دست خودم نیست. تمام ارگان های شخصیتی تو وجودم به حالت تعلیق در میان. تمام ارتش چشایی، بویایی و لامسه به خروش میان. بی تابی حس منو ارضا نمی کنه، من کلمه بهتری برای توصیف حالم می خوام. پیشش، حرف زدن یادم میره، لکنت می گیرم. پیشش نوزاد تازه از رحم خارج شده میشم، نفس کشیدن رو دوباره باید یاد بگیرم. پیشش قهرمان ماراتون دنیا میشم! قلبم در هر لحظه مثل بمب می ترکه و در دقیقه هزاران بار قفسه سینم رو می لرزونه. من هلنای بیست و پنج ساله که تو عمرم با یه مرد هم نبودم، توی خواب و خیالم دنبال آغوشش می گردم. دنبال چیزی که حتی نمی دونم چیه و درک درستی ازش ندارم. فقط می خوام طعمش رو بچشم. شاید دنبال انفجارم، شاید دنبال اینم بدونم وقتی نادیده گرفته شدن از سمتش اینقدر هلاکم میکنه، اونقدر نزدیکی چیکارم می تونه بکنه؟! لمس شدن، دیده شدن و بویدنش، چی به روزم میاره؟! میتونه منو از اینی که هستم به تلاطم بیشتری بندازه؟! میتونه از هلنای خجالتی یه هلنای بی پروا و نترس بسازه؟! عشق اون چیکار میتونه با من بکنه؟! هنوز هم با اینکه حالا خوب می دونستم این حس نه هوسه و نه حس های زودگذر دیگه، بازم به خودم تلقین می کردم؛ باید بی خیالش شی، اون تو رو نمی بینه، اون قدری حتی نیستی که نگاهش مثل دو سه بار اول روت سر بخوره!!

اینجا رو تو سر تمام حس های عجیب شده تو جان و تنم می کوبیدم. تو سر پیچکی که همه وجودم رو پوشونده بود، تو سر قلبی که حتی وقتی پشت سرم بود و متوجه اش نبودم، تند تند میزد و با حس ششم ام دست به یکی می کرد، می کوبیدم. تو فرق سرم می کوبیدم حقیقتاً این رو، که هاوش محقق کسی به اسم هلنا خوئینی ها رو نمی بینه. در اصل هیچکس رو نمی بینه، مگه اینکه یه سر و سری باهاش داشته باشه!

این روزا تمام سعیم رو کردم و هر کسی که می شناختم رو جلو انداختم تا مدیریت پروازها رو راضی کنه من و بزارن با پرواز محقق، اما حرفشون یکیه:

- شما تجربه کافی ندارید!

مثل معتاد به مواد، به نزدیک بودن به محقق معتاد شدم! هر روز این اعتیاد داره شدیدتر میشه، هر روز دوز بیشتری میخوام برای نشئه شدن. هرروز این دنیا، اتاق خلأ کوچکتی میشود و من نیاز دارم به هوای محقق، توی این گرداب پر لذت و پر استرس در حال غرق شدنم. این جانی که توی تنم دمیده، هوای صاحبش رو داره! مثل کبوتر جلد، روی بوم محقق پر میکشه! دیگه وقتی روی تختم دراز می کشم هیچ مشغله فکری جز هاوش محقق تو سرم نمی دوه. سهیلا اصرار زیادی داره که برم هواپیمایش، خودش هم میدونه دست من و اون نیست ولی داره همه سعیش رو به کار میبره تا منو ببره پیش خودش. در ظاهر موافقم چون میدونم نمی تونه منو جابجا کنه اما در باطن فقط و فقط میخوام جایی باشم که نزدیک محقق باشه. ما دانه نخورده طعمه ی دام شدیم، بر کار نکرده بین چه بد نام شدیم!



پریسا: بدو دامنتم بیوش!

- شوار می پوشم، سرده.

- چی خریدی؟

- روسری ابریشمی.

- نقطه ضعفش رو گرفتیا!

- عاشق ابریشمه دیگه، چی شده بابات ولخرجی میکنه؟

- گمونم این روزا مامانم یه چیزایی فهمیده!!

- چی فهمیده؟

روی صندلی نشست و سرش رو کرد تو موبایل تا مسیجاش رو چک کنه و جواب داد:

- از دوست دخترش، بو برده انگار!

خنده مسخره ای گوشه لبم جا گرفت، لاک دستم رو فوت کردم تا سریع تر خشکش کنم و بتونم شلوارم رو بیوشم.

- مرتیکه عوضی!

پریسا به شوخی و مسخره بازی صداسش رو بلند کرد و شبیه عصبانیت غرید:

- اوی، بابامه ها!!

- بابای خوش اشتهاها!!

- هر چی هست، بابامه! واسه ما پدر خوبیه!

تو چشمم غم نشست. بغضم روی صدام هم تاثیر می گذاشت.

- خالم خوشبخت نیست.

پریسا بدون اینکه نگاهم کنه، خالم رو فهمید.

- لقمه بابابزرگ و مامان بزرگه! کاش مامان منم مثل خاله درس خونده بود!

- تو هم میشدی یکی مثل من، تنها!!

گوشیش رو کنار گذاشت و خیره خیره نگاهم کرد. می دونست از اوضاع زندگیم ناراضیم، اینکه تنهام و خاله ها و دایی ها و

تمام اقوام ندیدم می گیرن.



- من پیشتم.

- جرمم چیه پریسا؟! جرم بابا مامانم چی بود؟

- بهش فکر نکن.

- دلم خیلی میگیره بعضی وقتا، تاوان عشق این قدر سنگینه؟!

- مامانم میگه مخالفتشون بخاطر اصل و نصب بابات بوده.

سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم. می دونستم از چی حرف می زد.

- همه گذشته دارن، همه اشتباه می کنن.

- امروز بیخیال اینا شیم، پاشو بریم رستوران!!

فوری شلوارم رو برداشتم و پشت کردم بهش و در حال پوشیدن، بغضم رو قورت دادم. به دوش کشیدن بار پدر و مادرم، کمرم رو خم کرده بود. سرخورده و افسرده شده بودم. دلم برای همه چیزایی که می تونستم تجربه کنم و نتونسته بودم، ضعف میرفت. دختردایی ها و خاله هایی که می تونستن بی کسیم رو پر کنن. فامیلی که می شد کمی از تنهاییم رو سبک کنن. گرچه پریسا همیشه می گفت:

- همون بهتر که باهاشون قطع رابطه ای، همچین آدمای مهربونی نیستن!

یا برای دلداری من بود یا واقعیت، کمی حالم رو بهتر میکرد و از حسرتم کم می کرد. اما دوباره این جور مواقع همه چی رو سرم هوار میشد و همه حرفای پریسا یادم می رفت و روز از نو و روزی از نو.

هاوش

دوری مادر بیشتر از چیزی که می تونستم تصور کنم سخت شده، شاید به خاطر تنهاییم، شاید به خاطر نگرستن حس مادرم و شاید به خاطر نزدیکی به کسی که از جنس مادرمه، از آغوش این زن به دیگری می پرم. با این تیک میزنم، با اون راه میرم و با آن یکی بر می گردم! دوباره عطش غریزیم طغیان و مثل دمل چرکی سرباز کرده. دوباره عقده های احساسیم پدال سرعت رابطه هایم را با ناجوانمردی فشار می دهد! کمبودهای تمام زندگیم به جای فکر و ذکر، به نقاط حساس و احساسیم هجوم می برند! ناخودآگاه خودم را میان اندام های ظریفی می بینم که گاهی اصلا صاحبشان را نمی شناسم!

کودکی خجالتی، نوجوانی سرخورده و جوانی سرکش از من هاوش، مردی از داخل متلاشی ساخته. اعتماد به نفسم عالی، ظاهر و رفتارم بی نقص، مردی موفق در رسیدن به آرزوهایش ولی در حسرت محبت دیدن! محبتی از جنس مادرم، از جنس خواهر نداشته ام، از جنس زنی که تا به امروز باید بود، اما نیست!



پُرم، پُرم از نگاه های پوچ

پُرم از تکرار مرگ

گویی در این خانه کسی مُرده است.

دیوانه وار می خندم

گیج می رود سرم. گیج.

پشت به ما از پله ها بالا می رفت. از این فاصله بیست متری هم تشخیص راحتی، البته مدیون اون مانتوی همیشه از پشت بالا رفته اش هستم. بلاءاستثنا همیشه تا بالای کمرش جمع می شد و حرکات پشتش را بیشتر نمایان می ساخت. از دیدن راه رفتن ظریف و پر عشوه زنانه اش حالم دگرگون میشد ولی فقط در همین مواقع که مرا نمی دید، زمانی که در صدد معطوف کردن توجه اش به من نبود، خیلی جذاب و خواستنی میشد. منصوری باز مثل همیشه با چشم دنبالش می کند، آن قدر نگاهش تابلوست که هر بنی بشری متوجه میشود. گاهی حرصم در می آمد که بقیه هم مثل من میخس می شوند، گفته بودم ما مردها انحصار طلبیم، حتی توی دید زدن؟

هلن

- میشه نگام کنی، راحت شه زندگیم؟ چشم برن دار ازم، می پاشه زندگیم!

چشمام رو بستم و گوشه ی سرم رو به کابینت تکیه دادم و با همدست آهنگ گوش میدم. از دیشب و نگاه های نحس شوهرخاله که برای همه خوب و مهربونه جز من، حالم بده. اون نگاه تحقیر آمیز و عصبیش که موقع نشستن سر میز بهم کرد، داره نابودم میکنه! کارم از حس گذشته! انگار نه، واقعا قلب کوچیکم رو کف دست مردونش گرفت و با انگشتای قویش اون قدر فشار داد که لب هام به سفیدی زد.

سرم رو بلند کردم و به سقف هواپیما نگاه کردم، خدایا من به این آدمها به چه جرمی تقاص پس میدم؟! به کدوم حق زیر دست و پاشون به لجن کشیده میشم؟! چرا این خاله ای که از دار دنیا برام مونده، تحت سیطره شوهر بدبینشه؟! چرا دهن بینه؟ هنوز هم از قضیه حال بهم خوردگیم و هزار جور اتفاق های از این دست، دلم چرکی، کینه دارم. دوباره چشمام رو به سقف می دوزم. نه این بار نگاه جواب نمیده، دارم می ترکم. زیر لب شکایت می کنم:

- جایگاه من کجاست؟! من کیم؟ تو بگو!

کارم از بغض و گریه گذشته، دلی نمونده که بشکنه. سرویس کابین آماده شده. با کلافگی میزارمش توی سینی. تو این اوضاع و احوال هوش و حواسم سمت محقق میره و بر می گرده، تازه دارم می فهمم که آدم خواستنی نیستم. وقتی فامیل خودم منو



نمی‌خواد، وقتی خاله خودم فقط حس مسئولیت داره، از یه کاپیتانی با این همه برو بیا، چه انتظاری دارم؟! من خیلی کمم، برای هاوش محقق اندازه یه عدس به چشم نمیام. من کیمم؟؟؟؟!!! توی راهرو انوش جلوم سبز میشه، از صبح فهمیده یه چیزیم هست. بدون حرف سرویس رو از دستم می‌گیره. چشمام رو چشماش قفل شده، چرا حرف نمیزنه؟! چرا نمی‌پرسه؟ بگو انوش، میخوام بشنوم نگرانی، یا حداقل کنجکاو که بدونی چمه!! ولی نپرسید، با نگاهی شبیه نگاه خودم پشتش رو کرد و رفت سمت کابین. از همون روز توی گیت رفتارش عوض شده! تقریباً با همه سرد و خشک برخورد میکنه. مسیر مشکاتیان که تغییر کرد، همدم همین انوشی شده که ازش متنفر بودم و حالا اینم رفته رو سایلنت. دل زده از آدمای اطرافم برگشتم تو آشپزخونه. تقریباً کارم تموم شده و سرویس‌های اصلی انجام شده و تا فرود زمان زیادی نمونده. انوش یک دقیقه بعد رد شد و بدون نگاه کردن سمت آشپزخونه به انتهای هواپیما رفت. دوباره سرم رو به کابینت تکیه زدم. هیچ حسی نداشتم جز ناراحتی و دل شکستگی شدید! برای دختری به سن من خیلی سخته اطرافیانش به چشم یه دختر بد که فرزند یه مرد ناخلفه نگاه کنن. یه مثلی بود که خوب یادم نیست، می‌گفت:

- بکند پدر و مادر؟؟ بکشد طفل بی خبرم؟؟

هر طرف از ذهنم رو می‌کاویدم، درستش یادم نمی‌اومد! توی این حاگیر واگیر آشفتگی ذهنیم، فقط پیدا کردن همین ضرب المثل رو کم داشتم که لمس چیزی روی شونه ام، هوشیارم کرد. سریع برگشتم که سینی که با اون به شانه ام زده شده بود از دست کمک خلبان رو زمین افتاد. به آنی سیم‌های هندزفری رو از گوشم کشیدم و خجالت زده و ترسیده پرسیدم:

- بله؟؟

منصوری مثلاً خنده مهربونی زد و جواب داد:

- سر کار موزیک گوش میدن؟؟

از پشت سرش محقق اومد تو. نمی‌دونم به خاطر هاوش بود یا حرف معنا دار کمک خلبان که لب گزه ریزی کردم و سرم رو پایین انداختم. به سینی چپ شده و سیم‌های هندزفری هام که توی دستم بود نگاه کرد و با اخم پرسید:

- این چه وضعیه؟؟

با اینکه خیلی دلم می‌خواست نگاهش کنم، از خجالت سر بلند نکردم. منصوری که باز تو حالش خورده بود و هر بار که تو هواپیما باهام تنهام میشد سر و کله محقق یا انوش پیداش می‌شد، گفت:

- چرا خودت اومدی؟؟

کمی مکث کرد، نمی‌دونم داشت به منصوری یا به من چپ‌چپ نگاه می‌کرد تا جواب داد:

- یه لیوان آب میخوام.

اینو گفت و صدای پاش رو شنیدم که رفت. اما این کمک خلبانه هنوز ایستاده بود.



- دو تا نسکافه داغ بیار واسه کابین، خسته نباشی.

سرم رو بلند کردم و چشم گفتم که دیدم همین جوری داره نگاه میکنه، دوباره سرم رو پایین انداختم. بلاخره از رو رفت و به کابین برگشت.

به محض خروجش انوش اومد و با چشم رفتنش رو نگاه کرد و به من خیره شد و با اخمی میون ابروهاش که خیلی خیلی نامحسوس بود، پرسید:

- چه خبر شده؟ اینا اینجا چیکار می کردن؟

درجا چرخیدم و سیم های هندزفریم رو توی جیب فرمم گذاشتم و آروم جواب دادم:

- نسکافه ها سرد بود.

- دوتاشون اومدن واسه دو تا لیوان نسکافه؟؟

- والا چی بگم!!

نمی دونم چه مرگش بود که همونجا پشت سرم به کابینت تکیه داده بود و چشم ازم بر نمی داشت. این انوش یه مرگیش شده، خوب حس میکنم!!

هاوش

از توجه های نامحسوس منصوره به خوئینی ها خنده ام می گیره، خودش صد بار با چشم و ابرو و آرنج و دست و انگشت و لنگ و لگد، هوشیارم کرده که هلن داره نگات می کنه ها! خودش دوزاریش افتاده دختره به من طناب میده ولی باز دور و ورش می پلکه!! خوشم میاد خوئینی ها هر بارم پوزش رو می خوابونه به خاک! اوایل خیال می کردم کلا می لنگه و با همه می پره، بعد که فهمیدم با انوشیروان، فکر کردم خوش اشتهاست و منو واسه آب نمک می خواد. اما کم کم معلوم شد به انوش هم راه نداده و یه بار بدجور جوابش رو داده. حالا برای همه محرز شده که با هیچکس نیست و واقعا امل!! فقط این خیره خیره نگاه کردنش رو هضم نمی کردم. این همه آدم دورش ریخته، مگه اون انوشیروان چیزی کم داشت؟؟ به هر حال، همیشه من باید انتخاب میکردم و اصلا دوست نداشتم حق انتخاب رو به کس دیگه ای بسپرم، از اینکه انتخاب بشم متنفرم!!

امروز چهل روز از درگذشت پدرم می گذره، پدر نازنینم خیلی تو زندگیش سعی و تلاش کرد، اما فرصت نداشت لذتی از خود زندگی ببره. درست مثل مادرم. این مرد و زن کل زندگی، برای بهتر کردن اوضاع زندگیشون تلاش کردن و وقتی فرصت زندگی کردن پیدا کردن که زمانی برای زندگی نداشتند. سرنوشت من هم همین خواهد شد، آنقدر طی این سال ها درس خواندم و کار کردم و دوندگی کردم که فرصتی برای زندگی واقعی نداشتم. خوشبختی چیزی بود که همیشه از من فراری بوده.



آنقدر توی درس و کار و روابط بی قید با زن ها غرق شدم که فراموش کردم زندگی کنم. اشتباهاتم در مورد ارتباطم با زنها چنان زیاد و قابل تأمل بوده که به کل فراموش کردم چطور زنی را بیشتر از تنش دوست داشته باشم! آن قدر تنوع زن توی تخت خوابم بوده که بلد نیستم طبع بوالهوسم را سرکوب کنم. از خیلی جهات ناتوان تر از آنی هستم که یک مکالمه عادی و عاشقانه را تکمیل کنم و به موارد جنسی نکشانم. آه، من دلم یک زن میخواد. فقط یکی! که برایم همدم شود، یار شود، رفیق گرمابه گلستان شود!

هلن

کلید رو چرخوندم و درب حیاط بزرگ و قدیمی باز شد. زن جوونی مشغول شستن حیاط بود، پریسا هم که امروز لطف کرده بود و وقت بیکاریش رو اومده بود اینجا تا وقتی کارگر داره خونه رو برای عید تمیز میکنه، بالا سرش بمونه. روی ایوون نشسته بود و سرش تو تبلتش بود و ریز ریز یه چیزی می نوشید. خسته نباشیدی به زن گفتم و کنار پریسا نشستم، تازه متوجه اومدم شده بود. سلام گرم و حال احوال پرسیدیم.

- خیلی که معطل نشدی؟

- نه بابا، گفتم که امروز بیکارم.

- انشالله واسه مغازت جبران کنم.

با لودگی و خنده دندون نما، جواب داد:

- میخوای بشوریش؟؟؟

خنده مسخره ای کردم و ایشی گفتم و کیفم رو برداشتم رفتم توی خونه. همه جا برق میزد! گرچه خودم به همه کارا می رسیدم و فرش و موکت ها رو به قالی شویی داده بودم، ولی احساس می کردم تازه خونه رنگ و بوی عید گرفته. مثل وقتایی شده که مامان زنده بود! از وقتی فوت کرده بود این جوری به خونه نرسیده بودم. هر سال به بهانه نداشتن مهمان، سرسری از خونه تکونی رد میشدم ولی امسال فرق میکرد. واقعا به یه تمیزکاری حسابی احتیاج داشت. مثل هر روز موزیک پلیر رو روشن کردم و چند تا آهنگ قدیمی داریوش رو انتخاب کردم. غصه دار بود اما بهم آرامش میدادن. دوش گرفتم و موهای خیس رو با حوله مدل کلاه هندی ها، بالای سرم جمع کردم تا آبش گرفته بشه. پریسا هنوز تو حیاط بود. سریع موبایلم رو در آوردم و چند تا از عکسای سلفی محقق رو نگاه کردم. این مرد برام شده بود نقطه اتصال به زندگی! توی هر موقعیتی که بودم فقط ذهنم یه چیز میخواست "دیدنش" چون فقط با دیدنش حس زنده بودن رو درک می کردم، که قلبم بی دلیل نمی تپه و یه دلیل دارم، حتی اگه یه طرفه و واهی باشه. اون درست مثل اولین دیدارمون، هنوز رویای صادقه بود و همیشه خواهد ماند و من به دیدن این رویا قانع بودم و چی بهتر از اینکه از این رویا عکس هم داشتم که گهگداری دل تنگیم را کم کنم؟!

خوبیه تکنولوژی اینه که با سرچ کردن اسم مورد نظرت، تمام اکانتهاش توی تمام سرویس ها بالا میاد. البته زیاد مهم نبود به چشم او نمی آمدم، مهم بود اما نه آن قدر که غصه ام بگیرد. اخت گرفته بودم و عادت شده بود نادیده انگاشته شدنم! گوشه از



لای انگشت هایم کشیده شد و من متحیر و شوکه، با چشم رفتن گوشی از میان دستانم را دنبال کردم. فیوزم پریده بود تا پریسا به حرف آمد:

- او، این کیه؟؟

بلآخره خون منسدد شده در رگ هایم به جریان افتاد و مغزم فرمان داد. گوشی را قاپ زدم اما مقاومت پریسا نشکست و موبایل در دستانش ماند.

- پریسا کارت اصلا درست نیست.

باز هم به تلاشم برای گرفتن گوشی و او به مقاومت، ادامه دادیم.

- جواب منو بده، این کیه؟

- به تو چه؟ بده گوشیم رو.

- دوست پسر پیدا کردی؟ اون وقت به من نمی گی؟؟

با شنیدن این حرف عصبانیتم تشدید شد و موبایل را با خشونت از دستش کشیدم و موفق شدم. سریع راهی اتاقم شدم. پشت سرم با عجله و کنجکاوای آمد.

- به تو هیچ ربطی نداره.

- یعنی چی ربطی نداره؟ تو با یکی دوست شدی و به من نگفتی؟

روی لبه تخت نشستم و دوتا دستام رو کنارم تکیه دادم و با سری به زیر افکنده به زمین خیره شدم.

- گفتم به تو ربطی نداره!!

پریسا مقابلم ایستاد و با خشم پرسید:

- این جواب من؟ من برای تو کیم هلنا؟؟ اونقدری محرم اسرارم نبودم که بهمم بگی؟؟؟

کلافه به عقب رفتم و تکیه زدم به دیوار و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و با دو تا دستم سرم رو مشت کردم. عصبی بودم از حرکت و واکنش هاش، اما ناراحت، که نمی تونستم بگم این فقط یه رویاست! دست نیافتنی ترین چیزی که تو دنیا می تونم بخوام!

- با توام!! هلن؟؟

فریادش باعث شد از افکارم بیرون بیام و بهش زل بزنم. به احتمال قوی اون قیافه ناراحت و بغض آلودم که همیشه می گفت "دل سنگم به رحم میاری" رو دید که اومد رو تخت و به آنی خشمش فروکش کرد. جلوم نشست.



- چته هلنا؟؟ یهو چت شد؟

با صدای لرزون خیره خیره از پشت یه عالمه اشک حلقه زده تو چشمام، نگاهش کردم و جواب دادم:

- هاوش!

لبخند ریزی رو لبش اومد اما مشخص بود ناراحته.

- چرا گریه میکنی؟؟ چی به روزت آورده؟؟؟

همون طور که سرم رو ملایم تکون میدادم و به زیر می انداختم، اشکام رو گونه هام سر خورد.

- هیچی، هیچی.

- پس چرا گریه می کنی؟؟؟

براش گفتم، از اول اولش، از همه حسایی که تو این چند ماه در من شکل گرفته بود. از تمام نباید هایی که برام باید شده بود، از نشدنی هایی که منو زنده کرده بود، از کسی که اولین نگاهش جان در تنم دوانده بود!

- چرا این قدر ناامیدی هلنا؟؟ مگه اون کیه که خودت رو کوچیک می بینی؟

بهش نگاه کردم و منطقی ترین جوابم رو دادم:

- هیشگی، هیشگی که برام همه کس. یه آدم با تمام اشتباهات و غرورهای بیجا و رفتارهای گاهی زننده و کثیف. ولی پریسا همین آدم منشاء تمام حس های خوبیه که یه آدم تو طول زندگیش یه بار تجربه می کنه. هاوش از نظر ظاهری آن چنان زیبا نیست، شاید ظاهرش عالی نه، معمولی باشه، ولی باور می کنی با اینکه همه اینا رو میدونم اما تو ذهن و قلبم جذاب ترین مرد دنیاست؟؟ باور کن هزار بار به خودم گفتم این هیچی نداره؛ اخلاق صفر، رفتار صفر، از دماغ فیل افتادس، خشک و منضبته!! با مهماندارهایی که می لنگن، می پره. ولی پریسا دل صاب مردم نمی فهمه! مغزم زورش به دلم نمی رسه. بعد از چند ماه و با این سنم خوب فهمیدم حسم زود گذر نیست. عاشقشم، خیلی دوستش دارم!

پریسا حوله سرم رو برداشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

- باید کاری کنی به چشمش بیای، اینجوری نابود میکنی خودت رو.

لبخند کجش یعنی بهم کمک می کنه! فکر نمی کردم ازم دفاع کنه و برای حفظ احساسم وادارم کنه تلاش کنم!

شش ماه بعد



پریروز بهترین آرایشم رو کرده بودم تا زودتر برم فرودگاه و وقت بیشتری برای دیدن هاوش داشته باشم. بعد از اینکه پریسا ماجرا رو فهمید، از هلنایی که هنوز خیلی ساده و ابتدایی می گشت، یه دختر مد روز ساخت. آرایش های نه چندان شلوغ اما جذاب یادم داد و لباس های جذاب تر بهم پیشنهاد داد که همه را امتحان میکردم. مثل تفنگ داری که همه ی تیرهایش را به امید نقطه ی سیاه به سیل می زند. تا وقتی رفتیم توی هواپیما ازش خبری نبود. دو هفته بود که پروازمون با هم بود. یعنی به منتهای آرزوم رسیده بودم. هر روز یه دل سیر نگاهش میکردم، اون قدر محکم و خیره که تا دانه دانه های ته ریشش هم دستم آمده بود! رگ سمت چپ زیر گلویش که متورم ترین بود، موهای بسیار کوتاهش که یه براقیت خاصی به شبق شبش داده بود، خال کنار گوش راستش، پف ریز زیر چشم های درشت و بیرون زده اش، ابروهای پهن مرتب شده اش، حتی دونه دونه مژه هاشم گاهی میشمردم. دیوانه وار عاشق این مرد سنگی و کور بودم. نابینایی که منو نمی دید، شاید هم نادیده می گرفت! خبر دهن به دهن گشت تا اون روز به گوش من هم رسید که از هواپیمایی رفته، به عنوان کاپیتان استخدام شرکت سفرهای خارجی شده. این یعنی فرودگاه امام!! یعنی چی؟؟ یعنی پرواز خارجی، پس هلن؟؟ هاوش پر، هلنا پر پر!!!!

تب دارم. دو روزه که بدنم سرده اما از درون آتیش گرفتم، یه فندک زیر قلبم گرفتن و دارن کزش میدن. حالم توصیفی نیست، دردم همدرد میخواد تا درک بشه. که همون دیدن هام تموم شده، که دیگه اسمشم نیست، که گل های پیچک تنم جلوی چشمم پژمرده می شدن. حالم را، از مادر فرزند از کف داده، بپرس! دنیا با تمام آدم هاش صفحه شطرنج زندگیم بودند، دنیا سیاه و سفید، مردها پیاده نظام، زن ها مهره های اصلی که به سمت شاه زندگی من، ناجوانمردانه هجوم میبردند و من که خودم رو وزیر این نبرد میدیدم، قدرت چندانی در برابر این مهره ها نداشتم!

- الو؟؟ الو؟؟ هلن هستی؟؟؟

آب دهنم رو به زور با زبون مثل چوب خشک شده ام پایین فرستادم. شوکه بودم یا خوشحال یا ناراحت؟؟؟ نمی فهمیدم. هنوز دو روز نگذشته که سهیلا خبرداد بلاخره منو تو شرکتشون قبول کردن و میدونستم کدوم شرکته، شرکته که هاوش اونجاست!! من که از خدا نخواستہ بودم ولی دمش گرم که هوای دل کوچیک منو داشته. نام و یاد خدا فیوز پریده ام رو سر جاش گذاشت.

- هستم، هستم!!

- خوشحال نشدی؟؟

- چرا خیلی خوشحال شدم!

- نه، انگار زیاد خوشحال نیستی.

- هیچ خبری تا امروز این قدر خوب نبوده و خوشحالم نکرده!



- پس حاضر شو خانم مهماندار! امیدوارم بیای تو کرو خودمون.

ته دلم می خواستم برم تو کرو هاوش ولی به همین که باز می تونستم بینمش راضی شدم.

- امیدوارم. همیشه خوش خیر باشی.

- بلآخره بعد از دو سال دوندگی تونستم بیارتم پیش خودم.

- هیچ وقت زحمت هایی که برام کشیدی رو فراموش نمی کنم. مسیر زندگیم رو تغییر دادی، بخوام درست بگم، به زندگیم جهت دادی!

- تو تنها کسی هستی که باهاش حس دوست واقعی و ناب رو تجربه کردم. خیلی خوشحالم اون روز پروازمون کنسل شد و به جای تاکسی سوار اتوبوس شدم و خوشحال ترم که نون مورد علاقم رو خریده بودی!

خنده هر دومون بلند شد، از خوشحالی بود یا از حرفای سهیلا، هر چه که بود نفس بود که توی هوام در جریان بود. دوباره شدم هلنا، توی این دو روز مرگ رو با چشم های خودم دیدم. لمس کردم روزهایی که آگه هاوش تو نزدیکیم نباشه چی به روزم میاد. از سهیلا قول گرفتم که هرچه زودتر بهم سر بزنه و خبر خوب رو به پریسا دادم. داشتم سوار هواپیما می شدم که آخرین سفر تو این هواپیمایم رو انجام بدم یه جمله پریسا توی ذهنم گشت می زد.

- چقدر خدا دوست داره، بنده خوب خدایی هلن.

پس این دلدادگیم خواست خداست؟؟ خدا می خواد آزمایشم کنه؟؟

هاوش

- کاپیتان محقق هستم، برای فرود اجازه میخوام.

- خسته نباشین، باند سه شمالی تا ده دقیقه دیگر آماده خواهد بود.

دکمه قطع ارتباط را فشار دادم و هدست را از روی سرم برداشتم و از جا بلند شدم.

- فرهاد با تو!

کامکار: بله کاپیتان!

به سمت آشپزخانه رفتم، مهمان داران جمع شده و صحبت می کردند. همه جدید بودند و تقریباً ناشنا جز هلنا خوئینی ها! همان مهمان دار سمجی که هر بار توی فرودگاه می خواست با چشم یه لقمه ام کند! دختر لاغر و مردنی (همون باری مودبانه) که با کفش پاشنه بلند تا سینه ام می رسید و با آن نگاه های خیره، قیافه اش بچه گانه و خنده دار میشد! اگر آن نگاه های حریص و مرد ذوب کن را فاکتور می گرفتی شاید می شد نگاهش کرد، وگرنه آن چشم هایی که انگار لیزر داشتند و هر آن



سوراخت می کردند، ته دلت را خالی می کرد و علاقه ات را برای دیدن یا شناختن این دختر از بین می برد. حرکاتش بیشتر از جذب، دفعه می کرد. خیلی واضح نشان می داد ازت خوشش آمده! اخه زن هم این قدر بی غرور؟! زن هم این قدر بی حیا؟؟ فرقی نداشت کجایم یا کی پیشمونه، یه جوری باید بهم نزدیک میشد و با چشم هاش بهم زل می زد که ابدارچی هم بفهمه یه فکرایه راجبیم تو سرش داره! مهمان دار دیگه جذاب تر بود، موهای بلوند بزش را فر زده روی پیشانی ریخته بود و لب های کوچکش را رژ گلبهی ماتی نشانده بود. اندامش کمی از خوئینی ها درشت تر و قدی بلند تر داشت. و آن دو تای دیگه ظاهری معمولی و رفتار معمولی تر داشتند. طبق تجربه به دست آمده، وقتی چهار زن دورت را بگیرند حتما سقوط خواهی کرد! چون وقت برگشتن به کابین را از تو خواهند گرفت! بی وقفه از راه آمده برگشتم، آن چای میوه ای بماند برای فرودگاه!

فرهاد کامکار: ببین اون جدیده چه خوشگله!

- کدومشون!؟

شهرام نوری: اون که کوتاهه؟؟

داشتیم از راهرو به سمت فرودگاه می رفتیم، صدای چرخیدن چرخ های کوچک چمدان ها فضای ساکت دالان را می شکست. سعی می کردم به حرفهایش گوش نکنم ولی حواسم بود که آن دو هم خوئینی ها و آن مو بلونده را نشان می دادند.

فرهاد: نه! اون مو بلونده!

پوزخندی زدم، گلوی رفیقمون چه جایی گیر کرده!! چه خوش سلیقه!

وارد گیت شدیم، مهماندارها زودتر رفته بودند اما هنوز نوری و کامکار داشتن راجبشون حرف می زدند.

شهرام نوری: کوتاهه چشاش سگ داره.

دلم یه جوری شد، خوئینی ها رو می گفت؟؟ اون چشمش گرگ داره!! حاضرم قسم بخورم که اگر این رفتار ضایع در مقابل مرا نداشت، همین دوتا تا حالا صد بار قرش زده بودند! یا چرا راه دور بروم؟ خودم تا حالا صبر نمی کردم. ولی... کاش یکم سنگین تر رفتار میکرد.

فرهاد: بلنده عجب چیزیه! اینا دائمین دیگه؟

خوشم نیومد راجب خوئینی ها چرت می گفتند، با جذبه که ربطی به موقعیتم نداشت و ذاتی بود، گفتم:

- مگه زن ندیدی تو زندگیت!؟



شهرام خنده زنان مشتى به بازوى فرهاد زد و هر دو لبخند زنان رفتند. روى يکى از صندلى هاى گيت نشستيم. يک ساعت مى گذشت و هنوز نشسته بودم. خسته بودم اما نه آن قدر که نتوانم از جايم بلند شوم، ولي حس نداشتم. دلم مى خواست همونجا بمونم و اين پرواز اجبارى رو کنسل کنم البته اگه دسته من بود، که متاسفانه هيچ کاره بودم.

شهرام: اوف، عجب هوايى بود!

- برج مراقبتشون چقدر علاف کرد، خيلى جلو خودم رو گرفتم بى اجازه نشينم!

شهرام: بى خيال هاوش!

من: والله!!

فرهاد: ستاره همش سرش تو کابين بود!

وقتى اين را مى گفتم کنار ليش بالا رفته بود اما سرش را پايين انداخت که از نگاه ما پنهانش کند اما متاسفانه گير هاوش و فرهاد تيزبين افتاده بود. با پوزخند و کنايه گفتم:

من: حتما تو رو ديد مى زد!!

شهرام کنايه را گرفت و پوزخند زنان چشمكى زد.

فرهاد: از هتل قبلى اصلا خوشم نيومده، خدارحمت کنه پدرش رو که دوباره اين هتل رو گرفت.

پوزخند شهرام پررنگ تر شد، انگار او هم مى خواست بگويد "ديدى حرف رو عوض کرد؟!"

با پوزخند پررنگ تر چشمكى حواله شهرام کردم و گفتم:

- خداروشکر کن هواپيمايى مون هنوز هتل مى گيره!!

شهرام خطم را گرفت و ادامه داد:

- بيشتر هواپيمايى هاى ايران دو تا کرو (گروه پروازى) مى فرستند با هر پرواز، که ديگه هتل نغيرند!!

وارد آسانسور شديم، تقريبا همه توى يک طبقه بوديم که در انتها به يک پيچ خوردگى و پله ها خطم مى شد. در اصل بيشتر سوييت ها در ابتداى طبقه و در بدو ورد از آسانسور بودند و سه چهار تاي باقى مانده در پيچ خوردگى که دست بر قضا سوييت من همانجا بود. چى از اين بهتر؟ پاييدن دو سه تا درب راحت تر از پاييدن بيستا در بود. اين هتل و اين سوييت خاطرات زيادى براى من تداعى مى کرد.



مهماندارها زودتر وارد اتاق هایشان شده بودند، کامکار و نوری مقابل سوییت دونفره شان ایستادند و کارت را روی قفل کشیدند. به راهم ادامه دادم و از خم راهرو گذشتم و به سوییت همیشگی رسیدم. درب روبه روی سوییت باز بود، از همان دم در هلنا خوئینی ها را دیدم که دسته چمدانش را در دست گرفته و چرخش را به سمت تخت تک نفره می کشد. نگاهم را گرفتم و دسته چمدان کوچک چرخ دارم که بیشتر شبیه کیف ساسونوت بود را کنار دیوار تکیه زدم و کارتم را روی قفل کشیدم، در حال گرفتن دوباره دسته چمدان، نگاهی دیگر به اتاق شان کردم، از خوئینی ها خبری نبود اما ستاره مقنعه اش را برداشته بود و موهای کوتاه بلوندش را دم اسبی پشت سرش بسته بود. مشغول باز کردن دکمه هایش بود که هلنا یهو از پشت در بیرون آمد و خواست در را ببندد که با چشم های من رو به رو شد! او هم مقنعه اش را برداشته بود و دکمه های ماتویش باز بود اما با پنجه هایش که به هم چسبانده بود، زیرش مشخص نبود. نگاهش ترس خورده یا شوکه؟؟ نمی دانم، لب هایش لرزید و به زور خنده مقطعی زد و در اتاق را با ملایمت بست. کلافه بودم اما خسته نه چندان. لباس عوض کردم و دراز کشیدم. یک ساعت دیگر برای شام با پرسنل هواپیما قرار داشتم.

دور میز نشسته ایم، فرهاد کنارم جا خوش کرده و سعی می کند نشان ندهد که حواسش به ستاره ست، حتی یه لحظه هم نگاهش نمی کند و سرش را با گوشی موبایلش گرم کرده، نفس جهرمی دیگر مهماندار جدید با شهرام با فاصله یک صندلی کنار فرهادند و صحبت می کردند، ستاره و هلن در ظاهر با هم حرف می زدند، مثل من که در ظاهر گزارش پرواز تنظیم می کردم و گاهی به مشتری های لابی نگاه می کردم. با این که از خیره خیره های خوئینی ها کلافه بودم ولی دزدکی های ستاره جذاب بود. از همون روز اول تا حالا حواسم بود که چطور حرکاتم را ریز زیر نظر گرفته! دو سه بار چشمک ریزی حواله ام کرد. حرکتش از مد رفته بود اما با ناز و عشوه زنانه ای که می ریخت تنم را داغ می کرد. فرهاد زیادی اطراف این دختر می پلکید و فرصت نمیداد مرغوب وارد گود شود، کم کم میلیم به ستاره داشت کم میشد. هنوز هنگامه گهگداری تماس می گیرد و قرار می گذاریم.

فرهاد دل به دریا زد و به ستاره نزدیک شد تا سر صحبت را باز کند! چه عجب، داشتم ناامید میشدم. زیاد اهل وجدان و این جور چیزا نبودم اما سعی می کردم نگاهم بهش کشیده نشه. فرهاد تو مدتی که با هم همکار بودیم خیلی خوب و متشخص نشان داده بود و غیر از این، دوستی نسبتا عمیقی داشتیم و دلم نمی خواست دست روی خواسته هاش بزارم!

شام صرف شد، اشتهای زیادی نداشتم و همه برگشتن به اتاق هاشون. یه فنجون چای میوه ای خوردم و کمی میان درختان کنار استخر هتل راه رفتم. تا خستگی غلبه کرد و به هتل برگشتم. داشتم کارت اتاقم را می کشیدم که دستی ظریف روی دستگیره اتاقم جا گرفت.

هلن



سه ماهه که با هاوش توی یک هواپیماییم و اگر کرو پروازمون یکی نباشد، ولی هر روز ملاقاتش می کنم! سه ماهی که هر لحظه از بودن کنارش پشیمون شدم! توی سه ماه اخلاقتش عوض شده؛ با مهماندارها بیشتر خوش و بش میکنه، بگو بخند داره، با هنگامه که یک ماهی میشه کرو اش عوض شده، رابطه پیدا کرده بود و یکی دوبار توی راهرو هتل مچشون رو گرفته بودم. با محبوبه هم تیک میزنه، حتی هنگام بوسیدنش توی راهروی بالای هواپیما دیدمشون. هر روز این سه ماه به خودم و حسم لعنت فرستادم. این مردی که این قدر روابط باز و سطحی با زن ها داره نمی تونه رویای من باشه. این مرد روبه روم اسم مرد رو لکه داره میکنه. با تمام عشق و حسی که بهش دارم، زور میزنم تا ازش فاصله بگیرم! این روزا دور و ور ستاره پلکیدنش مشهودتر شده، گرمی خوشگله ولی مثل انوش جذابیت نداره. حداقل برای من این طور نیست. شاید اگر مرد بودم و جای هاوش می تونستم باشم، نظرم تغییر می کرد.

توجه هاشون به هم، آزارم میده. این مدت بیشتر از همیشه پی بردم مشکل از خودم که خواستنی و جذاب نیستم، اون قدری نبودم که در حد ستاره باشم!

دم دمای صبح بود، با حس سرما بیدار شدم. پتو را از پایین پام باز کردم و روی خودم انداختم و گوشه تخت کز کردم. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که یاد ستاره افتادم، حتما او هم سردش شده. به پشت چرخیدم و تختش را نگاه کردم، نبود!

با فکر اینکه دستشویی شاید باشه دوباره حالت خواب گرفتم. اما خوابم نبرد، هر چقدر منتظر شدم نیامد! سرویس بهداشتی اتاق را گشتم، نبود! آفتاب تازه داشت بالا می آمد و من زیر پتوم دراز کشیده بودم و به ستاره فکر میکردم، یعنی کجا رفته بود این وقت شب تو کشور غریب؟! صدای باز شدن در آمد، خودم را به خواب زدم. پشتش به من بود وقتی لای چشم هایم را گشودم. موهایش کامل خیس بود، چیزی در وجودم فرو ریخت که تا مدت ها بعد متوجه نشدم چه بود. موهایش را با حوله پیچید و زیر ملحفه خزید، گرچه اون خیلی راحت خوابید اما دنیایی از افکار پوچ و بی ربط را به خاطر من دعوت کرد.

هاوش

سه ماهی هست که مهماندارهای جدید اومدن. البته چه جدیدی، بلاخره گندش درآمد که شهرام و نفس قبلا با هم رفیق فاب بودند! البته اینم فاکتور می گیرم که منو خوئینی ها هم استخدامی یه شرکت بودیم. ستاره خیلی نامحسوس دور و ورم می پلکید، نفس که حالا بیشتر شناخته بودمش گرچه خانومانه و گاهی پر عشوه رفتار می کرد، اما سالم تر از بقیه مهماندارها نشان می داد. کم کم فهمیدم رابطه نسبتا محکمی با شهرام داشته و انگار می خوان باز هم ادامه بدن. خوئینی ها که دو ماه اول مثل گنه بهم چسبیده بود، دو سه هفته ای می شد که سرش را از کابین خلبان بیرون کشیده بود و دم به دقیقه سوال های بی مورد نمی پرسید! در اصل دو سه هفته بود که راحت تر نفس می کشیدم. والله این دختر خفه ام می کرد از توجه های آبکی و زوریش!



فرهاد که حالا بیشتر با هم اخت شده بودیم بیشتر از ستاره برای من و شهرام حرف می زد. در واقع تمام مدت پرواز و گاهی اس ام اس بازی های خارج از کارمان هول و هوش آن دختر مو بلوند می چرخید. شهرام می دید که ستاره زیاد می پرد اما فرهاد کور بود! دلم نمی خواست هیچ کدام از رابطه من و ستاره با خبر شوند، از طرفی امیدوار بودم فرهاد به زودی زود ستاره از سرش بیفتد.

شهرام: شوخی میکنی!!

قیافه مبهوت شهرام و ابروهای در هم فرهاد کنجکاووم کرد. تازه از سرویس بهداشتی برگشته بودم، روی صندلی ام نشستم و هدست خلبانی را روی گوشم گذاشتم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

شهرام سعی کرد ماست مالی کند.

شهرام: چی بگم!

- چی شده؟

شهرام: هیچی! بیخیال!

و به همین راحتی بی خیال شدم!! کاش نمی شدم! نه که زیاد مهم باشد اما بهتر بود که همان روز می فهمیدم و کار به آنجا نمی کشید که حس کثیف بودن کنم! گرچه زیاد هم چنین حسی را تجربه نکردم، به هر حال!

این چند وقت شهرام کم حرف تر از فرهاد شده بود. برعکس خلق و خوی عادیشون. شهرام طبع شاد و پر جنب و جوشی داشت ولی مدتی بود ساکت و گوشه گیر شده بود. ولی فرهاد متین و آرام پر حرف و بشاش نشان میداد. ساعت ها راجب هر چیز مسخره ای حرف میزد و این روزها که من و شهرام روحیه خوبی نداشتیم به شدت سرحالمون می آورد.

هلن

یک ساعته جلوی این در ایستاده ام، یک ساعت جانکاه!! با چشم خودم دیدم که چطور از سر و کولش بالا رفت و آویزانش شده بود. دیدم که با هم به سوییت رو به رویم رفتند. آه! و چه کسی می فهمد که چقدر سخت بود این دیدن، چه کسی درک می کند چاقو چاقو شدن احساساتم را؟؟؟ چه کسی کمر به قتل جان دمیده در تنم بسته بود؟؟؟ هاوش یا ستاره؟؟ هاوش یا هنگامه؟؟؟ هاوش یا... دلداری می دادم، باز هم تلقین هایم سرباز کرده بود:



فقط نشستند و حرف می زنند. شاید ستاره هم عاشق هاوش شده و به عشقش اعتراف می کند. با خوش بینانه ترین فکر تلقین می کردم چیزی بیشتر بینشان اتفاق نخواهد افتاد. ستاره مجرد است و دست به کار اشتباهی نمی زند. مغزم مسلسل وار اراجیف، خورد حس ششمم میداد. ولی خر که نیست، خیر سرش حس ششم است. خوب می داند در آن اتاق چه جنایتی در حال انجام است. قلبم در هر ثانیه مثل مچاله کردن اسفنج جمع میشد و دوباره باز میشد. نفسم می آمد، بود اما بازدمم جانکاه بود!

- به چشم خویش دیدم که جانم می رود...

هاوش

صدای در سویت می آمد، سری دوش را بستم و حوله لنگی را دور کمرم پیچیدم و از اتاق بیرون آمدم. ستاره هنوز خواب بود، سعی کردم مقابل درب بایستم تا به داخل اتاق دید نداشته باشد و درب را باز کردم. هلن با قیافه رنگ پریده و ترسیده اش کمی دلخوری یا ناامیدی داشت! البته تا قبل از اینکه حرف بزند، وقتی به حرف آمد حتی صدایش هم می لرزید:

- سلام، ببخشید کاپیتان مزاحمتون شدم.

لبخند ملایمی زدم و حوله دست و صورت را روی صورت و موهایم کشیدم و گفتم:

- جانم؟ چیزی شده؟

چشم هایش روی سر و سینه ام که کمری از پشت در هویدا بود، نمی چرخید. عجیب بود! انتظار دیگری داشتم! همیشه با لباس می خواست بخورتم!! از فکر خجالت کشیدنش لبخند روی لب هایم پهن شد. سعی می کرد آرام باشد و مدام آب دهانش را قورت می داد، انگار می خواست بغضش را قورت دهد یا حرفی بزند که سخت است!

- ستاره، ستاره کرمی نیست!

لبخندم پهن تر اما کمی خجل شد. دست راستم را روی موهایم شانه زدم که پر از آب شد. گوشه حوله را مشت زدم تا پنجه ام را خشک کنم. بیشتر می خواستم وقت بخرم تا خنده ام را کنترل کنم.

- شاید رفته تو لابی!

منِ منِ کنان و بریده جواب داد:

- خوب... گشتم!

- خب؟

سرش رو بلند کرد و بلند و طولانی چشم هایم را از این یکی به آن یکی تند نگاه کرد.



- نبود!

احساس کردم بغض کرده، آن چشم های دلخور احتمالاً به خاطر گم شدن همکارش که نبود احیاناً؟؟!! خودم را کلافه نشان دادم، جویری که انگار برای موضوع پیش پا افتاده ای وقت استراحتم را گرفته.

- به موبایلش زنگ بزنید!

سرش را پایین انداخت و دوباره آب دهانش را قورت داد:

- تو اتاق جا گذاشته!

این دختر چرا این گونه حرف می زنه؟؟ با افسردگی؟ با خجالت؟ این یک مرگش شده بود! کنجاوم می کرد این حس مضخرفی که به من انتقال میداد.

حوله کوچک دست و صورت را بازی کنان روی شانه لختم گذاشتم و پنجه دست راستم را روی لبه در و پنجه دست چپم را داخل موهایم شانه کردم و کنار چهار چوب گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم که باعث شد از این حرکت ناگهانی که اصلاً انتظارش را نداشت، یهو از جایش بپرد و یک قدم به عقب برود. از واکنشش خنده ام گرفت و لب هایم از هم باز شد. دندان های فک پایینم را روی لب بالایم سر دادم و گزیدم و جویدم و خیره خیره به چشم های ترس خورده اش نگاه کردم و آرام با سر اشاره دادم بیا جلو.

بهتر بود امشب این دختر پرروی حریص رو سرجاش می نشوندم تا کمتر با چشم های بُغ زده اش بهم زل بزنه. به کجای دنیا بر می خورد کمی آزارش بدم؟؟

کمی نگاهم کرد و با احتیاط نزدیکم شد. داخل راهرو را نگاه کردم، کسی نبود. به آرومی شالش را که باز روی سینه اش افتاده بود یکی یکی گرفتم و مشت کردم و سرم را کنار شال و گوشش بردم و پرسیدم:

- راز دار خوبی هستی؟

عطرش خنک و زنانه بود، همین طور بوی موهایش که مقداری از شال بیرون زده بودند. اما بوی خاصی دیگری هم به مشامم رسید، مثل بوی آناناس یا همچنین چیزی.

متعجب و ترسیده سرش را کمی فاصله داد و در همان فاصله چند سانتی متری با صورتم به چشم هایم نگاه کرد. چون قدش از من کوتاه تر بود سرش را بالا آورده بود و چشم هایش را به سمت بالا کشیده بود و همین کار باعث شده بود مژه های ریمل زده بلندش پشت پلکش فرو بروند. چشم هایش رگه هایی از قرمزی داشت که در حالت عادی نداشت! شاید هم داشت، من که همیشه از آن چشم ها گریزان بودم و خوب دقیق نشده بودم. چشم هایش حالت خوش فرمی داشت، انگار خواب آلود و خماری بود. لب هایش خشک شده و رنگ پریده به نظر می آمد. می شد به راحتی حدس زد از نبود ستاره استرس دارد یا من این برداشت را می کردم. دست از بازی کردن برداشتم و آب پاکی را روی دستش ریختم.



دوباره خم شدم و سرم را بیشتر کنار گوشش بردم تا صدای آرامم را راحت بشنود، که باعث شد گرمای مطبوعی توی تنم بدود. گرمایی که هر بار به هر زنی نزدیک میشدم شروع به سوختن و حرارت میداد. آروم زمزمه کردم:

- پیش من، برو الان می فرستمش!

شاید از قصد بود یا شاید بی اختیار اما حرفم که تمام شد نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش و آن میوه های گرمسیری را به ریه فرستادم. چشم هایم در کسری از ثانیه بسته شد که سریع به خودم آمدم و سرم را که عقب کشیدم، فرصت نداد واکنشش را از چشم هایش بخوانم، چون سریع سرش و چشم هایش را پایین انداخته بود و بی هیچ حرفی چرخید و داخل اتاق شد و در را بست!

هلن

بغض کرده با دلی به سنگینی تمام عالم، با روحیه به شدت خراب، با ذهنی آشفته تر از تمام بازار شام، به در بسته تکیه داده بودم! مغزم شروع به پردازش کرد و سوال می پرسید "حوله تنش بود یعنی؟؟ نه! هلنا داری اشتباه می کنی!! اما آخه گفت پیش اون؟؟؟؟!! آخ هلن، آخ دختر چرا هاوش؟؟ چرا یک چنین آدمی؟؟؟" دلم پاسخ میداد "مگر حتما باید اتفاقی بیفتد که حوله ببوشد؟؟" مغزم پوزخند می زد "به زبان خودش گفت احمق!! واضح تر از این؟؟؟" دلم "اما من چی؟؟" مغزم محکم پاسخ داد "تو از اولم هیچی نبودی!!" اشکم سرازیر شد، به ثانیه نکشید که نفسم به شماره افتاد و سکسکه وار اشک ریختم. این پیچک تنیده با تار و پودم خفه ام می کرد. از حرص اتفاق امشب بود یا شکستگی دلم، نمی دانم. ریشه پیچکم را از دلم بیرون کشیدم و جان خانه کرده در تنم را پشت در جا گذاشتم. چنین مردی قطعاً لیاقت دوست داشته شدن را نداشت. هاوش امشب برای من مُردی!!

هاوش

از سوییت که بیرون آمدم، گرمی از خم راهرو پیچید و با چمدانش ناپدید شد. دیشب بعد از رفتن هلن، به ستاره که تازه بیدار شده بود جریان را گفتم که خنده زنان با پرروی گفت:

- مثل باد یگارد دورم می چرخه که کجام و چیکار میکنم!

- واقعا؟؟ چرا!!

- یکی دو بار ما رو با هم دیده!

با سیاست جواب دادم:

- آهان، پس واسه این حواسش به منم هست!



- دیدم واست چشم و ابرو میادا!

- نه که تو نمیای!

خودش رو از گردنم آویزون کرد.

- من فرق دارم!

با خنده گفتم: چه فرقی؟

با لوسی خاص خودش جواب داد:

- من اینجام، اون اونجا!

با سرش به در که رو به روی اتاق هلنا بود، اشاره کرد که منظورش را گرفتم. اشاره به بی عرضگی هلن می کرد. احمقانه بود که این موقعیتش را برد می دانست!! این رابطه پُر چاله چوله، هیچ برگ برنده ای نداشت که ادعای برنده بودن میکرد!! یک بازی بود اما به شدت یه طرفه! درب سوییتشان هنوز باز بود، پس خوئینی ها هنوز توی سوییت بود. بی معطلی وارد سوییت شدم و در را بستم. میان اتاق ایستاده بود و داشت مقنعه ای که سرش کرده بود را مرتب می کرد که حرکت من دهانش را باز نگه داشت! چمدانم را کنار دیوار گذاشتم و یه قدم نزدیکش شدم. آن جذبه و ابهت همیشگی را بیشتر کردم، اینجا خیلی نیاز داشتم! دست هایم را داخل جیب های شلوار شق و رق فرم هواپیمایی کردم و سرم را بالا گرفتم:

- خانم خوئینی ها؟

لبه‌هایش را با زبان تر کرد، لبه‌هایش از شدت لرزش نامحسوس فک اش می لرزید. واکنشش طبیعی بود، حتی اگر من کاپیتان و رئیسش نبودم، حتی اگر موضوع دیشب نبود، حتی اگر این اتاق و ما، تنها و یک کشور غریب نبود، هم به راحتی برایش ترس آور بودم!

- راجب دیشب با ستاره حرف زدی؟!

با تته پته حرف جور کرد:

- نه!

- با کسی دیگه چی؟!

- نه!

- خوبه، عاقلانس حرف نزن!

نگاهش ترس را واضح تر از قبل نشانم داد و حس قدرتم را بیشتر کرد. میل به ایجاد رعب وحشت در وجودم طغیان کرده بود. با همان ژست به یک وجبیش رسیدم و شانه ها و کمرم را روی او خم کردم و موشکافانه که چه عرض کنم، تحقیر آمیز نگاهش



کردم که او کمی به عقب متمایل شد و قوس کمرش بیشتر شد. این ژست و موقعیت، یک مرد قوی و با اراده می خواهد تا پنجه هایت را توی قوسی کمر و پهلوی یک زن مشت نکنی! مرد عمل می خواهد این گردن بلند و زیبا که بیش از حد به بالا کشیده شده را به هوس نکشی. فکرم را این مدل ایستادنش بهم ریخت یا این چشم ها و بوی آناناس؟؟ فارغ از نگاه های افسانه ایش، صاحبشان چشم های بیش از حد هوس برانگیز داشت، انگار دقیقا وسط یک معاشقه رویایی به تو نگاه می کند. همان قدر شورانگیز و خمار! با صدای محکم اما آرام که انگار سعی می کردم غریزه ام را سرکوب کنم، گفتم:

- شرکت جلفا یا فراسو؟ می خوام بزارم به انتخاب خودت؟؟؟

با اینکه به شدت ترسیده بود اما هنوز خیره خیره نگاهم می کرد، شاید طفلی باورش شده بود کاره ای هستم و می توانم شرکتش را جابجا کنم. آن قدر همان طور ادامه داد که کم آوردم و عقب کشیدم. چشم ها و نگاهش یک جور بود که حالم را بد میکرد، خوب و بدش را نمی توانستم تفکیک کنم. منقلبم میکرد. بعلاوه بوی میوه های گرمسیری که عجیب از سمتش ساطع می شد! نمی خواست جواب بدهد. نگاهش با اینکه مستقیم بود، ولی لرزش های ریزش را که در تمام ابعاد صورتم می چرخید را متوجه می شدم.

- شنیدی حرفام رو خانم خوئینی ها؟!

پلکش را روی نگاهش کشید و سرش را کمی پایین آورد و به علامت مثبت با ملایمت و آرامش عجیبی تکان داد. به دلم ننشست، انگار اصلا حساب نبرده بود! به هر حال برایم مهم بود که این جواب مثبت را بگیرم که گرفته بودم. پس همان طور که آمده بودم، از اتاق بیرون رفتم.

هلن

از اتاق که رفت، جان گمشده بازگشت! مست هیبت و غرورش شدم. فضای پر سکوتِ اتاق، پر بود از حضور بی حضورش. ذره ذره اکسیژن از بوی عطر تلخ و سنگینش به پرز های بینی ام می چسبید. نه! ممکن نبود، حتی اگر خودم هم می خواستم شدنی نبود خشکاندن نهال دوست داشتن این مرد که دوباره داشت پا می گرفت! جرأت می خواست مقابل دلم قد علم کردن، مرد عمل می خواست. من ناتوان تر از آنی بودم که تپش قلبم را واگذار کنم به خدا. خدا خودش شاهد است که من همت چنین تصمیمی را ندارم، این مرد کثیفِ هوس، باز دنیای دخترانه مرا منحصر به خودش کرده بود و چه خوب بود که دلم اختصاص داشت به او، که فکرم محدود بود به او، چه خوب بود که او بود. حتی همین قدر بد!

چند روزه انوش مداوم بهم زنگ میزنه و می خواد یه چیزی بگه و هر بار به نحوی پشیمون میشه و حرف رو عوض میکنه، تا بلاخره امروز حرفش را زد.

- باهام ازدواج می کنی؟



جمله اش اون قدر بی مقدمه بود، که منی رو که همین جوری فیوز می پروندم رو میخکوب کرد! مات و مبهوت چند دقیقه فکر کردم. توی ذهنم هر چیزی آمده بود جز پیشنهاد ازدواج انوش!!! اصلا نیم درصد احتمال نمی دادم به من علاقه پیدا کرده باشد! تازه دوزاریم افتاد و معنای تمام حرکات خوب و بد و معقول و نامعقولش مشخص شد. تازه معماهای رفتارهای ضد و نقیضش رمزگشایی شد.

- هلنا من جواب می خوام.

نمی دونستم چی بگم، کلمات رو گم کرده بودم، زمان و مکان از دستم در رفته بود.

- الو؟؟ پشت خطی هلن؟

خیلی وقت بود بدون حرف زدن به حرفایی که دو سال تو دلش جمع کرده بود، گوش میدادم. از تفاوت می گفت که جذبش کرده، از سادگی، خجالتی بودنم و...

- هلنا؟؟ تو رو خدا یه چیزی بگو، نگرانم کردی!

صدام دو رگه شده بود؟؟ این صدایی که جواب داد شبیه صدایی بود که بعد از برگشتن از سر خاکسپاری مادرم پیدا کرده بودم؛ خش دار و زخمی.

- هستم.

- خدا روشکر. خوبی تو؟

- خوبم. انوش؟

- جانم؟

- دردت من بودم؟

- به خدا تو بودی!

- چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا این قدر خودت رو آزار دادی؟

- نمی تونستم، زبونم نمی چرخید.

- بالأخره که چرخید!!

- به حد کافی وقت هدر دادم، بهم فکر کن. دیگه طاقتی برام نمونده!

- به چی فکر کنم؟

- هلن حواست با منه؟؟ به ازدواج دیگه.



- انوش باید بهم وقت بدی، میشه؟

- اره، وقت داری، هر چقدر بخوای! فقط فکر منم باش.

تماس که قطع شد یک چیز حول محور حرف های انوش تاب میخورد، چیزی که حتی دلم نمیخواست به ذهنم راه دهم. که اگر پر و بال می گرفت مثل گرگ قلبم را می درید. نود و نه درصد فکر و ذهنم با انوش موافق بود، ولی خوشحال نبودم. همان یک درصد دلم بود که دست بر قضا همه ارگان ها و نظرات را وتو می کرد. جنگ نرم شروع شده بود؛ یا انوش یا...

هاوش

- فرهاد خسته نشدی؟ بیخیال این دختره شو!

این را که گفتم شوتی که به سمت دروازه زده بودم، اوت شد! عه بلندی گفتم و سرم را با شدت تکان دادم و دسته پلی استیشن را روی مبل انداختم و به پشت تکیه زدم. فرهاد هم دسته اش را روی میز انداخت و کف دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد و کنارم تکیه زد. شهرام با سینی چای آمد و کنارمان نشست. نگاهش بی وقفه روی صورت هر دومون چرخ می خورد و لیوان های چایی رو حواس پرت روی میز می گذاشت و همه جا را پر از چای کرده بود. آخری رو که جلوی خودش گذاشت، سریع گفت:

شهرام: جمع کنید دسته ها رو.

منظورش دسته های پلی استیشن بود و می خواست دیگه بازی نکنیم.

- چیکار کنیم؟ تو رو نگاه کنیم؟؟

شهرام: نمایین بریم بیرون؟

- چه خبره؟!

شهرام: سر کوچمون علم کشی می کنن، بچه های محله اند. بریم ببینیم!

- مارو چه به علم کشی و هیئت؟؟

شهرام: واسه خدا و پیغمبرشم عِفِه میای؟؟

با قهقهه جواب دادم:

- نه! تو اون روحت، توجه کردی من قرمز پوشیدم، این اسکول صورتی؟



شلیک خندمون بلند شد ولی باز فرهاد نخندید. مثل تمام بعدازظهر تا حالا! کلافه بودم توی خودشه! از حرص با مشت کوبیدم به کتفش و داد زدم:

- خَرَش رو درآوردی دیگه!!!

فرهاد زیر چشمی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. شهرام یه قند برداشت و پرت کرد میون دستای فرهاد که توجهش رو جلب کنه.

شهرام: بکش بیرون فری، تهش بن بسته!!

- پاشو، پاشو بریم چارتا آدم ببینیم، بادی به کلت بخوره.

فرهاد: شما برید، من حوصله ندارم!

-: اره حوصله نداره، می خواد اینجا بشینه و فکر کنه!

شهرام: بی خیال فری!!

فرهاد: بی خیال من شیدا!

بلند شدم و کنارش ایستاده، نگاهش کردم و دست هایم را داخل جیبم کردم.

- اون دختر درستی نیست! این آخرین حرف منه، بهتره قیدش رو بزنی یا لایی بکشی!

فرهاد با عصبانیت بدون حتی نگاه کردن به ما و بی ادبی از خانه بیرون زد.

خود فرهاد هم بوهایی برده بود که ستاره زیاد سالم نیست، اما از رو نمی رفت و از طرفی جرات دفاع کردن نداشت! این دو دلی و شک بدجور مثل خوره به جاننش افتاده بود. اگر از همان روز اول به زبان نیآورده بود که از ستاره خوشش آمده حتما رابطه فعلیم با ستاره را با آب و تاب برایش می گفتم تا از خواب بپرد اما حالا جراتش را نداشتیم. حتما مرا خائن می دید! حتما به چشم دزد ناموس می دید، بیچاره چشمش کور شده که فرق ناموس با ستاره را نمی بیند، نمی فهمید. شهرام به رفتنش نگاه کرد و سپس پشت پنجره رفت و چای میان انگشت هایش را به لبش نزدیک کرد و فوت کنان گفت:

شهرام: دیده بودم نخ میده، فکر میکردم تو ندیدی!

حواس پرت بدون توجه به حرف شهرام که فقط اشاره به نخ دادنش کرده بود و طرف صحبتش با من نبود شوتی حواله دروازه کردم و از دهنم پرید:

- ندید می گرفتم، و الا خیلی وقته نخ میداد.

شهرام زیرکانه زیرچشمی نگاهم کرد و لیوانش را همان طور به لبش نزدیک کرد.



شهرام: تابلو بود دختر درستی نیست!

از بس فکرم مشغول فرهاد و حواسم توی پلی استیشن بود، باز دوزاریم نیفتاد و همین طوری ادامه دادم به ریختن پته مته ام روی آب!

- دختر نیست، مطلقس!

شهرام خنده زنان به هیئتی که نزدیک میشد خیره شد و زیر لب طوری که مثلا من نشنوم ولی شنیدم گفت:

شهرام: پس اره!!!

گیم اور شده بودم و تازه حواس پرت شده ام به پلی استیشن، سرچایش برگشت و دوزاریم افتاد. ناخواسته از زیر زبونم حرف کشیده بود این مارمولک!! لب گزه ای کردم و سری با حرص تکان دادم!

داشتم آماده میشدم که برم خونه. با اسپری شیشه پاک کن روی جاکفشی شهرام روی کتونی هام رو تمیز کردم و دکمه آسانسور رو زدم. موبایلم رو در آوردم و سرم رو باهش گرم کردم تا آسانسور رسید. دریش رو گرفتم که باز کنم که همزمان باز شد و نفس توی اتاقک پیدا شد! این دختر اینجا چیکار میکرد؟! به ثانیه نکشید که خودم رو جمع کردم و قیافه متعجبم رو سر و سامان دادم. انگار یهو یه سطل ماست ریختن رو صورتم، رنگش به شدت پرید. دیده بودم با شهرام چیک تو چیکن اما این وقت شب، اینجا؟!؟!؟! پوزخندی رو لبم نشست و از مقابل درب آسانسور فاصله گرفتم و اشاره دادم بیاد بیرون. با قدم های شل و بی حال بیرون آمد و سر به زیر کنار دیوار ایستاد. بی توجه که انگار ندیدمت، سوار شدم و درب آسانسور رو بستم. بلافاصله به شهرام مسیج زدم:

- مهمان داشتی ما رو رد کردی؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم. سینه ام را صاف کردم و موقع خروج از آسانسور آینه را با چشم هایم خوردم تا دل بکنم. از پارکینگ بیرون زدم و مقابل خانه شهرام پارک کردم. هیئت سینه زنی خیابان را گرفته بودند. با این تیشرت قرمز بدن نما روی پیاده شدن نداشتم. شهرام مسیج داد:

- مهمان کجا بود؟! موی دماغم شده!

مشخص بود تأخیر چند دقیقه ای برای سر هم کردن این توجیح بوده.

- تو مو بینی و من پیچش مو!

چند تا شکلک خنده هم فرستادم.



کم کم داشت چوب خطم پر میشد، خوئینی ها که غیر از اون روز توی هتل دو بار دیگه میچم رو گرفته بود و حالا این شهرام مارمولک که دست برقضا رابطه فابی با فرهاد داشت. خدا به خیر کند! باید همین امشب کارو یه سره میکردم!! همین امشب!

ستاره: یعنی چی هاوش؟؟؟ داری با من بازی می کنی؟

پوزخند زنان بلوز مردانه ام را تنم کردم و مشغول بستن دکمه هایش شدم اما جوابش را ندادم. از همان شب که فرهاد بهم ریخته از خانه شهرام بیرون زده بود، تصمیم گرفته بودم ستاره را دک کنم. همین جوری داشت برام دردسر درست میکرد چه برسه به دانستن فرهاد! عصبی تیشرت تنگش را تنش کرد به سمتم آمد و هولم داد روی تخت و نشست رو به روم و به زور به چشم هام زل زد. بیشتر از ناراحتی، خشم تو چشمش موج می زد. چشم های قهوه ی روشنش که به عسلی می رفت، پر از اشک شده بود اما آن قدر قوی بود که تمامشان را برای بعد از رفتنم نگه دارد.

- می فهمی چی میگم؟؟؟

بازم بی جواب نگاهش کردم و دستی که روی فکم بود را پایین کشیدم. اون لبخند کم رنگ روی لب هام بیشتر عصبی می کرد و اینو خوب می دونستم. این خونسردی ذاتیم اعصاب خوردکن ترین خصوصیتم بود!

با اعتماد به نفس و لوسی گفت:

- هاوش تو این کار رو با من نمی کنی!!!

با پوزخند اخمی کردم و پرسیدم:

- چرا نکنم؟؟

با عصبانیت و صدای جیغ ماندش گفت:

- چرا؟؟؟! فرهاد کیه؟! اون پیش تو یه ذره ست!! اون هیچی نیست برام!!

کلافه بلند شدم و ادامه دکمه هام رو بستم. اما ستاره مثل وحشی ها بهم حمله کرد و یقه لباسم رو گرفت و تمام دکمه هام رو پاره کرد.

عصبی اما با خشم نگاهش کردم. اون هم موضعش رو حفظ کرد. اون یاقی تر از این چیزها بود. نترس و خودساخته!!

- چه غلطی کردی؟

ستاره: این هیچی نبود، بخواهی معامله کنی بد معامله می کنم!

طرز حرف زدنش خنده ام را تشبیت کرد:



- آخه جوجه میگی؟ برو کنار بزار برم!

خواستم رد شدم اما اومد تو سینه ام و جلوم رو گرفت. بازم با خنده گفتم:

- ستاره برو کنار، چوب خطت پُر شه، بد میبینی!

- پُرش کن!!

بازوی راستش رو با انگشت هام چلوندم؛ جیغش در اومد، با دست آزادش پنجم رو با ناخن کشید تا تونست بازوش رو آزاد کنه. با عصبانیت سرم فریاد کشید:

- وحشی!

اون یکی بازوش رو آرام تر گرفتم و موهاش رو از پشت سرش چنگ زدم. کمی دندوناهم رو روی هم ساییدم که صداشون در اومد و با صدای دو رگه و فریاد خاموش شده، گفتم:

- فرهاد خره که حرف تو مَحْش نمی ره!! سه ماهه میگم "ستاره حتی دختر نیست! مطلقه اس، می پره، تیک می زنه، نخ میده، پا بدس!" خره!! نمی فهمه! دنبال جوجه س! دنبال تویی که شبا با منی!!!

پرو پرو تو صورتم خیره شد و گفت:

- بهش بگو!! بگو با منی!

- بگم چی میشه؟؟ تو درست میشی؟ یا اون دست میکشه؟

- من تو رو می خوام، اگه منو می خوای بهش بگو! بگو بکشه کنار!!!

دستم رو ازش رها کردم و خنده کنان گفتم:

- تو رو؟؟ مگه مغزم پاره سنگ برداشته؟؟

- چند ماه پیش پاره سنگ برداشته بود؟!

- خودت خواستی! کی بود نصف شب چپید تو اتاقم؟!

عصبی تو صورتم فریاد کشید:

- چون دوست داشتم!

- نداشته باش!

- مگه مسخرتم، امروز بگی نمیخوای؟!



- اره! مسخره ای! چون حرف تو کلت نمیره! من ماله زن و بچه و این حرفا نیستم! بی خیالم! مثل خودت! موهاش رو به ضرب ول کردم. افتاد رو فرش، حالت رقت انگیزی پیدا کرده بود.

سویشرت رو برداشتم و تنم کردم و داشتم از در میزدم بیرون که از اتاق خوابش با حرص فریاد زد:

- پس مشکلی نداری با فرهاد باشم؟!

با خنده جواب دادم:

- برو بابا!!

هلن

کنار ضریح امام زاده صالح نشستیم. بوی گلاب با بوی جوراب حالم را بهم ریخته! تضاد چادری های مومن با چادر گلدارهای مد روز حواسم را معطوف خود کرده. اینجاست که فاصله دل تا خدا رو کم شده میبینی. حتی اگر هزار سال هم پیاله گناه شده باشی، دلت می لرزد برای خلوص معنوی خداوندی!

نوستالژی میشود تمام زیارت هایی که همراه مادرت آمده بودی، هر نذری که توی تمام عمرت از امام زاده خواسته بودی؛ شفای مادرت، آمرزش پدرت، قبولی تو دانشگاه، مهربان شدن شوهر خاله، همیشه داشتن پریسا و حالا...

پارچه سبز نواری لای انگشت هایم را بازی بازی کنان هم زمان با زیر لب خواندن آیه های نورانی قرآنی به پایین ترین گره ضریح گره می زنم. نیتم را به زبان نمی آورم، روی بازگو کردن این نیت با خدا رو هم ندارم، خجالت میکشم. گرچه هاوش هم بنده خدای من است، گرچه راه توبه برای او هزار باره باز است. اما من هزار بار توبه کردم و هر هزار بار باز هاوش... هر هزار بار گناهم تو بودی، گناه دوست داشتن تو و دل ساده لوحه خودم! من گناه میکنم هر روز وقتی چیزی را برای دل و روح خودم میخواهم که خود بیشتر از هرکس دیگر به نادرستیش واقفم!

دل و جانی که به در بردم من از ترکان قفقازی

به شوخی می برند از من سیه چشمان شیرازی

هاوش

ساعت دو نصفه شب. موبایلم رو روی اپن جا گذاشتم، اونقدر زنگ خورد که مجبور شدم کورکورانه دستم رو به در و دیوار بگیرم و خودم رو به حال برسونم. نور کم سوی گوشی به سقف ساطع شده بود و یه ریز روشن و خاموش میشد.



بلاخره بعد از هزار بار زنگ خوردن، دستم بهش رسید. پایین این روی پارکت نشستم و به دیوار این تکیه زدم. یک چشمی که به زور داشت به نور گوشی عادت می کرد اسم فرهاد کامکار رو خوندم. علامت سوال توی ذهنم پر شد. سریع جواب دادم:

- الو فرهاد؟ سلام!

- سلام.

صداش چقدر خشن شده بود.

- چطوری؟ چی شده این وقت شب؟

- تو با ستاره رابطه داری؟

قهقهه مسخره ای ته مغزم اکو شد. بلاخره شاسمخ مون بعد قرنی دوزاریش صاف شد. ولی نباید لو بدم. درستش هم همین.

- حالت خوبه فرهاد؟ این چه سوالیه؟

- داری یا نه؟

بدون اتلاف وقت جواب دادم. چون اگر مکث میکردم می فهمید دارم دروغ میگم.

- نه!! خجالت بکش!

صدای تند نفس کشیدنش تا این ور خط هم می اومد. باصدای گرفته تر گفت:

- فراموش کن اینو ازت پرسیدم.

- حل. خوبی تو؟

- نه هاوش، فکر و خیال اوضاعم رو بهم ریخته!

- دادا بی خیالش شو.

- شهرام هم میگه بی خیال شو، شماها چی میدونید به من نمی گید؟ لامصبا رفتم دودمانش رو در اوردم، هیچی پیدا نکردم.

- مطمئنی همه چیش رو فهمیدی؟

- طلاقش رو میگی؟

- آره.

- با پسر عموش عقد کرده، چند ماه بعد تو تصادف مرده!



راست می گفت، همینا رو ستاره بهم گفته بود. سری تکان دادم و موبایل رو روی اون گوشم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. خیلی خسته بودم.

- صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

نیم ساعت درد و دل کرد و از احساسش به ستاره گفت و گفت و گفت، تا به قول خودش خالی شد. وقتی قطع می کرد حس خیانت عجیبی داشتم، تازه دوزاریم افتاده بود که ستاره واقعا بهم حس داشته و دختر بدی نبود که راحت بهم نزدیک شده! در هر صورت چیزی رو عوض نمی کرد. فقط اوقات خوشی را که با ستاره گذرونده بودم رو به عذاب وجدان می کشوند!!

هلن

- اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

دو جمله رو با کمی مکث پرسیدم و بهش خیره شدم، چرا جواب نمیداد؟ پنج دقیقه بی وقفه بهم زل زده! بلاخره بعد از چند دقیقه که به هم خیره شده بودیم، به حرف اومد:

ستاره: هاوش بهت گفته ک...

حرفش رو خورد و بعد چند ثانیه سرش رو میون پنجه هاش اسیر کرد. کلافه بود گویا. نگفت و سعی میکرد یه جوری بهم بفهمونه و نگفته من فهمیدم. بابت اون شب تو هتل... نمی دونست و شاید هیچ وقت نمی فهمید که عذاب شنیدن حرفاش از گفتنشون برای من بیشتره. نمی خواستم حرفاش رو گوش کنم، نگفته از بر بودم تمومش رو. دل به دریا زدم و بی مقدمه گفتم:

- نگران نباش، چیزی به کسی نمیگم.

سرش رو بالا گرفت و مستقیم خیره شد تو نی چشم هایم. چی میدید؟! میدید چطور می دارم جلوی گریه ام رو می گیرم؟ میدید پام رو گذاشتم رو شاهرگ غرورم؟ میدید من عاشق معشوقشتم؟؟ میدید یا فقط نگاه می کرد؟! مگر دو تا چشم چی دارن که دست بر نمی داشت از نگاه کردنشون؟

- میخوام با فرهاد باشم. این مسئله بینمون میمونه!؟

بینمون؟! بینمون جز هاوش چیز دیگه ی هم مگه بوده؟! هاوشی که مال اون بود و حالا نمی خواست! خوشحال باشم یا ناراحت؟! عروسکش رو دیگه نمیخواست؟! این یعنی میتونستم خودی نشون بدم؟! مثل ستاره بشم؟! هاوشی رو بخوام که ستاره ها رو میدید؟ من چم شده بود؟! یه سوزن زده بود به بادکنک. ترکیدم از درون، باقیمانده ام پژمرده شد. نا داشتم حرف بزنم. این زن، اینی که رو به روی من نشسته چی می گه که من نمی فهمم؟! این زن مگر احساسات نداشت؟ مگر شخصیت نداشت؟ مگر تن و جسمش، مگر روح و روانش، مگر ظاهر و باطنش شأن و مقام نداشت؟! چرا من نمی فهمیدم این زن را؟! مگر در جامعه ای که بزرگ شده بود یاد نگرفته بود گناه چیست؟ کجا بزرگ شده بود که اینقدر راحت آدم ها را، «آدم ها» را مثل لباس کهنه



از تنش می کند و دیگری را می پوشید؟ خدایا چرا من درک نمی کردم؟! یعنی این قدر انسان ها و احساساتشان خنثی شده بود که هرزگاهی شریک روح و جسمشان را تغییر می دادند؟! این قدر تنوع طلب؟ این قدر بی وفا؟! این قدر بی تعصب؟؟؟ این قدر... این قدر بی غیرت!! نفسم حبس شده بود، نوک انگشت هایم یخ زده بود، فیوز کل بدنم پریده بود. نمی شنیدم و دلم نمی خواست بشنوم. از تمام زنان اطرافم متنفر شدم، اینها هرزه های در لباس های متشخص بودن! آه هلنا... قضاوت نکن! مگر خدایی؟؟؟ کاش من هم مثل همان ها بزرگ میشدم و رفتار میکردم تا اکنون دیوانه وار با معانی های بی اهمیت برای جامعه ام خودکشی نکنم.

- هلنا؟؟؟ هلنا؟؟؟!

به دنیا برگشتم، داشت صدایم میکرد. باز نگاهش خیره بود، این بار ازش متنفر بودم، نه بخاطر رابطه اش با هاوش و فرهاد، بلکه بخاطر اینکه این قدر مسائل مهم و حیاطی زندگیش را حل شده و بازی می دید!! این قدر ساده زنانگیش را به گناه می کشاند، آن هم به خاطر هیچ! او بی شک برده نفس و شیطان درونش بود!!

هاوش

سه هفته ست که با ستاره کات کردم، دختر احمق هر جا میشینه صاف زل می زنه تو صورت من! حتی جلو فرهاد بدبخت! از همون روز اول بهش گفته بودم تو برام هیچی نیستی! هیچی! اونم گفته بود فقط یه پارتتر می خواد، یکی که نیازهاش رو رفع کنه، مؤدبانه یه شریک جنسی می خواست! حالا خودش بعد از چهار ماه پاش رو کرده تو یه کفش که بیا منو بگیر! آخه اسکول من که شب چهل روزگارم، چرا باید کسی رو که معلوم نیست با چند نفر بوده رو برای خودم انتخاب کنم که بشه مادر بچه هام؟؟؟ چنین زنی چی می تونه برای من و زندگی و بچه هام داشته باشه؟! ما مردها تا وقتی روشن فکریم که موضوع ربطی به مادر و خواهر و دختر و علل خصوص زنون نداشته باشه! توی موارد ناموسی میشیم یزید، شمر ابن ضی الجوشن. اگه بفهمیم یه مرد دیگه به نوامیسمون حتی نگاه کرده، پدر پدر سگش رو در میاریم! تا خرخرش رو نجویم ول کنش نیستیم. چنین آدم هایی هیچ وقت کسی که دستمالی بقیه بوده رو ناموس خودشون نمی کنن، هیچ وقت. مرد ایرانی روشن فکره، فوق العاده ایده آل فکر میکنه اما تنها برای دوست دخترش! خیلی کم پیش میاد دوست دخترش رو برای شریک زندگی بودن انتخاب کنه. اعتماد در قاموس مردها چیزی که سخت به دست میاد و لازمه این اعتماد بلاشک نجابت و خویشتن داری زن.

مرد ایرانی به صدف بیش از حد علاقه مند هستند. چون به سختی برای مرواریدش تلاش میکنند و حاصل این تلاش، دری گران بها خواهد بود.

این روزها نفس در ظاهر و تو محل کار رابطه ش با شهرام رو اون قدر کم کرده که نگاه که هیچی حتی جواب سلام هم دیگه رو نمی دند، مام کم جذبه نداریم!!



خوئینی ها تقریباً دو هفته هست که به طور کلی نیست و نابود شده. از نگاه های خیرش خبری نیست، گاهی هم که به بهانه های مختلف سرش تو کابین خلبان بود رو محول کرده به ستاره! شاید بلاخره سرش به سنگ خورده که در حدی نیست نگاهش کنم! اما فرهاد روحیه بهتری پیدا کرده، سه روز پیش تو کابین راجب قرار ملاقات با ستاره حرف می زد و می پرسید کجا ببرتش برای بار اول؟! تو سه هفته اخیر ستاره خیلی سعی کرده بود دوباره نزدیکم بشه، حتی یه بار اومد جلو در خونمون که خداروشکر نبودم! گویا از من ناامید شده و بند کرده به فرهاد! احتمال داره بخواد از طریق فرهاد منو برگردونه؟! شایدم! این دختر به شدت احمق. نیم ساعت پروازمون تاخیر داره، سه تایی چایی می خوریم و فرهاد با آب و تاب از شهرام راجب سوپرایز خواستگاری کردن سوال می پرسه. همون موقع که فرهاد حرف می زد شهرام زیر چشمی نگاهم می کرد. به روی خودم نیاوردم.

- هاوش؟ هاوش؟

چشم هایم را بیشتر داخل بالشت فرو کردم تا نوری که به واسطه هوشیاری، بیشتر چشم هایم را می آزد را پنهان کنم.

صدای ملیح و ظریف که بسیار آرام کنار گوشم دوباره تکرار کرد:

- هاوش؟؟؟

کلافه با دهان بسته و صدای خفه شده در بالشت، گفتم:

- هوم؟

- در می زنن!!

سرم را کمی چرخاندم و چشم هایم را باز کردم، صدا از پشت سرم می آمد و کاغذ دیواری قرمز با گل‌های ریز آبی مقابل چشم هایم بود. دستی که با انگشت های ظریف روی شانام کشیده شد نقطه کامل هوشیاریم شد. روی کمر چرخیدم و ستاره را...

مغزم فعال شد و در یک آن همه چیز یادام آمد. توی هتل بودیم، دیشب اومده بود دم اتاقم؛ گریه، دل‌تنگی، آویزون شدنش از گردنم و بعد... لعنتی!! دوباره؟؟؟! پاهایم را از تخت آویزان کردم و آرنج هایم را روی سر زانوهایم عمود کردم و سرم را میانش گرفتم. اثرات مستی دیشب رخوت وصف نشدنی خوبی داشت. زیر لب گفتم:

- برو تو سرویس بهداشتی تا ردش کنم.

پیژامه ام را بدون تیشرت به پا کردم، صدای درب سرویس بهداشتی توجه ام را جلب کرد. تخت را وارسی کردم و لباس ستاره را که معلوم بود، زیر ملحفه جاسازی کردم و لای درب سوئیت را باز کردم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم. وقتی گارسون سرویس صبحانه را روی میز گذاشت، با اجازه زیر لبی گفت و در را بست.

از گوشه چشم نگاهمی به میز کردم، چیزی برای سرد شدن نبود. پس هنوز می توانستم بخوابم. اما بوی ادکلن ستاره که کنارم دنبال لباسش می گشت مغزم را سوراخ می کرد. سعی کردم سرم را بیشتر داخل بالشتی که میان دستانم اسیر بود فرو ببرم تا



این حس خوابم را نگیرد اما مگر می شد! دیشب که به اتاقم می امدم ستاره توی راهرو منتظرم بود. مثل همون بار اول! منتها این بار به مغروری بار اول نبود! بیشتر التماس داشت تا عشوه گری. به زور و هول و التماس اومد تو اتاق و...

می گفت آخرین شب باشه، می گفت می خواد با فرهاد شروع کنه، که خیلی پسر خوبی و ازم ممنون هم بود که ولش کردم تا بیشتر حواسش به فرهاد جمع بشه. وقتی مرا برگرداند تا ازم بپرسه کجا گذاشتمش... یا کرم الکتبیین! به ثانیه نکشید که به جای بالشت لا به لای دست هایم اسیر و سرم میان موهایش فرو رفت... حرفم را پس می گیرم، ستاره اصلا دختر خوبی نیست!

دسته چمدان را روی زمین می کشیدم و از درب اتاق بیرون می رفتم. دو سه تا زن خارجی که توی راهرو داشتند به سمتم می آمدند با نگاه خریدارانه و راندازم کردند، از اینکه زنان اطرافم آن طور با تحسین نگاه می کردند غرق لذت می شدم! حالا یک مرد جذاب با لباس فرم هواپیمایی و آن عینک دیور بزرگ دودی و عطر ادکلنی که حتی بعد از چند ثانیه از رد شدنم هنوز استشمام می شد، مردی فوق ایده آل برای زن ها، اما اول راه برای رسیدن به عشق، رسیدن به سر منشأ مقصود، یعنی پیدا کردن خودم و روحم. روحی که پینه بسته بود بس که عمرش را برای اثبات حضورش هدر داده بود. مردی که رویاها و عقده های نوجوانیش، باورهای غلط جامعه اش و هدف های احساسی زودگذرش از او فردی زخم خورده و مارگزیده ساخته بود. کسی که زن ها را ابزار میدید، حتی وقتی دلش نمیخواست هم نگرشش عوض شدنی نبود. ترک عادت موجب مرض است، این مثل واقعیت محض است. طی سالهای گذشته ده ها بار گفته بودم این رابطه دیگر به سرانجام می رسد، این دختر دیگر همانیست که من خواهم خواست، این زن، زن زندگی من است. هر بار اشتباه پشت اشتباه. هر بار کج خیالی و بیراهه! هاوش این روزها مردی جوان اما در باطن خسته بود. پسر بچه ای بود که تاوان دیده شدن را پس میداد. کاش برمی گشتم به سیزده سالگی، کاش همه غم و غصه ام خجالتی بودندم بود. کاش می توانستم روح زخمیم را التیام بدهم با مرهم یک عشق پاک، یک رویای حقیقی، کاش آغوش گناه واره ام در آخر مأمن و پناه دختری میشد، هر چند که لیاقتش را نداشتم. هر چند خودم واقف بودم که هرزگی عادت شده بود.

جلوی درب هتل ایستادم. پشت سرم هلن و نفس با خنده بیرون آمدند، از کنارم که می گذشتند نگاهشان روم کش آمد و سلام کردند و دورتر دوباره مشغول خنده و صحبت شدند. ستاره پس کجا بود؟! چند دقیقه گذشت اما هنوز ون فرودگاه نیامده بود، دلم غنچ می رفت سر به سر پت و مت کرو بزارم! به سمتشان رفتم، دیدم که سریع پیچ پیچ کردند و ساکت شدند. نزدیکشان که رسیدم عینک دودی ام را طبق عادت روی پیشانی گذاشتم و باز هم طبق عادت با دو انگشت دست راستم روی گونه سمت راستم را لمس کردم و خیلی نرمال پرسیدم:

- پس کرمی کجاست؟

دیدم که بهم نگاه کردند و هم زمان گفتند:

هلنا: هنوز نیومده!



نفس: تازه رفت!

هر دو انگار از حرف هایشان جا خورده باشند بهم نگاه کردند. یکی اخم کرده بود و دیگر خجل و دست پاچه! ولی قافیه را نباختند و در پی رفع و رجوع آمدند.

هلنا: صبح رفته بود پیاده روی، مونده دوش بگیره بعد بیادا!

که دوش بگیره؟! اونم الان؟! که پیاده روی؟! اون که تا دو ساعت پیش تو بغل من بود! دوشش هم تو سوییت من گرفت!! چه خبره!؟

نفس حواس پرت زیر لب پرسید، اما چون نزدیکش بودم شنیدم.

نفس: اون که دوش گرفته بود!

رو به هلنا گفت اما هلنا که آمار رابطه ستاره را با من داشت آرنج محکمی به پهلوئی نفس زد و با لب گزه چیزی زیر لب بهش گفت. نفس با عجز سرش را به زیر انداخت و زیر لب گفت:

- وحشی!

با اینکه خنده ام گرفته بود، اخمی درهم کشیدم و یک پایم را کمی جلوتر گذاشتم تا تسلط بیشتری داشته باشم و به صورت کج بهشون زل زدم. باید می فهمیدم این درگیری برای چیه!

- چه خبره؟

هلنا که حساب دستش بود با کی طرفه، مضطرب جواب داد:

- هیچی کاپیتان.

لبخندی به هلنا زدم و با مسخرگی جواب دادم:

- وقتی دروغ می گی مردمک چشم هات گشاد می شه!

هلنا با خنده و متعجب جواب داد:

- جدی؟! دقت نکرده بودم! شما چقدر تیزبینین!

این بار نفس که دوزاریش افتاده بود یه دستی زده بودم و هلنا دو دستی پسم داده، با عصبانیتی عیان ابرو در هم کشید و آرنجش را به شکم هلنا زد و زیر لب از بین دندان های کلید شده اش گفت:

- چقدر خنگی!

هلنا که از ضربه دردش نگرفته بود. نگاه دلخور و کنجکاوی بهش کرد و ساکت شد.



خنده ای کردم که هر دو را خنداندا!

- تو هواپیما هم همین قدر درگیرین؟!

نفس با کنایه به هر دومون که نشون میداد کنجکاو شده، جواب داد:

- اگه بحث ستاره باشه!

باز بهم چشم غره رفتن!

- حق باشماست، تا همین یه دقیقه پیش صدای خندتون از لابی تا بیرون می اومد.

نفس که کمی خجالتی تر و خانوم تر از هلنا رفتار می کرد کمی مقنعه طرح دار مهمانداریش را جلو کشید.

نفس: اصلا حواسمون نبود!

- نگران نباشید، این جزء گزارش پرواز نیست!

یک قدم بهشون نزدیک تر شدم و رو به نفس ادامه دادم:

- به شرطی که جواب سوال اولم رو بگیرم.

نفس که از یه ماهه پیش و قضیه آن شب حساب کار دستش بود، رنگش زرد شد. سرم را چرخاندم و از بالا به دختری که کمی

کوتاه تر از نفس ایستاده بود، ادامه دادم:

- الان!

هر دو دختر که با کفش های پاشنه بلند تا روی سینه ام می رسیدند بهم نگاهی کردند و هلنا با پایین انداختن سرش که انگار

شرمنده یا خجل بود، جواب داد:

- جناب کامکار اومد دنبالش!

- برای چی؟

سرش را بلند کرد و نگاهی التماس آمیز کرد اما جواب نداد.

- بگو! کاری با کرمی و کامکار ندارم!

باز این پا و اون پا کرد تا بلاخره نفس به زبان آمد و او را از دایره صحبت خارج کرد:

- دیشب بهشون پیشنهاد ازدواج دادن!



گارد تهاجمی که به سمتشان برداشته بودم را عقب کشیدم و لبخندی شبیه پوزخند زدم! پس دیشب که پیشنهاد ازدواج را گرفته بود، آویز گردنم شد که وداع کند. انتظارش را داشتم اما نه این قدر زود! عینکم را روی چشم هایم گذاشتم و رو به هردو انگشت تهدیدم را کشیدم و محکم و با صلابت که ذاتی بود، گفتم:

- کامکار یا کرمی نفهم ازتون سوال جواب کردم! وگرنه می فرستمون پرواز داخلی!

هلنا رنگش پرید اما نفس سریع به حرف آمد:

- جناب محقق مطمئن باشید.

انگشتم را آرام آوردم پایین اما چشمم کشیده شد به مانتوی بالا رفته هلنا که بیشتر اوقات همین طوری بالا می رفت! هزار بار خواسته بودم تذکر بدهم اما جلوی زبانم را گرفته بودم که مبادا آتو دست کسی بدهم یا هلنا خیال بافی کند! اما این بار واقعا دست خودم نبود، احتمالا تا امروز این قدر نزدیک به او نایستاده بودم! همان طور که دستم را پایین آورده بودم و یکی از پاهایم را عقب گذاشته بودم که بروم، دوباره پایم را جلو گذاشتم و از پشت عینک به او که محو نگاه و حرکاتم بود خیره شدم. وقتی دستم به سمتش رفت، در آنی یه اینج عقب رفت. احتمالا ترسیده بود! همه این ها در یک ثانیه پیش آمد. مانتوش رو پایین کشیدم و زیر لب گفتم:

- معقول رفتار کنید!

چرخیدم و چهار قدم دور شدم. از بس با جنس مونث دم خور شده بودم، می دانستم وقتی زورشان می گیرد و نمی توانند مقابلمان حرفی بزنند، به محض رفتنمان دهن باز می کنند! نمی دانم کدامشان بود که این را گفت!! ولی به طور یقین هلنا بود! همانی که تا دو ثانیه پیش خوف برش داشته بود.

- یکی نیست بگه دیشب چیکار میکرد!! معقول معقول میکنه واس من!!

ایستادم و با طمأنینه و محکم چرخیدم سمتش و با دو گام بلند بهش رسیدم. بدم نمی آمد بهش بیشتر نزدیک شم. از آزار دادنش لذت می بردم، بفهمد وقتی نمی تواند نظرم را جذب کند اما ان قدر نزدیکش میشوم، چقدر عذاب آور است. با لبخند نمایشی به آرامی سرم را سمت گوشش بردم. وای از آن بوی میوه ی جذاب که در مغزم اغتشاش بپا می کرد. طوری که نفس هم بشنوه گفتم:

- راجب دیشب چی می گفتین؟

سرم را عقب کشیدم، از پشت همان عینک آفتابی هم می توانستم سفید شدن لب هایش را از شدت ترس تشخیص بدهم! دیگر کل هواپیمایی به این حرکات سرد و بی پروایم عادت کرده بودند. این حرکت تیری در تاریکی بود، جوابی که هر کدام می دادند مشخص می کرد آن جمله را کدام گفته، چون شخص خاطی به طور یقین لال میشد! نفس سعی کرد ازش دفاع کنه.

- هیچی جناب محقق، راجب خودمون حرف می زدیم!



پس هلنا زبون درازی کرده بود!! حدسش سخت نبود! منطقی بود که زورش بگیرد و تیکه پراکنی کند! اما طرف خوبی را برای پراندن تیکه انتخاب نکرده بود. ساکت نمی ماندم که یه مهماندار کلفت بارم کند! بی توجه به نفس، دستم را بالا آوردم و لبه ی مانتو ی خوئینی ها رو لای دو بند انگشت اشاره و وسط گرفته و بازی کنان این طرف و آن طرف کردم. می خواستم ببیند با آن همه خونسردی چقدر می توانم بترسانمش! چه برسد به وقتی که عصبانیم کند! گرچه خودم هم می دانستم که بیشتر قصد تحقیرش را داشتم!

- ببین هلنا..

احتمالا این اولین بار بود که به اسم کوچیک صداش میکردم. زبونم رو با هیجان روی لب هام کشیدم و به لب هاش خیره شدم.
- فردا پرواز نداریم، اما پس فردا باز میایم همین هتل...

سرم تا الان پایین بود و روی صورت هم فوکوس کرده بودیم اما برای زدن ادامه حرفم باید سرم را افرشته تر می کردم تا قوی تر بودن و صلابتم را بر فرق سرش بگویم و تحقیرش کنم! گرچه شک داشتم جواب دلخواهم را بگیرم، از پارسال منتظر گرفته شدن نخ هایش از سوی من بود! نیم قدم فاصله یمان را پر کردم و نزدیک تر شدم. دستم را پایین آوردم و با خنده شیطونی ادامه دادم:

- دوست داری از حمام سوپیت من استفاده کنی؟!

چشم های خمارش به شدت گرد شد و ابروهاش بالا رفت و گند و مقطع شدن نفس کشیدنش را به وضوح دیدم. حرفم معناهای زیادی داشت! یکیش اینکه زن ها برام هیچ فرقی باهم ندارند و تو و ستاره برام یکی هستین و ستاره دیشب با من بوده و همونجا دوش گرفته و تو هم اینو میدونی و شاید دلت می خواد جای ستاره باشی، اینم فرصت! نفس بلافاصله کف دستش را روی دهانش گذاشت، اما نتوانست صدای هینش را کنترل کند! حتما دوزاریش افتاده بود! از لو رفتن رابطه تمام شده ام پیش نفس نترسیدم. او آتو محکمی پیشم داشت، همین دو هفته پیش تو خونه شهرام مچشان را گرفته بودم. گرچه شهرام با بالاتنه لخت و صورت و چشم های سرخ و خمار ردم میکرد، نفس با تیشرت مردانه شهرام از لای در پشتش ظاهر شده بود. لبخند دلگرم کننده و مهربانانه ای به نفس جهرمی زدم و ادامه دادم:

- نفس تو میتونی یه چند دقیقه تنهامون بزاری؟

نفس که انگار از خدایش بود از ما با آن بحث تا بنا گوش سرخ کن فرار کند، فل فور به سمت درب هتل رفت و داخل لابی شد. مسیر رفتنش را با چشم دنبال کردم و سپس به هلنا نگاه کردم. چشم های خمارش را با ناامیدی بهم دوخته بود.

- اینجوری منو نگاه نکن!

لب زد: ستاره...

عینکم را روی پیشانیم گذاشتم و با جدیت نگاهش کردم.



- چی؟! (یعنی ستاره چی؟)

- ولی به ستاره فرصت دادی!

معنی حرفش رو نمیفهمیدم، هاج و واج خیره نگاهش کردم!! منظورش قطعاً این نبود که...

- ستاره برای من بازیچس!

- شاید نظرت رو عوض کردم!

برای یک ثانیه از بی حیایی و رک بودنش شوکه شدم، ولی با یادآوری اینکه این دختر همانیست که این مدت با بی حیایی بهم نخ داده ذهنم رو سرو سامان دادم. کلافه و عصبی و خسته از این بحث مزخرف سرم رو به این طرف و آن طرف تکان دادم. دیگه از من گذشته بود قاطی رابطه هایی بشم که حتی یک درصد احتمال موفقیت توشون نمی بینم. عمرم رو پای انتقام و هوس بازی گذرونده بودم. اگر هم رابطه غیر متعارفی با ستاره و امثال ان داشتم، از سر ناچاری و فشارهای روانی بود و بس. با لحن کلافه تری گفتم:

- نخواه تو هم بازیچه باشی!

او که هنوز بدون هیچ تغییری میخ شده نگاهم می کرد، زبانش را روی لب های با رژ بدون چربی و احتمالاً مدادی جگری رنگش کشید و پلک هایش را کمی فشرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. سرش را کمی به پایین خم کرد، شاید حرف زدن برایش سخت بود!

هلنا: هاوش چرا این طوری باهام برخورد میکنی؟

به شدت جا خوردم!! از کی به من هاوش می گفت؟! از کی!!؟

با لحن خنده دار و متعجبی پرسیدم:

- جانم؟! هاوش!!؟!!

بدون توجه به لحنم پرسید:

- چرا این جور برخورد میکنی؟

کمی محکم تر و موشکافانه تر جواب دادم:

- چطور باید رفتار کنم؟!!

با حالتی طلبکارانه زل زد تو صورتم و جواب داد:

- من قبل از ستاره می خواستم باهات باشم!



این دختر به ظاهر امل، یهو چه رو و سرزبونی پیدا کرده بود! می‌خواد با من باشه؟؟؟ یعنی اینم پا بده بود؟؟؟ یک قدم به آرومی بهش نزدیک شدم، گرچه فاصله یمان به زور یک قدم می‌شد! نمی‌خواستم بترسونمش! اما نزدیکی به یک زن که ظریف تر و کوتاه تر از یک مرد است، باعث می‌شود مرد احساس قدرت بیشتری پیدا کنه. پوزخندی با لحن جدی زدم و با شیطنت پرسیدم:

- باهام باشی دقیقا معنیش چیه؟

یکی یکی به چشم هایش نگاه می‌کردم، او هم خجالت و ترسش را کم کرده بود و سرش را بالا گرفته بود و مستقیم نگاه می‌کرد. مژه‌های ریمل زده اش باز پشت چشمش فرو رفته بود. عطر خنکی که زده بود که اصلا تحریک کننده نبود. من عاشق عطرهاى تند زنانه بودم. وقتی حرف می‌زد بی دلیل حرکات لب هایش را نگاه می‌کردم و دندان‌های به شدت سفیدش که مشخص بود جرم‌گیری شده را واریسی می‌کردم تا نقصی پیدا کنم. دست خودم نبود که با مواجهه با زن‌ها همه جای صورت و بدن شان را به دنبال نقص آنالیز می‌کردم! زن‌ها برایم عروسک‌های جذابی بودند که اگر نقصی داشتند از رده خارج می‌شدند. صدایش آرام اما با لرزش بود. شاید برای حرف زدن می‌ترسید، آره، حتما دلهره داشت از واکنش جناب محقق که همیشه خونسرد است اما جذبه اش زهر ترکشان می‌کرد.

- هاوش!

نگاهم رو از لب هاش بالا کشیدم به پلک هاش نگاه کردم، مژه هاش بی شباهت به یال اسب نبود! بلند و یک دست و مشکى! نفس هاش کوتاه اما عمیق شده بود. می‌شد حدس زد ضربان قلبش بالا رفته! مگر میشد انقدر نزدیک به مردی بود که تمام این مدت در حسرت نزدیک شدن به اندازه حالا بود و خود دار ماند؟ او از دور هم مشخص بود کلی نقشه برایم در سر کشیده. چه برسد به این فاصله نیم وجبی!! می‌شد یواش یواش قرمز شدن سطح پوستش را به واسطه هجوم خون دید. محکم اما آروم با صدایی که به فاصله ده سانتیمان بهم برسد، گفتم:

- هاوش چی؟ هاوش می‌خوام جای ستاره رو بگیرم؟

دندان‌های شماره یک بالا را روی لب‌های زیرینش به طور خیلی نامحسوسی لیز داد، حرکتی شبیه لب‌گزه خجالت! شاید هم استنباط من بود! هر چه بود قلبم و بیبره کوتاهی زد و مزه شیرینی توی دلم پخش شد. انگار به کل اندام‌های حیاطیم خیرات داده بودند.

- نه!...میخوام...

ساکت شد و سرش رو پایین انداخت! واسه خودم منظورش مهم نبود. با این حال با همان لحن قبل و شیطنت گفتم:

- چی میخوای؟



سرش رو بلند کرد. این بار واقعا چشم هاش رو دزدید، خجالت زده، گونه هاش سرخ شده بود. البته با رنگ برنزه ای که داشت زیاد مشخص نبود اما گونه هاش کاملا هلویی رنگ شده بودند. همیشه برام جذاب بود که در یک ثانیه صورت دخترها رو اینجوری می کردم! نفسش رو آروم بیرون داد، حالا نفس هاش تند بودند، انگار بعد از دویدن می خواست حرف بزند.

- می خوام...

مشخص بود از شدت خجالت لکنت گرفته و حال خوبی نداره! مخصوصا اون همه نزدیکی، ذهن و فکرش را تحت الشعاع قرار داده بود. بلاخره به حرفش ادامه داد و با صدای مرتعش گفت:

- جای خودم رو داشته باشم!

دست خودم نبود که یهو پوزخند صدا داری زدم، حتی حس کردم بازدم نفس تندم به واسطه پوزخند به صورتش خورد! پلک هاش خیلی ظریف روی هم فشرده شد. حس می کردم داره به خودش و این اعتراف و حرکات من لعنت می فرسته! دختره فکر کرده کیه واسه من جا جا میکنه؟!

- جای خودت کجاست؟ تو کی هستی که بخوای جاگیر شی؟

بغض کرد، چند ثانیه طول کشید، تا با لرزش ضعیف چانه اش تقریبا ناله کرد:

- هاوش!

مثل مامان مریم بغض کرد، ته دلم یهو خالی شد. گرمای آزار دهنده ای زیر پوست بدنم پخش شد. از این حس بد چینی به ابرو انداختم، چه معنا داشت برای بغض یه زن جز مادرم حس وقتهای که مادر ناراحت بود را داشته باشم؟! همین حس بد باعث شد واکنش کمی تندی داشته باشم. از طرفی این دختر واقعا بی شخصیت و بی ارزش بود که داشت خودش رو عرضه میکرد. تقریبا داد زدم:

- هاوش چی؟ هاوش واسه تختش می خواد، این هاوش رو می خوای؟

سرش را کمی پایین برد و چشم هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را قورت داد و ترسیده از واکنشم زیر لب گفت:

- اگه راه... راه رسیدن... بهت...

قبل از اینکه حرفش را قطع کنم، خودش قطعش کرد! انگار بیدار شدم و تازه فهمیدم چی گفتم! شاید تا یه دقیقه پیش می خواستم تحقیرش کنم اما الان و با اون بغض دیگه چنین قصدی نداشتم و حرفی که از رو عصبی بودن زده بودم... آخ! حرفم چقدر بد بوده!!

یکمی عقب رفتم و خوب نگاهش کردم. چرا نمی تونستم بشناسمش؟! چرا نمی تونستم بفهمش؟! چرا نخواسته بودم تا امروز؟! برای ادامه حرفش کلنجار می رفت. راحتش کردم وقتی به آرامی و دلسوزی گفتم:



- بیراه ست!

دوباره بهم نگاه کرد، انگار اونم متوجه شد لحنم و موضعم را عوض کرده بودم. حالا با جرأت و راحت تر نگاهم می کرد. از سر و صورت، گردن و گلو و شانه تا رسید به سینه ام!

هیز نگاه نمی کرد، بیشتر شبیه حسرت بود! بی شک دیوانه بود که حسرت تخت مرا داشت! هر چقدر هم مرد جذابی بودم!! مگر عقلش را از دست داده بود؟! برایم غیر قابل هضم بود! ستاره مطلقه بود، اما هلنا... شاید هم... ولی گفته بود که مجرده! مگه مجردای الان فرقی با مطلقه ها دارن؟! هنوز داشتم ذهنم را می کاویدم که با صدای آرومی گفت:

- شاید بیراه ست، اما تو...

چشم هایش را از سینه ام برداشت و به چشم هایم نگاه کرد و محکم تر از هر لحنی که تو این دو سه دقیقه از خود نشان داده بود گفت:

- تو سراب نیستی!

از لحنش جا خوردم، چه جدی و مطمئن حرف می زد! چه جرأتی پیدا کرده بود یهو! این جمله اش باعث شد چیزی تو وجودم کنجکاو این هلن خوئینی ها بشه. خیلی کنجکاو بودم توی من هاوش محقق هوس باز و خودشیفته چی دیده که این قدر مطمئن حرف می زنه!! نه برای خود هلنا، بلکه برای طرز نگاه و نظری که راجبم داشت کنجکاو بودم. تا امروز هیچ زنی به این مصمم بودن ندیده بودم! اونم وقتی مسئله سر خودم بود! همه این ها به پنج ثانیه نرسید. نمیدونم به چی هم نگاه می کردیم، شاید دنبال واکنشی! یکی با سردر گمی و ابروهای بالا رفته و دیگری خشک و جدی! صدای بوق ون و ترمزش آمد، نمی خواستم بحث تمام شود، ذهنم کنجکاو و پر از سوال شده بود. هلنا که انگار حرف هایش تمام شده بود به سمت ون قدمی برداشت، مغزم تند تند شروع به تحلیل کرد، این زن ذهن و فکرم را به چالش کشیده بود. وقت آن قدری نبود که درست تصمیم بگیرم، باید هر چه سریع تر فکری می کردم و اعتقاد و اعتماد به نفسش رو درهم می کوبیدم. طی یه تصمیم آنی آستین دست راستش و چمدانش را گرفتم و با چمدان خودم داخل ون گذاشتم. بهت زده بود اما سعی نکرد حرکتی بکند یا حرفی بزند. چمدون هامون رو به نفس و شهرام سپردم. چیزی نپرسیدن اما با نگاه، پشت سرم و جای هلنا را کاویدن! ون که راهی شد، عینک دودیم را در آوردم و داخل جیب روی سینه ام گذاشتم و به سمت هلنا رفتم و هر دو دستم را داخل جیب شلوارم کردم و بدون ایستادن همان طور که به سمت هتل می رفتم، با سر اشاره دادم که دنبالم بیا و برگشتم تو هتل و از متصدی درخواست اتاق کردم، هلنا بعد از یک دقیقه آرام نزدیکم ایستاد ولی بازم هیچ حرفی نمی زد! انگار مسخ شده بود. گرچه نگاهش نمی کردم. اتاق را برای یک ساعت گرفتم. دلم میخواست استقامت این دختر رو بسنجم، خودمم نمیدونم چرا. از یه مرد هوس باز مثل من که کل زندگیش تو نخ زن ها بوده، چیزی بیشتر انتظار نمیرفت. هیچ ایده ای از واکنش هاش نداشتم، واسه همین به جای گرفتن دستش، گوشه آستین مانتوش رو میان دو انگشت گرفتم و پشت سرم کشیدم و داخل آسانسور بردم. تقریباً با آن پاشنه های بلند میدوید تا به گام های بلند و مردانه ی من برسد. دکمه شش رو زدم و مقابلش و پشت به در ایستادم. تازه فیوزش روشن شد و از کنار پهلوی چپم، کورکورانه دکمه استوپ رو زد! آسانسور ساکن شد! چی بهتر از این؟! توی ذهن خراب من



فقط همین نزدیکی و تنهایی مهم بود ولاغیر!! تو فضای تنگ آسانسور قدمی سمتش رفتم که هول کرده سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. خدا رو شکر که خودش مثل آدم نگاهم کرد. این بار خریدارانه ورناندازش می کردم، می خواستم نقاط قوت چهره اش را کشف کنم! چشم هایش نیمه خمار ذاتی بود، قهوه ای سوخته و مژه های بلند، استخوان های گونه هایش بیرون زده بود و بینی عمل شده تیغه ای و وای... حس خوردن یک نسکافه داغ بعد از برف بازی، که گرم و دلچسب اما لب تا سینه را می سوزاند را داشتم. از هیجان عطر میوه های گرمسیری و آن همه نزدیکی به او دهانم خشک شده بود، دلم به ثانیه نکشیده هوس نسکافه کرده بود. البته آن حجم خالی و کوچک نیمه روشن که ما را میانش گیر انداخته بود خیلی در این حال تاثیر گذاشته بود! ذهنم از حالگیری و ترسندش به سوی دیگری کشیده می شد، در کمتر از یک دقیقه حال و هوایم عوض شد. اگه آن رنگ جیگری مورد علاقه ام را هم زده بود هم جذاب بود! چرا این قدر دیر کشفش می کردم؟! چرا ستاره بیشتر به چشم آمده بود؟ بی حواس دستم را زیر چانه اش بردم که صورتش را عقب کشید. نفس گیر به چهره اش نگاه کردم. حتی در آن لحظات پر التهاب هم حواسم به دوربین هتل بود!

احتمالا ده ثانیه بیشتر طول نکشید که سرش پایین کشید. دست هایش رو بهم قلاب کرد، نگاهم میخ شده بود انگار. نفس هایش عمیق شده بود. با انگشت های فوق العاده بلند و کشیده که به شدت لاغر بودند و رگ و پی و استخوانشان بیرون زده بودند رو روی پشت دست و انگشت های دیگرش که دو برابر دست های من بود، می کشید.

- حق با توعه!

با لحن آروم پرسیدم:

- منظور؟

- نمی تونم!

پوزخند مهربانانه ای زدم.

- تو که...

سرش را با دلخوری بالا گرفت و مستقیم نگاهم کرد که باعث شد حرفم را بخورم. زیر لب با ناامیدی گفت:

- تو بردی!

با دست چپم بدون اینکه برگردم کلید شش را زدم! خیره خیره نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- پس اتاق؟!

هنوز بهم نگاه می کرد، یه تعلق توی چشم ها و رفتارش موج می زد! درب آسانسور که باز شد بدون اینکه من هم دستش را بگیرم به فاصله یه قدم کشیده میشد، بدون مقاومت بیرون آمد! انتهای سالن کارت را روی ورودی در اتاق کشیدم. فکر می کردم دیگر کوتاه آمده و از راه آمده برخواهد گشت اما اشتباه می کردم. وقتی با دست چپم به داخل دعوتش کردم، با قدم هایی



که در هر گام دنیایی از دودلی و هراس موج می زد وارد شد. وسط اتاق که ایستاد درب اتاق را با صدا بستم. برگشت و نگاهم کرد، انگار باز فیوزش روشن شده باشد با عجله به سمتم آمد که از کنارم رد شود و به در برسد که به در تکیه زدم و میان بازوهایم محاصره اش کردم. وقتی در کسری از ثانیه توی سینه ام فرو رفت، حس کردم یک خلاء بسیار عمیق در سینه ام پر شد! هر چه در توان داشت جمع کرده بود تا از میان دست هایم فرار کند. واکنش عجیب و غیر مترقبه بود. هول زده و بی فکر دست و پاهایم را تکان میداد، ضربه های تا حدودی محکم به بدنم وارد می کرد. انگار دست یه متجاوز گیر افتاده باشد. ولی من که قصد آزارش را نداشتم، نمی خواستم بترسانمش! فقط می خواستم آرامش کنم پس خیلی ملایم رهایش کردم که خودش دست از تلاش برداشت! تقلا می کرد، بیچاره بدجور خوف برش داشته بود. عاشق ناز کردن های این چینی زنها بودم، به شدت جذاب تر و خواستنی تر می شدند! حس مالکیت و غلبه کردن را در من بیشتر بیدار می کردند! بیشتر اغوا می شدم برای نشان دادن قدرتم... رفتارم با اینکه خشن و نامهربان بود ولی حالم را دگرگون می کرد. گفته بودم در مقابل زن ها چقدر بی اراده و سستم؟!

با لذت و ملایمت میان خودم و درب اتاق گیرش انداختم تا دیگر نتواند تکان بخورد. باز مثل مرغ سرکنده نیمه نفس می کشید و سعی می کرد از زیر فاصله باز دست هایی که کنارش رو در اتاق بودند، فرار کند. شاید به چند دقیقه کشید تا دست از تقلا بردارد، چون فهمید فقط دارد انرژی را بیهوده هدر می دهد و اجازه فرار نمی دهد. به نفس نفس افتاده بود و میدید که تقلاهایم به هیچ جا نمی رسد! میدید که اسیر شدن چقدر دردناک و وحشت آور است. سر و صدایی نمی کرد، گویا در آن وضعیت هم نگران شغلش بود! که مبادا تحت الشعاع این اتفاق قرار بگیرد! یا شاید نمی خواست وجهه مرا خراب کند! به هر حال درکش می کردم. با اینکه زیاد نزدیکش نشده بودم اما متوجه شدم تنش می لرزید! لرزشی که مانند بید در باد بود! ترسیده و بی پناه! مثل گنجشک خیس تو سرما! مثل قناری تو دستای گربه! مثل هلنایی که گیر هاوش افتاده!

سرم را پایین آوردم و کنار گوشش گفتم:

- خسته شدی؟

پیشانیش رو به روی سینه ام بود، سرش را بالا گرفت به من نگاه کرد! چشم هایم معصوم و نا امید بودند! ترسیده و هیجان زده بودند، مثل همیشه دو دو نمی زد! مثل همیشه که دنبال نگاهم می دوید و دریایی می شد، نبود! انگار التماس می کرد که تمامش کنم.

زیر لب گفت:

- بزار برم!

منم زیر لب و با شیطننت و خنده به سینه ام با سر و چشم اشاره دادم و گفتم:

- خودت اومدی!

ناامید و دلخور که هنوز نقش یه آبی بی کران رو توی چشم های پر تلاطمش می شد دید، گفت:



- خواهش می کنم بزار برم!

پنجه دست راستم که بالاتر بود را کنار گوشش گذاشتم که باعث شد هل برش دارد و مرا به عقب هول دهد.

- اومدنت با خودت بود، ولی هر وقت من بخوام میری!

نامید سرش را پایین انداخت. هنوز می لرزید! به ثانیه نکشید که دوباره سر بلند کرد! این بار بغض کرده و چانه ای که می لرزید. صدایش مرتعش و آروم بود. چرا؟! مگر نمی دانست کاری با او ندارم؟! تا آن لحظه هیچ تصمیمی برای آسیب زدن به او نداشتم. حداقل نه وقتی راضی نبود. سعی کرد با ملایمت از حصارم بیرون بیاد. با التماس بچگانه ای گفت:

- بزار برم!

بیشتر بهش نزدیک شدم و با موزی گری گفتم:

- جوابت رو دادم!

چشم هایش پر شده بود! جدا ترسیده بود اما من هنوز سرسختانه طعمه ام را در بر گرفته بودم و قصد عقب نشینی نداشتم!

- نمیخوام، خواهش میکنم!

فقط لبخند کم رنگ زدم. نمی دونم توی چشم هام و حالاتم چی می دید که هر لحظه معذب تر میشد.

- هرچی تو بگی، اصلا از هواپیمایی میرم. فقط ولم کن!

عصبی غیض کردم:

- ننه من غریبم بازی درنیا! تا دو دقیقه پیش امل بازی در نمی آوردی!!

- به خدا املم، اصلا تا حالا تو این موقعیت نبودم! تورو خدا کاپیتان!

کلافه داد زدم:

- تو رو خدا چی؟!!

بغض کرد:

- من مثل ستاره نیستم به خدا، به خدا نیستم!

- تو خودت باشی کافیه!

- هاوش من از...



داشت بغضش می ترکید و من متنفر بودم کسی در مقابلم اشک بریزد، آن هم وقتی بغضش این قدر مانند مامان مریم با روح و روانم بازی می کرد! حرفش را با گرم کردن لبهایم بردم!! بی اختیار و بدون هیچ نیت قبلی ولی نفسم برید. قبل از اینکه فکر عقب کشیدن به ذهنم بیاید، از فکرم بیرون انداختمش. بدنش از حالت انقباض کم کم در آمد و ترسش را کنار گذاشت یا به احتمال قوی استندبای کرد. عجیب بود که خانم امل یهو ترسش رو قایم کرده ولی دور از ذهن هم نبود. فکر میکنم می خواست حالا که تو موقعیتش بوده کمه کم استفاده بهینه ببرد! لمس شدن توسط این زن حس های زیر پوستم را روی نقاط لمسش متمرکز می کرد. حس هجده سالگی را داشتیم، حس وقتی که برای اولین بار با دوست دخترم حس پیدا کرده بودم، تمام حس های مختلفم یک جا جمع شده بود و ولوله ای در وجودم برپا بود. انگار باز هم اولین زن زندگی را لمس می کردم، انگار اولین ها را می خواستیم، هیجانانگیز درونیم داشت غوغا می کرد! میان آن همه احساس فکری مثل خوره به جانم افتاده بود.

- او هلن خوئینی ها بود؟ او تا نیم ساعت پیش برایم هیچی نبود! حتی یک زن!!! اما حالا پیش قدم می شد. این یعنی که او هم راضی بود، که اوکی داده بود!

نیم ساعت تمام بدون وقفه همان طور نصفه نیمه نفس کشیدن، تار و پودم را پر می کردم از این زن جادوگر و ظریف. وقتی اتاق می گرفتم هیچ علاقه ای به بودن با او نداشتم! مثل تمام این مدت که می شناختمش و حتی بارها کنارم نشسته بود و هیچ حس نداشتم! اما نمی دانم چه شد که آن چانه لرزان و چشم های پر شده نفسم را گرفته بود. در آن چند دقیقه، به تمام شدن این لحظه ها حتی فکر هم نمی کردم، اما تمام فکرم را این کلمه پر کرده بود:

- تو کی هستی؟! تو کی هستی هلن خوئینی ها؟؟!

کمی عقب تر رفت، شوکه شدم از این حرکتش. به هیچ وجه نمی خواستم تمامش کنم!!! نمی خواستم این حس ناب را که توی عمرم تجربه نکرده بودم را تمام کنم!! به اجبار فاصله گرفتیم. چشم هایم را بلافاصله باز کردم تا واکنشش را ببینم. اما او هنوز چشم هایش بسته بود و نفس بلند می کشید. هوای نفسش نرم بود، با اینکه پر شتاب بود اما ملایم و شورانگیز بود. بدنش باز هم می لرزید! باز خیمه ام رو حفظ کردم، مبادا بخواد مثل ماهی از میان همین حجم خالی مانده میانمان بلغزد. چشم هایش را کمی باز کرد و به جایی مابین گردن و گلویم نگاه کرد، چشم هایش نمناک و سرخ اما به شدت خمار بود. وسوسه کننده بود آن نگاه و آن چشم ها و بیشتر از آن نفس هایش. با تعلق چشم هایش را بالا کشید، میان لب هایش را بست و بیشتر و دقیق تر نگاهم کرد. زیر لب زمزمه کرد:

- خوش به حال ستاره!

می خواست برود اما بازوهایم را از در برداشتم تا بفهمد که جایش خوب است و سرم را نزدیک گردن و شانه اش بردم. مقنعه اش هنوز همان عطر خنک را می داد، چرا این بار به نظرم عطرش خوشبو تر می آمد؟

- چرا؟!!

- با...تو...



بریده بریده گفت، اما فهمیدم که الان میون چشماش غم نشست! همون غم و همون بغضی که باعث این اتفاق خوشایند شده بود. برای دلداری گفتم:

- مهم الانه!

بغض کرده حرف می زد!

- همه ی بیست و شش ساله زندگیم دنبال خوشبختی بودم، نگو اینجا بود!

سرم را بلند کردم که باعث فاصله گرفتن او از گردنم شد. با فرصت طلبی پرسیدم:

- کجا؟

مصراغه سرش را دوباره نزدیک آوردم و بی پروا گفتم:

- اینجا!

من که حالم خراب بود، این حرکاتش خراب ترم می کرد و حالا این حرفش انگار روغن داغشان بود. مقنعه اش را با یه حرکت از سرش کندم و روی تخت پرتاب کردم و شروع به باز کردن دکمه های مانتوش کردم. هیچ حرکتی نمی کرد! زل زدم تو چشم هاش، هیچ حالتی به چهره ام نداده بودم جز جدی بودن و سرد بودن. عادت نداشتم حرکتی در این جور مواقع انجام دهم جز گاز گرفتن لب زیرینم که از شدت هیجان بود و حالا آن قدر هیجان داشتم که لب گزه هایم دردناک شده بود! نگاهم کش می آمد، بیشتر از چشم هایش به لب هایش می رسید و دوباره روی گلو و گردنش سر می خورد. حتی پلک نمی زد! مسخ شده بود! فقط خدا خدا می کردم این فیوز پریده، پریده بمونه! دکمه آخر را که باز کردم، هیچی جز لباس زیر تنش نبود! بی دلیل نبود با هر قدمش مانتویش بالا می رفت! پوستش گندمی مایل به تیره بود! مشخص بود که برنزه کرده! کمی روش خم شدم و کف دست راستم رو کنار صورتش روی در گذاشتم اما به بدنش نگاه نمی کردم، حتی یه نگاه! برام تعجب آور بود که هنوز این فیوز قصد پریدن نداره!! واضح تر از این موقعیت؟! یه اتاق و یه مرد... فقط به چشم هایش خیره بودم. هنوز خیره خیره نگاهم می کرد! دلم نمی آمد این خوشحالی را، این اطمینان و خواستنش را خراب کنم اما یک کلمه میان آن همه فشاری که روی غریزه ام بود، فشار می آورد؛ هلن هنوز دختر بود! از این فکر تمام پشت سر و گردنم یخ کرد و تیره کمرم را لرزاند! دلم می خواستش اما طبعات این خواستن... طبعاتی که یک عمر گریبانش را رها نمی کرد! نمی توانستم گرچه خیلی می خواستم، آن چشم ها، آن... همه و همه مثل آهن ربا قلبم را به سمت خودش می کشید. آره قلبم!! این احساسی که حالا تجربه می کردم هیچ شباهتی به احساس دیشبم یا شب ها و روزهای قبل با زن های قبل نداشتم! خیلی عجیب و خاص بود! دل گرم کننده بود! کششی که توی عمرم هرگز تجربه نکرده بودم! بی شک جوک سال می شد اگر به گوش بقیه می رسید که هاوش محقق با هلنا... محو و مردد بودم، عقلم سرچایش بود اما فشار جنسیم غیر قابل کنترل بود. فکر می کنم همین باعث شد مقاومتم شکسته شود!



انگار یک دیوار محکم جلوم بود! هر چقدر با خودم کلنچار می رفتم تا بیشتر لمسش کنم، دست هایم می لرزید! برای اولین بار توی عمرم می لرزیدم نه از روی ترس، بلکه از روی ناچاری!!

بوی آناناس و میوه های گرمسیری می آمد. حس هجوم آوردن خون به مغزم وحشتناک بود، از فشار خون چشم هایم سیاهی می رفت! مرد قوی بودم، هیچ وقت ضعف نشان نداده بودم؛ حداقل مقابل یک زن! آن هم این زن! هلنا خوئینی ها!

همان هلنی که با چشم هایش درسته قورتم می داد و سعی می کرد توجه ام را هر طور شده جلب کند! همان هلنی که مچم را ده بار پشت پرده کابین خلبان با مهمانداران مختلف تا گرفتن مچم توی همین هتل وقتی لای در باز مانده بود و... همان هلنی که زیبایی و مسحور کنندگیش تا امروز برایم نا آشنا مانده بود و حالا...

هنوز خیره نگاهم می کرد. مقابلم که قرار گرفته بود، نگاهم را هرچقدر کنترل می کردم اما هر چند ثانیه از چشم هایش به بدنش می کشید. یکی یکی دست هایم را پشتش محکم می کردم تا جلوی فرارش را بگیرم گرچه قصد فرار نداشت. دوباره بوی میوه های گرمسیری آمد. دوباره هجوم خون به صورت و سینه ام را حس می کردم. داغ بودم اما موج داغ تری در بدنم پیچید. پیشانی‌اش را روی پیشانی‌م گذاشت. نگاهش می کردم، گونه های استخوانیش گل انداخته بود و لب های جذابش به کبودی می زد. این رنگ کبود خیلی بیشتر از آن رنگ جگری بهش می آمد. چشم هایش هنوز بسته بود، نفس هایش را کنترل می کرد، لبخندی کوچک زد و با صدای فوق العاده خاصی گفت:

- هاوش؟

با صدای محکم و دورگه اما با تن پایین جواب دادم:

- جانم؟

لبخندش پر رنگ شد و لبش را گاز گرفت. کاری که هر وقت خجالت می کشید می کرد! دیگر بعد از یک سال رفتارش را از حفظ بودم. او تنها مهمانداری بود که بیشترین سفرم را با او داشتم. و صد البته که تقریباً در هفته چهار پنج بار دور و ورم می پلکید و خودش را نشانم می داد! ناخواسته رفتارهایش را آنالیز کرده بودم!

چشم هایش را با خجالت بالا کشید. بهم نگاه کرد و دوباره لبش را گاز ریزی زد که دلم را لرزاند. من هم لبم را با دندان فشردم، گرچه گاز من با او فرق داشت. خیلی آرام همان طور که نگاهم می کرد، باز به هم خیره شدیم! هر دو لبخند می زدیم، به این دوگانگی باید هم لبخند می زدیم! جایی بودیم که نباید می بودیم! وقتی بود که نباید باشد! با کسی بودیم که فکرش را هم نمی کردیم! کاری را می کردیم که اشتباه محض بود! اتفاقی که حتی هیچ کدام یک ساعت پیش فکرش را هم نکرده بودیم!

لب گزه دیگری کرد و دوباره گونه هایش سرخ شد. دست هایم بیشتر دورش پیچید، این پیچاندن از هوس نبود، مثل زمان ورودمان به اتاق بود، از ترس لیز خوردن این ماهی میان دستانم بود. نمی خواستم بروم، نمی خواستم حتی یک سانت دور شود! حتی یک تکانش هم برای من غیر قابل درک شده بود! جنون وار می خواستم نزدیکش باشم. می خواستمش! می خواستمش! آنجا و در آن موقعیت بیشتر از هر چیز یا هر زن دیگر، مطمئن بودم از این خواستن لحظه ای...



اما لرزش داخل جیبم نقطه اسکانم بود در این تلاطم غیر قابل پیش بینی! انگار از این خواب رویایی بیدار شدیم. هر دو به خود آمدم! موبایل را در آوردم و کمی فاصله گرفتم، کامکار بود که تماس می‌گرفت.

به هلنا نگاه کردم، لبه های مانتو اش رو بهم نزدیک کرد. همان طور که چشم ازش بر نمی داشتم تماس را جواب دادم. حرکات ظریفش موقع راه رفتن از این فاصله بهتر دیده میشد و چقدر جذاب و مانند یک پر سبک راه می رفت.

- سلام کامکار.

- سلام کاپیتان، کجایی؟

هلن دکمه هایش را رو به من می بست. اگر این تماس کاری نبود حتما گوشی را پرت می کردم و جلوی بستن دکمه هایش را می گرفتم.

- هتل، دارم با خوئینی ها حرف می زنم!

متعجب نگاهم کرد و دکمه انتهاییش را بست و چشمکم را دید و لبخندی که انگار خجالت داشت تحویلیم داد.

- حرفاتون طولانی شد، تا یک ساعت دیگه پرواز داریم! نمیاید؟!

- چرا، دارم میام! با کرمی حرف زدی؟!

به وضوح دیدم که اخمی ظریف میان ابروهای نازک دودیش افتاد، خم شد کنار تخت و مقنعه اش را برداشت. تازه متوجه ی موهای لخت و دودیش که با کلیپس بالا بسته بود و آبشاری تا پایین تر از شانه هایش ریخته بود شدم. احتمالا تا وسط کمرش بلند بودند و چقدر دیوانه ی موهای بلند بودم!

- آره، گفت باید فکر کنه، وقت می خواد!

آره، وقت می خواست!!

- مبارکه بچه زرنگ!

قهقهه کامکار با نگاه تیز هلنا یکی شد. انگار هر دو خوشحال بودند از چیزی که می شنیدند. احتمالا قند توی دلش آب شده بود این هلنای مارمولک! وای، این دختر چرا امروز این شکلی شده بود؟! حتی تو اون لباس فرم تکراری که گاهی قیافه های مهماندارها را در چشمم یکی نشان می داد هم نمی توانست از هلن امروز بکاهد!

باز هم بوی میوه های گرمسیری آمد، بوی آناناسی که مشامم را پر کرده بود خیلی وسوسه انگیز بود. مقنعه اش را مقابل آینه قدی تخت درست می کرد که باز متوجه بالا رفتن نامحسوس مانتو اش شدم! دیگه نباید بدون لباس مانتو می پوشید! این فکر بی جهت در ذهنم تکرار می شد.

- هستی کاپیتان؟!



- جانم؟! -

- منتظر تونیم!

- باشه، خدافظ!

تماس که قطع شد، نگاهش توی چشمام قفل شد. به بالای تخت تکیه دادم و لبم را جویدم و سعی کردم کمتر چشم هایم بین چشم و لبش دو دو بزند. زیر لب با لحن شیطننت باری پرسیدم:

- کجا؟! -

لبخندی زد و خجل جواب داد:

- نریم؟

با دلخوری ظاهری اخمی کردم:

- بریم؟

خجل تر جواب داد:

- بزاریم برای بعد؟

با دقت و کنجکاوی پرسیدم:

- کی مثلاً؟

بی فکر گفت:

- پس فردا؟! -

پررو جواب دادم:

- طاقت نمیارم که!

خجالت می کشید اما مشخص بود نمی تونه دل بکنه! لحنش خاص بود، اما معنیش را درک نکردم.

- میاری!

محکم اما پر از خواستن صداش کردم:

- هلن؟



نگاهش را بالا کشید. چه لحظات شیرینی بود کنار او بودن. بلاخره کوتاه آمدم، اما خدا می داند وقتی بیرون می آمدم دلم را میان آن اتاق جا گذاشته بودم، پیش زنی که حتی یک صدم فکرش را نمی کردم.

هلن

روی کاناپه لم داده بودم و صورتم را میان کف دو دستم قایم کرده بودم. بند بند انگشت های دستم ذوق ذوق میکرد، از ریشه تک تک موهای سرم تا زیر ناخن های انگشت های پایم مثل نبض می تپید. همه ی اعضای بدنم شیرینی پزی راه انداخته بودند جز عقلم. انگار تمام دلم را خیرات می کردند، مانند جعبه شکلات لحظه به لحظه پر و خالی می شد. ته وجودم یک اشتیاق موهوم ناشناخته غنچ می رفت، هنوز دو ساعت از فرود و آخرین دیدار با هاوش نگذشته، پا تا به سر دلشوره و سراسیمگی ام! این اتفاق نباید می افتاد، نباید هیچ ایده ای نداشتم که این قدر زود به آرزو و خیال پردازیم راجب هاوش برسم. بی شک بیراهه رفته بودم. شعله های خشم توی دلم زبانه کشید، با خودم چه کرده بودم؟ چه ساده، چقدر عاشقانه خودم رو تسلیمش کرده بودم! گناه کرده بودم، تن و بدن پاکم رو کثیف کرده بودم، خودم رو به گناه کشونده بودم، من عاشق بودم اما اون با هوس جای جای بدنم رو لمس کرده بود و این گناه من بود! نفرین به سادگی و احمق بودنم، چرا مسخ شده بودم؟ چرا اون حرفا رو جلوی هتل زد؟ انگار یادم رفته بود که اونجا موندگار نیستم، من مال اون دنیا و اون کارها نیستم، من اهل گناه نبودم، من مثل ستاره ها نبودم!! پس چرا وهم برم داشته بود؟ چشمهام پر شد، یه درد عجیب و در تضاد با لذت درونیم به جون حلقوم افتاد. نفس هام یخ زده بودند، انگار شاهرگ احساسم ورم کرده بود، خراشیده شدن غرورم را می فهمیدم. تازه به این درک رسیده بودم که خودم را در حد یک زن خیابونی عرضه کرده بودم، آن هم به کی؟! به همان مردی که دو سال تمام افکارم را معطوف خودش کرده بود و طی این مدت مدارک بی حیایی و روابط بازش رو، بی پروا یک به یک رو کرده بود. دستهایم را مقابل دهانم مشت کردم و کناره انگشت اشاره ام را از زور درد جریحه دار شدن غرور و شخصیتم گاز گرفتم. اشک هایم غل زد، ضعیف شدم. دلم برای خودم سوخت که نجابتم رو، حیا رو، زیبای هام رو برای یک چنین مردی پرده برداری کردم! واسه این مرد به ظاهر مردی که حتی زحمت دیدنم رو نمی کشید و منو به چشم یه آویزون دیده. کسی که بهم گفت برای تخت خوابش میخواد و من از رو نرفتم. چم شده بود؟؟؟ محو صورت و صداسش شده بودم. محو هلن گفتنش. خیال برم داشت که جانم گفتنش مهم رو به دلش انداخته، چرا این قدر حماقت کردم؟! ارزشش را داشت؟! این هاوش و این احساس ارزش گناه کردن داشت؟ خیلی خسته ام، خیلی خسته، هر وقت کم می اوردم سرم رو به سمت عرش خدا می گرفتم. امروز کاری با خودم و خدای خودم کردم که مهره های گردنم تکون نمی خورند که از زمین چشمام رو بگیرم! من احمق مثل یه دختر دبیرستانی احساساتی چوب حراج زدم به داراییم! من بیست و شش ساله تو سنی نبودم که یک چنین کارهای احساسی و دور از عقلی ازم سر بزنه! عمق فاجعه و حماقتم هر لحظه شاهرگم را فشار میداد. دلم شکسته بود، دلی که فکر میکردم هاوش خواهد شکوند به دست خودم و بی عقلم شکسته بود! چه حس گندی بود که از یکایک نقاط لمسش روی تنم ضربانم بالا می رفت و یه حس متضادی از همان قسمت حس انزجار پیدا می کردم.

تو فکرم خیال این تجربه جور دیگری قد کشیده بود.



تو رویاهام کنار اون بودن قرار بود منو زنده کنه، نه که بکُشه!

چه کار کرده بودم که حالا خیالاتی که منو زنده می‌کرد، داشت خفه ام می کرد؟؟!!!

چی کار کرده بودم که اوهام و حس های دردناک، مثل گیاهِ هرز تمام وجودم را در بر گرفته بود؟؟!

روی نگاه کردن و حرف زدن با خدایم را نداشتم. کودکی بودم که نیازمند آغوش مادرش بود اما به واسطه ی خبیطی که کرده

از آغوش مادر محروم است. منو تو آغوش بگیر خدا، می خوام بخوابم!!!

هاوش

- درها رو بستین؟

- بله کاپیتان!

- برید برای نمایش!

لبخندی روی لبهای خوش فرمش نشست و از کابین بیرون رفت.

کامکار: جدیداً رو دیدی؟!

- کدوم جدید؟

- همون که جای ستاره اومد!!

- فرهاد اون دکمه رو بزن!

به دکمه بالای سرش اشاره کردم، دکمه بالای سرش را فشار داد.

- کی اومده؟

- دیروز!

- قبلا کجا بوده؟

این بار نوری گفت:

شهرام: تهران-قشم!

فرهاد: می شناسیش؟



شهرام: آره، تو یه سفر جای یکی از مهماندارها اومده بود!

گفتم: چطوره؟

شهرام شیطون نگاهی به من کرد و چشمکی زد: از کرمی خوشگل تر نیست! نگران نباش!

این بار پوزخندی زدم. شهرام از رابطه ی من و کرمی خبر داشت! حالا که این دوتا بهم جوش خورده بودند، شهرام را کجای دلم بزارم؟!

فرهاد: راستی خوئینی ها کجاست؟

سوالش رو به شهرام بود اما شاخک هایم را فعال کرد! از پریروز توی اون هتل، ازش بی خبر بودم! یعنی یه جورایی بی خیالش شده بودم! گویا فقط تو اون اتاق برابیم جذاب شده بود یا بهتره بگم برام هوس انگیز بود! شاید هم خودم را با این حرف ها گول می زدم تا بوی میوه های گرمسیری از سرم برود! مرا چه به خوئینی ها؟!

شهرام: موعد مرخصیش بود، تا هفته دیگه نمیاد!

درب کابین باز شد و صحبت هاشان تمام شد. مهماندار زیبا و جذاب چند دقیقه پیش، که حالا می دانستم جای ستاره آمده، با لبخند وارد شد و گفت:

- کاپیتان وقتشه!

با صلابت و جدیت خودم سری تکان دادم و دکمه میکروفن را فشار دادم و نفس عمیقم را رها کردم. با صدای محکم اما کنترل شده و تن پایین و به شدت مسلط، مسلسل وار شروع به صحبت کردم:

- سلام و خوش آمد به مسافری محترم پرواز تهران-کلن، کاپیتان هاوش محقق هستم...

هلن

- چرا نمی فهمی پریسا؟؟

پریسا عصبی فریاد کشید: تو یه احمق بلفطره ای!!

راهش رو کشید و رفت. نباید بهش می گفتم که با هاوش تو هتل...آخ! من احمق خودم هم واقف بودم خبط کردم، اما نیاز داشتم باهاش حرف بزنم. به سهیلا نمی تونستم بگم، اون هاوش رو می شناخت. این بار هیجان و گناه خیلی سنگین بود، اگر تو خودم نگه می داشتم عصبانیت و خودخوری روانیم می کرد! پنج دقیقه نگذشته بود، روی زمین نشسته بودم و به پایه مبل سلطنتی قدیمی مون تکیه زده بودم. چشمام روی هم بود که صدای باز شدن در شیشه ی پذیرایی آمد. چه کسی جز پریسا کلید داشت؟



چشم باز نکردم، افتادن کیف کوله فانتزیش با آن همه آویز و زلم زینب رو تشخیص دادم.

- پاشو بابا، انگار با گاو تصادف کردی!

هیچ حرکتی نکردم. جواب هم ندادم.

- میزنم لهت میکنما!!

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم. می دونستم تنهام نمی زاره.

- الاغ مگه با تو نیستم؟؟؟؟

لبهای پهن از خنده ام جری ترش کرد. هوای آمدنش را که حس کردم، مثل جت چشم گشودم و از یه طرفی فرار کردم. نامرد بهم رسید و از پشت بغلم گرفت و گاز نچندان محکمی از شانهِ ام گرفت. صدای فریاد هیجان زده ام مابین خنده هامون گم شد. هر دو روی مبل نشستیم، پریسا بر خلاف یه ثانیه پیش، قیافه اش عصبی بود.

- کم مشکل دارم، خر بازی های تو رو کجای دلم بزارم؟

خنده رو لبم ماسید. توی چشم هاش دلسوزی نبود، فقط و فقط عصبانیت و سرزنش بود.

- به این حرفا احتیاج دارم؟

- به داغون کردن روز من احتیاج داری!!!

کلافه سری تکون دادم و رفتم سمت ایوون.

- چرا قهر میکنی؟!

- غرووم اندازه کافی له شده پریسا!!

- هاوش نمی ارزه، نمی ارزه حتی بهش فکر کنی.

جداره های پنجره رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و تکان دادم. زیر لب گفتم:

- عاشق نشدی.

- د ا خه این عشق نیست، حماقته!

- اگه عاقلانه بود که اسمش عشق نبود.

- این عشق نیست. این حس کثیف...

عصبی برگشتم نگاه کردم. چی میگفت؟! می گفت حسم کثیفه?!



محکم در شیشه ی ایوون رو کوبیدم. شیشه قدیمی از وسط ترک برداشت. پریسا لال شد، منم دیگه علاقه ای به حرفاش نداشتم. خودم رو روی تخت ولو کردم و زدم به خواب. نمی خواستم حسم رو به گند بکشه! این حس اگر کثیف بود نیازی نبود سرکوفت بشنوم. چند دقیقه بعد رفت. طاقت کوبیدن و تحقیر خودم را شاید داشتم اما حسم نه، این حس خدایی بود! خدا مهرش را به دلم انداخته بود و من قدر شناسانه به گناه کشونده بودمش. من کثیف شده بودم، کثیف شده بودم تا هم قد هاوش بشم، تا بتونم یه بار لمسش کنم. با تمام حس های گندی که از دیروز با خود حمل کرده ام!!

- سلام.

با خوش رویی جواب داد:

- سلام خانوم بدقول

خنده تلخی رو لبام اومد.

- چرا بدقول؟

- قرار بود یه خبری بهم بدی فکر کنم.

لب زیرینم رو گاز گرفتم. باید به خودم مسلط میبودم.

- حالمو نمی پرسی؟

- حالت خوبه، میدونم.

حالم خوب نبود و نمی دونست.

- باشه.

- چی باشه؟

- قبول میکنم.

چند ثانیه ساکت موند و بعد با لحنی که اصلا نفهمیدم، جواب داد:

- شوخی که نمیکنی؟؟

- نه! آخر هفته بیابین برای نامزدی.

بازم سکوت، نفس هاش رو با حرص یا نمی دونم یه همچین چیزی بیرون میداد.

- سرکار که نیستم؟



- پشیمون شدی؟

- جون انوش ایسگام رو گرفتی؟

- انگار اشتباه کردم، بای.

گوشی رو قطع کردم، هم می خواستم ناز کنم و بدونم چقدر براش مهمم و از طرفی از تعلل هاش کلافه شده بودم. طولی نکشید که تماس گرفت.

- بفرمایید؟

- هلن یه بار دیگه گوشی رو روی من قطع کنی، میام اونجا تا میخوری میزنمت!

- عه؟! پس دست بزمن داشتین؟ ماشالله چقدر هرداری و رو نکردی!

با شیطنت جواب داد:

- د اگه رو می کردم که جواب مثبت نمی گرفتم.

سکوت کرده بودم، هنوزم احساس می کردم تصمیم خیلی اشتباهه و با ملاقات دوباره با هاوش، همه افکارم بهم خواهد ریخت اما باز می خواستم دست و بال خودم را ببندم و اجازه جولان دهی احساساتم رو توی بیراهه بگیرم. من دلسوزی نداشتم که راه و چاه را نشانم بدهد و با این احساسات غیرقابل کنترلی که در مواجهه با هاوش پیدا می کردم، خلع سلاح بودم. اما خدا را داشتم و راه و روشی که تعیین کرده بود را در پیش گرفتم.

- اینجوری تلفنی همیشه، بیا بیرون تا ببینمت!

انوش هنوز نمی دونست پدر و مادر ندارم و تنها زندگی میکنم، تمام مدت رازهایم را از او مخفی کرده بودم! هنوز هم میترسیدم از گفتن حقیقت، می ترسیدم از واکنش خودش و پدر و مادرش. تهران زندگی می کردیم، درسته روشن فکرترین شهر ایران بود اما افکار سنتی و پوسیده هنوز حرف اول را می زدند. یک دختر توی این شهر بزرگ تنها زندگی کنه؟! بدون پدر و مادر؟؟ چقدر پشت سرم حرف می زدند، چقدر مزاحمم می شدند، اگر راجب گذشته پدرم می فهمیدند چه؟! اگر از ماجرای آن شاگرد دیوانه و کوچه بن بست خبر دار میشدند؟! افکار مالیخولیایی توی چند ثانیه تا نوک انگشت هایم پیشروی، و منجمدشان کردند.

- الو؟ هلنا پشت خطی؟

- آره، هستم.

- چی شد؟ میتونی بیای بیرون؟

- میشه بزاری برای فردا؟

- نمیتونی اجازه بگیری؟



اجازه؟! از کی؟ از در و دیوار یا دو تا ارواح که نمیدونم اینجا هستند یا نه؟!

- باید خیلی چیزها بهت بگم، ولی امروز نمی تونم. فردا حرف میزنیم، باشه؟

- هلنا حواست هست امروز چند شنبس؟

احمقانه جواب دادم:

- چند شنبس؟

عصبی جواب داد:

- سه شنبه!

بازم منظورش رو نفهمیدم!

- خوب؟!

- خوب و کوفت!! مگه نمی گی آخر هفته شیرینی بخوریم؟!

- آره!

کلافه نفسش را توی گوشه فوت کرد.

- آره و درد! واقعا منگولی! بیا باهات حرف بزنم. سنگامون رو وا بکنیم که فردا با خانوادم حرف بزنم و قرار مدارها رو مشخص کنیم.

تازه دوزاریم افتاد. این طور که مشخص بود باید همین امشب تمامش می کردیم، دلشوره به جانم چنگ می کشید، از چیزی که فکر می کردم سخت تر شده بود. باید همین امشب همه چیز را می گفتم، این چاهی بود که با دستهای خودم کنده بودم. با استرس آب دهانم را که خشک شده بود به زور قورت دادم و لبهایم را کمی تر کردم و موبایلم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. باید آخرین تصمیمم رو می گرفتم. باید بهش بگم پدرم ساواکی بوده یا نه؟ باید بگم شش نفر رو زیر شکنجه کشته یا نه؟ باید بگم تمام طول خدمت توی آموزش و پرورش باعث بیماری روانی بیشتر دانش آموزانش شده؟ بگم یا نگم؟ اگه بگم امیدی هست به ماندنش؟ اگه نگم تضمینی هست متوجه نشند؟ بغضم رو باز قورت دادم و جوابش رو دادم:

- نیم ساعت دیگه بیا میدون مولوی، زیر پل هوای توی ایستگاه اتوبوس منتظرتم.

- باشه، فعلا خداحافظ.

هاوش



- جهرمی؟؟

- بله کاپیتان؟

- نیم ساعت دیگه برای فرود آماده باشین!

- چشم کاپیتان!

نفس بیرون که رفت، رو به شهرام گفتم:

- نوری کنترل هواپیما با تو تا بیام.

- چشم کاپیتان.

از کابین بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه هواپیما رفتم. در بیشتر موارد از مهمان داران درخواست می کردم تا چیزی بیاورند، مگر در این چنین زمان هایی که دلم می خواست از جو هواپیما سر در بیاورم و با مهمان داران جدید آشنا شوم.

هر چهار مهمان دار به کابینت های پشت سرشان تکیه زده بودند و دو به دو مقابل هم صحبت می کردند. قامت که پیدا شد هر چهار نفر ساکت شدند و صاف و خانومانه ایستادند. با جدیت و غرور خاص خودم و چهره فوق العاده آرامم بهشون زل زدم و سلام کردم.

هر چهار نفر گفتند: وقت بخیر کاپیتان.

یکی از یکی زیباتر بودند اما چندان جذب کننده نبودند، شاید چون با آن لباس های تکراری میدیدم شان آن طور بود. گاهی از آن لباس های فوق العاده رسمی و یکنواخت چشم هایم شمایل صاحبشان را تشخیص نمی داد!

- جهرمی اسپرسو برای کابین لطفا.

نفس: چشم کاپیتان محقق!

پور فرخ: من سُهها پور فرخ هستم! خوشحالم از آشنایی.

مثل ستاره خودش را معرفی کرد، چشم هایش براق و گیرا بود. قدش از بقیه کوتاه تر بود، ابروهایش تتو بود. بلافاصله دست کشید و خانم کناریش را نشانه گرفت.

پور فرخ: پوپک صحرانود.

پوپک لبخند ملیحی زد و قبل از اینکه سُهها لب باز کند و ادامه حرفش را ادامه دهد، گفتم:

-: تایم کاری!



و با همان صلابت زبانزد خودم به سمت کابین برگشتم. میان راه لبخندم پر رنگ تر شد. همیشه از تشنه کردن زنان اطرافم مشعوف می شدم.

هلن

خاله: چیزی بهش گفتی؟

استرس تمام بدنم رو مثل یخچال به لرزه انداخت.

- نه، نگفتم.

خاله هم انگار مضطرب بود!

- به رشید سپردم که سوتی نده، ولی خاله کاش به خودش می گفتی.

اخمی میون پیشانیم انداختم و لبهام رو گاز زدم، باید همین الان می گفتم تا با دیدن پدر انوش شوکه نشه.

- پدرش آخونده!

خاله کف دستش رو محکم کوبید تو دهنش. حتی صداش هم در نیومد.

پریسا: رامبد میگه من میرم خونه دوستم.

خاله هنوز شوکه بود. خیره خیره به پریسا نگاه کرد و چند بار روسری ابریشمیش رو عقب جلو کرد و گره اش رو شل و سفت

کرد. پریسا انرژی منفی ساطع شده توی چهارچوب اتاق رو دریافت کرد.

پریسا: چیزی شده؟

- شوکه شده که پدر انوش آخونده!

پریسا متعجب پرسید:

- انوش کیه؟

تازه یادم اومد که راجب انوش باهش حرف نزدیم.

بلند شدم و دستش رو گرفتم و نشوندمش جای خودم و گفتم:

- بشین خاله برات میگه. خاله پس حواستون باشه. فعلا خداحافظ.

اینو گفتم و جواب صدا کردن پریسا رو ندادم.



پریسا اگر می فهمید می خواهم با انوش ازدواج کنم در صورتی که چند روز پیش تو بغل هاوش بودم، چه واکنشی نشان میداد؟! صد در صد مخالف بود، یا رأی مرا میزد یا این خواستگاری رو بهم می زد. من به یک لغزش محتاج بودم تا راه رفته را برگردم، و این را نمی خواستم.

هاوش

نوری: انگار اولین باره اومدم!

لبخند مهربانانه ای زد و شانه اش را با دست لمس کردم، انگار می خواستم خاکش را بتکانم!

- بپا آخری نشه!

نوری هم پوزخندی زد و سر تکان داد. کامکار با چمدانش از راه رسید و سوار ماشین فرودگاه شدیم. تایم زیادی برای ماندن نداشتیم اما خوبی این بود که حداقل چند ساعت زمان داشتیم برای آشنایی با کیس های جدید!

هلن

رشید خان: این دختر مثل دختر خودمه! اون قدر قبولش داریم که حاضریم چشم بسته دخترم رو دستش بسپرم و مطمئن باشم بهتر از مادرش مواظبش.

تو مخم مشکل گشا پخش میکردم تا یک به یک جمله های شوهر خاله ام را هضم کنم. این مرد عبوس که در طول تمام زندگیش یک بار از کسی تعریف نکرده بود، مرا تا عرش آسمون بالا برده بود!!

امیر خان: ماشاءالله، ماشاءالله. بچه های من با اینکه امروزی بار اومدن ولی به خیلی چیزها که این دوره واسه جوونای دیگه مهم نیست، پایبندند. اجازه ندادم اعتقادات مذهبییم رو رویه زندگیشون تاثیر منفی بزاره. پسر بزرگم راه خودم رو پیش گرفته، دختر بزرگم برعکس اون، نوازنده شده و با خانوم ها گروه حرفه ای دارن و تا چند وقت دیگه مجوز می گیرند.

نگاهی با خرسندی به انوشیروان کرد و ادامه داد:

- این پسر هم از اول تو آسمونا سیر میکرد...

حرفش رو قطع کرد و لبخندی به لبخند انوشیروانش زد و رو به من کرد و ادامه داد:

- هر چیزی که دوست داشته به دست آورده، حالا نوبته توعه!



خنده ی همگی جو ساکت جمع رو شاداب کرد. پریسا با قوزک پاش به پام کوبید و لبخند دندان نمایی به نیم رخم زد. در ظاهر همگی خوشحال و راضی بودیم جز یک نفر! یک نفر مشامش از عطر مردانه ای پر بود که هرکاری می کرد، از پرزهای بینیش جدا نمی شدند. یک نفر خودش آنجا نشسته بود اما قلبش جای دیگر، سوار هواپیما بود. یک نفر انگار خاطرات هزار ساله ای داشت از آن اتاق توی کشور غریب، یک نفر انگار آینده اش را نابود کرده بود با آن خاطره نحس و آن مرد که فکرش بیمار گونه، ذهنش را می جوید! یک نفر توی جمع دست راستش را مقابل مردی نگه داشته بود تا حلقه استارت یک عمر را بپوشد و سند مالکیتش را به نام کس دیگری بزند از ترس افکار و اعمال مریضی که، به تازگی در وجودش پیدا کرده بود! یک زن، یک دختر لبخندهای بی معنیش را حواله حظار این پذیرایی میکرد تا درد قلبش را پنهان کند، زنی که اگر هزار بار دیگر در آن موقعیت قرار می گرفت، هر هزار بار باز همین تصمیم را می گرفت. یک زن در میان آن جمع دلگیر بود ولی اجازه نداد کسی چشم هایش را بخواند. حتی انوش!

هاوش

بلوز مردانه مخصوص خلبانی را پوشیدم و یقه هایش را بهم نزدیک کردم تا دکمه هایش را ببندم که درب سوویت زده شد. با دکمه های باز سمت درب اتاق رفتم و لای درب را باز کردم و دوباره برگشتم مقابل آینه ایستادم. بوی عطر زنانه، یعنی خانم بودن میهمانم! کمی سرم را به سمت درب سوویت کج کردم و تقریباً از گوشه چشم نگاهش کردم. کمی آشنا می آمد اما زیاد توجه نکردم و دوباره مشغول بستن دکمه هایم شدم.

- ببخشید کاپیتان، بچه ها منتظرند!

داشتم دکمه اخر را می بستم و سرم پایین بود، اما چشم هایم را بالا کشیدم واز توی آینه نگاهش کردم و جدی جواب دادم:

- شما می تونید برید!

چشم هایم را همراه سرم بالاتر آوردم و دکمه های سر آستینم را می بستم اما هنوز آنجا بود! خیلی آرام در جایم برگشتم و نگاهش کردم! هنوز دکمه یکی از آستین هایم در دست دیگرم بسته می شد. دختر که از حرکتم جا خورده بود، سرش را پایین انداخت و سریع بیرون رفت. حرکت کلیشه ای و غیر جذاب دخترها برای جذب مرد مورد علاقه؛ خیره شدن! چه مزخرف!

هلن

- خاله زنگ بزنی آژانس لطفا.

رشیدخان: دخترم امشب بمون.

از لحن مهربانش که سراسر امشب ذوق مرگم کرده بود، باز هم خوشحال شدم.



- فردا پرواز دارم، باید برم.

رشیدخان: خودم می‌رسونمت.

از کنارم گذشت و از روی جاکفشی سوییچش را برداشت و رفت. به خاله و نگاه پر تحسینش خیره ماندم، پریسا گونه ام رو مهربون بوس کرد و زیر گوشم گفت:

- این خیلی بالاتر از هاوش!

راه نفسم رو گرفت، خبر داشت یا نه؟

نگاهم سر سری روی چشماش سر خورد. فهمید حرفش میخ شد و توی سرم فرو رفت؟ خداحافظی سردی کردم و آخرین لحظه پر شدم از تبریکات دردناکشان که با لبخند و دلسوزی توشه راهم کردند. کنار رشیدخان نفسم گرفته بود، این مرد سنتی و بد دل، امروز گفته بود مرا بیشتر از دخترش قبول دارد! راست گفت یا دروغ؟ نمی‌دونم! اونقدری مغرور بود که حالا که تنها شدیم باهام همکلام نشه، پیشش احساس کوچیک بودن می‌کردم، همیشه با نگاه تحقیرانه اش مواجه بودم. به پنج دقیقه نکشید که مقابل خونه نگه داشت اما قفل درب ها را نزد. شیشه ها را پایین کشید و سوییچ را چرخاند و ماشین در سکوت فرو رفت.

سیگاری آتش زد و آرنج سمت چپش را روی لبه پنجره گذاشت. حرف نمی‌زد، منم جرأت حرف زدن نداشتم. دروغ نبود اگر می‌گفتم بیشتر از پدرم از رشیدخان حساب می‌بردم! بلاخره وقتی سیگارش به نصفه رسید، جانِ نصف شده ام را سرجایش گذاشت و شروع کرد:

- امشب منو سر بلند کردی!

پکی زد و ادامه داد:

- هم منو، هم حالت رو، هم مادر خدابیامرزت رو.

از حرفاش چیز زیادی نفهمیدم که بخوام جواب بدم. خودش باز ادامه داد:

- چهل سال پیش از مادرت خواستگاری کردم، اون موقع مادرت معلم بود.

مکث کرد، انگار مهلت میداد که حرفش را هضم کنم. شوکه نشدم، مادرم روزهای آخر گفته بود اما متعجب بودم که چرا رشیدخان به روی من آورده بود؟

- پدربزرگت اون موقع بزرگ خاندان ایلمون بود. حرفش برو و بیا داشت، بر عکس پدر و پدربزرگش تحصیل کرده و روشن فکر بود! همین شد که مادرت رو فرستاد دانشکده و اجازه داد دخترهاش شاغل باشن. تو زمان خودش انقلاب کرده بود.

پک محکمی به ته سیگارش زد که آتش تا فیلترش کشیده شد و با ضرب انگشت به بیرون پرتش کرد.

- برای به دست آوردن مادرت درس خوندم و دانشگاه رفتم، پدربزرگت هم قول دخترش رو بهم داده بود.



نفسش رو با آه بیرون داد و با همون دست چپ پیشانیش رو گرفت و سرش رو بهش تکیه داد. کمی سرش رو میان دستش تکان داد. حرکتی که بی شباهت به تاسف خوردن نبود. زبونم به سقف دهانم چسبیده بود، رشیدخان امروز با رشید تمام عمرش، حداقل با تمام رشیدخان های طول زندگیم فرق کرده بود. دوباره به حرف اومد:

- بیست و پنج سال ازت متنفر بودم، تو بعد از پدرت، غاصب عشق من بودی!

بعد از چهل سال هنوز مادرم رو عشقش صدا میزد!!! نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت:

- با آزدن تو، از پدرت انتقام می گرفتم. خودش اون قدری زنده نموند تا زندگیش رو جهنم کنم!

فیوزم پریده بود، حرف هاش بازم قلبم رو فشار میداد. اون داشت راجب کی حرف میزد؟ اسطوره ی همه دخترها؟ پدرم؟

- امشب احساس کردم پدرتم، پدر دختر زنی که عمری آرزوی زندگی کردن باهاش رو داشتم. امشب من از اون زن یه دختر بدست اوردم.

بازم سکوت کرد، انتظار این احساسات رو از رشیدخان بددل و خونسرد رو نداشتم.

- منو بخاطر تمام این سالها...

اینو گفت و بدون اینکه حرفش رو تمام کنه، قفل درب رو باز کرد. مکث کردم ولی نمی تونستم چیزی بگم، سریع پیاده شدم. رشیدخان هم به سرعت استارت زد و دور شد.

من میخ شده، فیوز سوزونده بودم.

هاوش

- نوری چی سفارش دادین؟

همان طور که سر میز می نشستم، نگاه گذرای روی تمام خدمه های همراهم انداختم. خانم ها بیشتر از همیشه آرایش داشتند، فقط یک نفر میانشان امل بود و کمی چشم هایش را آرایش کرده بود. همان که چند دقیقه پیش خیره خیره براندازم کرده بود.

صدای موبایل نفس بلند شد. میان خنده موبایلش را جواب داد:

- جانم؟

...

- سلام هلن، خوبی؟

همان طور که بلند می شد عذرخواهی کوتاهی کرد و به سمت پشت سرم و کنار پنجره رفت.



- خوش می گذره؟

... -

- کی بر می گردی؟

... -

- باهاش تفاهم داری؟

... -

- وقتی اونا تاییدش می کنند، دیگه مشکلش چیه؟

صدایش را پایین آورد، گرچه توی همهمه ی کمی که توی رستوران هتل بود، درست تشخیص نمی دادم اما وقتی کلماتش را کنار هم می گذاشتم معنی جملاتش را می فهمیدم!

- ستاره؟!... دیدی که... خوشبختی مزخرفه!

... -

- عشق و عاشقی رو... بخور!

... -

- هیچی یه طرفه نمیشه!

... -

- برات متاسفم! هلن کلر شدیا!!!

... -

- احمق ستاره یادت رفته؟!

... -

- پس دهم می بینمت.

... -

- هلن!!

... -



- ببند لطفا!!

...

- رستورانییم!

...

- خیلی خوشگل و قد بلنده! از ستاره بهتره!

...

- بی خیال نمی شی نه؟!

...

- دیدی چطور حالت رو جلو هتل گرفت که؟!

...

- من باید برم! خدافظ.

وقتی سر میز نشست اخم هایش را در هم کشیده بود، انگار از حرف های هلنا عصبی و حرصی شده بود. جمله آخرش ذهنم را درگیر کرده بود "دیدی چطور حالت رو جلو هتل گرفت؟" ممکن بود منظورش من باشم؟! بی خیال!!!

هلن

ساعت چهار صبح، بلاخره این مجلس پر سر و صدا تموم شد. تازه می خواستم بخوابم که انوش مسیج داد.

- رسیدین خونه عشقم؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم، تمام مدت بهم مسیج داده بود، اون قدر سرم توی موبایلم بود که هیچی از مراسم نفهمیدم. حالا هم دست بردار نبود.

- آره خونه دایی هستیم.

- زنگ بزnm؟

- نه، همه خوابن. منم دارم می خوابم.

- یعنی مزاحمتم؟



- چرا حرف رو می پیچونی؟!

- من می پیچم یا تو؟

- نمی فهممت!

- برو بخواب، شب بخیر!

شب بخیرش رو جواب دادم. خوشحال بودم کوتاه آمده بود ولی متوجه شدم که دلگیر شده. یک هفته از نامزدیمون می گذره، دو روز بعد اومدیم شهر مادرم برای عروسی دختر دایی و تو این مدت هر روز پشیمون ترم شدم که با انوش نامزد کردم! از طرفی به واسطه ی رشیدخان که پیش فامیل مان کلی برو و بیا دارد، احترام و عزت چشم گیری به دست آورده ام و خبر نامزدیم توی فامیل پیچید. رشیدخان و خاله در توصیف خانواده ی انوش سنگ تمام گذاشتند و پریسا میان دخترها پخش کرده بود که نامزدم جذاب ترین مردی هست که توی عمرش دیده. دو احساس متضاد بر خلاف هم توی وجودم بالا و پایین می شدند، حسی قوی به این دیده شدن و قبول شدن از سمت فامیل داشتم و حسی بد از ندیده گرفتن قلبم و دوباره دیدن هاوش! پس فردا دهم بود، روز رستاخیز حس هایی که کمر به قتل شان بسته بودم. تمام جوارحم ناجوانمردانه ندا می داد که روز خیانت به انوش نزدیک است!

هاوش

امروز دهم بود، نفسم درست بالا نمی آمد. گرچه چشم از سُهها فرخ نژاد بر نمی داشتم اما تمام حواسم سمت گیت بود تا ورود هلنا را ببینم! عجیب بود که از همان روز تا حالا روزهایم کسالت بار می گذشت، دلبری های زنان اطرافم دلم را نمی برد، دست و دلم به کار نمی رفت، اوضاع توی خانه باغ بدتر بود. روزها و شب هایم سراسر کلافگی بود. واقف بودم دلم میان آن هتل جا مانده، هاوش بعد از سالها از یک زن ناکام شد و فکر و ذکر، مغزش را پیاده کرده بود!

سُهها آب میوه ام را مقابلم گذاشت و روی صندلی کناریم نشست و شروع کرد به حرف زدن! تمام این یک هفته هر جا که گیرم می آورد مخم را پیاده می کرد!

این هم مثل ستاره به شدت پا بود. گرچه توی این مدت یه بار پرواز بد موقع داشتیم و مجبور شدیم شب هتل بمونیم اما موقعیتی نداشتم!

لیوان رو نزدیک لبم گرفتم و جرعه ی نوشیدم! حوصله حرفهای مُحملش را نداشتم. دعا می کردم شهرام هر چه سری تر از راه برسد و این سیریش را ببرد!



از بخت زیبایم هر بار با کسی سر و سری داشتم، یکی از همکارانم به او علاقه پیدا می کرد و باعث می شد حس خیانت داشته باشم! پارسال سجاد محرم زاده و مهشید افشار. این از ستاره کرمی و فرهاد کامکار! حالا هم این دختره و شهرام! شهرام در ظاهر می لنگید اما مشخص بود حواسش شش دونگ پیش نفس.

فرهاد این روزها خیلی کم حرف می زند و برای یک ثانیه لبخند از لبهایش فرار نمی کند. دو حس متضاد دارم وقتی با قیافه به شدت احمقش مواجه می شوم. اول اینکه آنقدر ساده بود که سرپوش گذاشته روی تمام شش زدن های ستاره و دوم هم از خودم بدم می آمد که این قدر کثیف بودم و نمی خواستم جلوی هرز پریدن هام رو بگیرم.

تو همین فکر غرق بودم و اخم ریزی روی پیشانیم نشسته بود، که صدای جیغ مانند نفس مرا به خودم آورد.

- سلام.

صدایش را خیلی پایین آورد و ادامه داد:

- عروس خانوم!!

سرم را چرخاندم، از پشت شیشه می توانستم هلنا را تشخیص بدهم با همان فاصله زیاد. به نظر هیچ تغییری نداشت اما انگار زیباتر از هفته پیش شده بود. احتمالاً بیشتر برنزه کرده بود. لباس فرم هواپیمایی به اندام بی نقصش خوش می آمد و جذاب بود. لبخند نچندان عمیقی به لب زد و آغوش گشود برای نفس. تنگ یکدیگر را مثل خواهرهای واقعی بغل کردند، حسرت خوردم که کاش جای نفس بودم. پوزخند پررنگی توی ذهنم به افکارم زدم، من حتی اختیار فکرمم را هم نداشتم، چه برسد به عمل! لامپ بزرگی روی سرم روشن شد، تازه یادم افتاد که هلنا را عروس خانوم صدا کرده بود!! چرا عروس خانوم!!!

بلاخره پیچ کردنشون تموم شد و به سمت مان آمدند. هنوز متوجه من نشده بودند، بهتر! کمی دستپاچه شدم، صدای ساکسیفون توی گوش هایم می پیچید. سرم را پایین انداختم و بیشتر به سها توجه نشان دادم و بی دلیل لبخندی روی صورتش پاچیدم. دلم میخواست ظاهر همیشگیم را نشان بدهم. سها از خدا خواسته کمی به سمتم چرخید و گفت:

سها: کاپیتان مثل اینکه مهماندار قبلی اومد!

قبلی؟ منظورش هلنا بود؟!

- اون مهماندار ثابت، مرخصی بوده!

نگاهش رو از من گرفت و به هلنا نگاه کرد، واضح بود از بودن یه همکار زیبا حس خوبی نداره. زیبا؟! چی به روز عقل من اومده؟!!

- آهان، فکر میکردم کرمی!

کلافه جواب دادم:

- اون دیگه نمیداد!



متوجه کلافگیم شد و بحث را تمام کرد. میدانست اگر بیشتر بپرسد، خواهم رفت!

- بله در جریانم.

صدای دو جفت کفش پاشنه بلند آمد و کنارمان متوقف شد. یک قلب هم بلند بلند می تپید. تپیدنی که هیچ ایده ای درباره اش نداشتیم.

نفس: کاپیتان، مرغ پریده از قفس برگشت!

سر بلند کردم، چشم های هلنا بدون هیچ دو دو زدن نگاهی کرد و سرش را زیر انداخت. سپس با صدای خیلی آرام سلام داد. نگاه نفس فاتحانه بود، جوری با لبخند هر دویمان را تند تند نگاه می کرد که حس معذب بودن و خشم می کردم. ولی ظاهرداری و خونسردی مهمترین خصایصم بود!

- سلام هلنا خانوم، مسافرت خوش گذشت؟

زالال دریایی چشمه‌هاش رو مستقیم زد تو صورتم. کمی شوکه شد، اخه نمی دونست من می دونم رفته مسافرت! شاید هم از اینکه برای اولین بار هلنا خانوم صدایش کرده بودم و اینقدر خوب برخورد کرده بودم، شوکه بود!

زودتر از چیزی که فکر میکردم، نگاهش رو رو زمین انداخت و حالت قبلش را گرفت و زیر لب تشکر کرد.

- خوبین کاپیتان؟!

همیشه همین را می گفت "کاپیتان"

نفهمیدم چرا بهم برخورد، شاید انتظار نداشتم بعد از آن روز باز هم بهم کاپیتان بگه! حداقل هاوش یا آقا هاوش! زیاد نبود اگر می خواستم غریبگی نکنند! حرصم گرفت و منم راه خودش را پیش گرفتم. با لحن سردتر از قبل که ملموس نباشد، گفتم:

- شما رو زیارت کردیم، بهتر شدیم!

خسته شدم که زمین رو بهم ترجیح میداد. نگاهم رو ازش گرفتم و هنگام سر چرخاندن سمت سها، نگاهم روی نفس سر خورد. نگاه فاتحه ش فاتحانه تر از قبل شده بود. توجه نشان ندادم با اینکه بلوایی در وجودم برپا بود. با سها مشغول گپ زدن شدم، ولی همه حواسم به هلنا بود. منتظر بودم حرفی یا حرکتی کند تا به واسطه اش نگاهش کنم! آخر نمی توانستم زیر نظر کنجکاو نفس ریسک کنم و غرورم را زیر پا بگذارم. اگر چیزی از رابطه ما می دانست... از طرفی نگاه نکردن به هلنا خیلی عذاب آور شده بود. نزدیک ده روز ندیده بودمش، به علاوه این حس داغ کننده که مثل یک جریان سیال زیر پوستم در حرکت بود. فقط نگاه کردنش خوردن شراب بود و بدنم را گرم کرده بود. باید فرار میکردم و از حس گیر افتاده ام توی این اتاق، دور می شدم؛ پس بلند شدم و از گیت خارج شدم. آن اتاق، اتاق خلاء شده بود و اکنون انگار تازه نفسم بالا آمده بود.



هلنا

یه کلبه چوبی قدیمی و نمود بودم که وسط یه دشت بی درخت و دور افتاده رها شده. یه رهگذر پیداش شد، ناچار بود که اومد توی کلبه، توی قلبم. دست من نبود که در قلبم رو روش ببندم و راهش ندم، اون تنها مسافر این فصل سال بود، تنها مسافر طول عمرم!! از تخته های قلبم هیزم درست کرد، هم خودش گرم شد، هم قلبم رو داغ کرد. در قلبم رو بست تا گرم بمونه. راهش رو گم کرده بود که همونجا موند، روزها موند و از کلبه لذت برد! از اول هم می دونستم این رهگذر فقط رهگذره، از اول می دونستم اومده تا استراحت کنه و مقصدش من نیست. از اول می دونستم تمام جونم رو هیزم آتیشش میکنه، ولی دل بستم، به قدم های پر صلابتش روی تخته های کهنه قلبم! قدم روهاش زیاد شد، از جیرجیرهاش خوشش اومده بود، من ساده چشم بستم و باز اجازه دادم داغم کنه! تا یه روز چشم باز کردم دیدم همه جونم رو آتیش زده، همه وجودم ذغال شده بود، منو سیاه کرده بو، سیاه!!! هرچی از قلبم مونده بود رو بخشیدم به مزرعه دار پیر. دیگه نمی زارم رهگذر خواب، باز جونم رو به تاراج ببره! نمی زارم!

هاوش

فرهاد: نوری بگو یه چایی، نسکافه ای، قهوه ای بیارن!

شهرام: اینا امروز یه چیزیشون شده! اصلا حواسشون به کابین نیست!

فرهاد: اون مریض بدحال حواسشون رو پرت کرده!

با کلافگی از جا بلند شدم و به فرهاد گفتم:

- کنترل هواپیما با تو، میرم ببینم چه خبره!

هر دو سر تکان دادن! بیرون که آمدم، دیدم سها و هلنا انتهای هواپیما کنار آن مریض بدحال ایستادند و نفس و پوپک مشغول آماده کردن شام هستند!

- جهرمی؟

نفس برگشت و نزدیکم آمد و بله کوتاهی گفت.

- برو به خوئینی ها بگو بیاد کابین، برای ما هم بعد از سرو شام مسافرها، نوشیدنی گرم بیار!

- چشم جناب محقق!

دوباره مشغول شدند، از دستشویی که بیرون می آمدم، سها و هلنا هم در آشپزخانه مشغول بودند. دست هایم را با دستمال کاغذی خشک می کردم که سها زودتر از بقیه سلام داد، هلنا هم برگشت و سلام کرد؛ بازم نگاهم نمی کرد. تعجب کرده بودم،



او هلنای همیشگی نبود! هلنای همیشگی نگاهش از نگاه این سها هم تیز تر و بیشتر دو دو می زد! نفس یهو هینی کشید و در گوش هلنا چیزی گفت و دوباره سرش را با کارش گرم کرد. می شد حدس زد که فراموش کرده بود بگوید بیاید به کابین! به سمت کابین رفتم و منتظر شدم تا هلنا بیاد، از خیال بغل گرفتنش مست شدم. به ثانیه نکشید که تو راهرو پیدایش شد. دستمالم را داخل جیبم گذاشتم تا بعد دور بیندازم. مقابلم ایستاد و سرش را پایین انداخت و پرسید:

- جهرمی گفت با من کار دارین!

بهش خیره شدم، نگاه می کرد اما بیشتر به اطراف و بدنم تا صورتم!

عاشق کُشی، دیوانه کردن، مردم آزاری؟

یک جفت چشم سیاه و این همه کارای؟

- چیزی شده؟

- نه!

- پس این چه حالیه؟

ناشیانه پرسید:

- مگه چطورم؟

سوالم باعث شد خیره نگاهم کند اما باز هم ته نگاهش استرس موج می زد! خیلی با خودم کلنجار رفتم، ولی مثل همیشه نتونستم. مقابل خواسته های نفسانیم به شدت ضعیف بودم. بی هوا دست راستم را دور کمرش حلقه کردم و کمی به خودم نزدیکش کردم. جا خورد؛ دست روی سینه ام گذاشت و مرا پس زد! او چه کار کرد؟! مرا پس زد؟!؟! اخمی روی پیشانیم نشست! قبل از اینکه به خودم بیایم تنه‌ایم گذاشته بود، شوکه بودم! چرا اینطور رفتار کرده بود؟؟

هلن

مشتی آب به صورتم پاچیدم و به آینه و به خودم نگاه کردم. بغضم رو قورت دادم، به این گریه احتیاج دارم ولی الان جاش نیست، جلوی این همه آدم؟! بازم میخواد منو هوایی کنه، دل بی صاحبم همین جوری رو ریتم سنگین میزنه!! خدایا کمک، نمی خوام به انوش خیانت کنم، بهم فرصت بده! منو ببخش که این دیو کثیف رو، رویای صادق ی تو می دونستم. اشتباه کردم، خدایا منو ببخش، ببخش. زانوهایم می لرزید، مطمئن بودم کم اوردم، اطمینان کامل داشتم که به بوی عطرش، چشم های درشتش، آغوش گرمش معتاد شدم! از خودم بدم می اومد که همه جوارحم برای پس زدنش چه زجری را تحمل کرده بودند، تمنای همه ی اندام های حیاطیم را از خود رانده بودم. باز بغضم رو قورت دادم. لعنت به ضعیف و احساساتی بودنم، امروز حس شب عروسی کاپیتان شفیعی را داشتم، تپیدن قدرتمند قلبی را حس می کردم که انگار هرگز نتپیده بود. باز قورت دادم، هم



بغضم، هم ضعفم، هم تمام عشقی که به این انسان کثیف داشتم. مردی که اسم مرد و حس مرد بودن را با به گناه کشیدن من، نجس کرده بود! از خودم متنفر بودم که او را کثیف میدیدم و خودم را پاک و بی گناه! من کثیف تر و آلوده تر بودم، پاکی و منزله بودنم را به خاطر احساسات پوچم از دست داده بودم. مگر فقط به واسطه ی از دست دادن دخترانگی نجس می شوی؟! اگر کسی با لذت حتی به تو دست می دهد با رضایت خاطر همراهی کنی، آلوده ای، آینه صیقلی و شفافیت غبار می گیرد و دلت سیاه می شود و من اکنون چنین آینه غبار گرفته ای میان سینه پنهان کرده بودم!

قبل تو دوست داشتم خودم رو اهل خود آزاری نبودم...

هاوش

چمدان را گوشه سوویت گذاشتم و دکمه های پیراهنم را باز کردم، ذهنم بی دلیل و بی هدف سمت حرکات هلنا می رفت! چرا امروز بعد از ده روز آنقدر سرد برخورد می کرد؟! چرا فرار کرده بود؟ چرا پس زده بود؟! مگر یک سال دنبالم ندیده بود؟ پس چرا حالا که فکرم را مشغول کرده بود پس می زد؟! مگه نمی دونست حالا می بینمش؟! نمی دونست اندازه تمام این یکی دو سال دیدمش و میخوام ببینم؟ نمی دونست تشنه شدم به دیدنش؟ تشنه شدم به خواستنش و داشتنش، حتی اگر هوس باشه، حتی اگه فقط جسمی باشه. مگه ده روز پیش به همین قناعت نکرده بود؟! به دیدن و خواسته شدن حتی اگه بخاطر تختم باشه!؟

کلافه روی تخت نشستم و دست هایم را از پشت ستون بدنم کردم. صورتم رو به سقف بود! ده روز بود با هیچ زنی نبودم! منی که آنقدر پر احساس بودم! و حالا به خودم و آن روز که از هلنا گذشته بودم لعنت می فرستادم!

احتمالا فکرم برای همین موضوع، گیر هلنا مانده بود. گرچه خوب میدانستم دارم روی حسم سرپوش میزارم. قبل از هلنا هم خیلی ها فکرم رو مشغول کرده بودند، تشنه ام کرده بودند اما هلنا یه حسی توی من به وجود آورده بود که اصلا نمی تونستم توصیفش کنم. یه حس جدید و عجیب بود. یه حس که هم خوب بود، هم بد، هم ترسناک، هم آرام بخش، هم پر استرس، هم مست کننده، هم داغ کننده، هم آزار دهنده و در کل اکثر حواسم رو به جریان انداخته بود! از منی که مرد آروم و منطقی بودم، یه خیال پرداز فوق العاده ساخته بود!!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که درب اتاقم زده شد. فکر می کردم سرویس هتل، درب را طبق عادت همیشگی روی هم گذاشتم و درون اتاق برگشتم و کنار تخت چمباتمه زدم و چمدان را باز کردم که بوی عطری خنک که امکان نداشت فراموشش کنم، پچید. مسخ شده لبخندی زدم و چشم از چمدان برداشتم. نمی خواستم با نگاهم نشان دهم چقدر کلافه و مشتاق هستم.

- کاپیتان!؟

- جانم؟



هلنا با صدای آرومی جواب داد:

- مزاحمتون که نشدم؟

لبخندم بزرگتر شد.

- بستگی داره چیکارم داشته باشی.

- شیرینی آوردم!

بلند شدم و همان طور با بالا تنه نیمه لخت که از میان دکمه های باز لباسم هویدا بود، دست هایم را داخل شلوار مردانه ام کردم و سینه جلو دادم و سرم را بالا گرفتم. مستقیم نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- سرویس هتل شدی؟

داشت بر و بر نگاه می کرد، اما بلاخره نرم نگاهش رو پایین کشید.

- شیرینی نامزدیم!

انگار به جای آن حرف، سیلی محکمی بهم زده بود. خون تا گوش هایم بالا آمد و کیپ تا کیپ هر دو گوشم را محاصره کرد. دست هایم داخل جیبم مشت شدند! گرچه نگاهم نمی کرد، اما اگر میدید، صد در صد آن اخم افتاده لای ابروهایم همه چیز را لو می داد! با صدای خشن پرسیدم:

- نامزدی؟

با صدای آرومی که می لرزید، گفت:

- بله!

کلافه و عصبی پرسیدم:

- یعنی چی؟

سردرگم نگاهم کرد و سرش را باز پایین انداخت. مشخص بود از تن صدا و حالت چهره ام خوف کرده! ظرف شیرینی را روی پاتختی گذاشت و چرخید تا برود. همین؟ حتی جواب سوالم را هم نداد! عصبی گفتم:

- فرار می کنی؟

بازم با صدای مرتعش جواب داد و راهش را ادامه داد:

- ببخشید!



قبل از اینکه از اتاق خارج شود بازویش را کشیدم داخل. از شدت حرکتی که به او داده بودم کمرش با دیواری که پشت در بود اثابت کرد. آخ بی جون و بغض داری گفت و پشت سرش را گرفت.

عصبی زیر لب غریدم:

- این بازی چیه؟

دور زد تا از زیر دستم رد شود اما بازویم را مقابلش سد کردم. چشم هایش را مانند لبه‌هایش بهم فشار داد اما باز ساکت بود. این حرکتش نه تنها آرامم نکرد، بلکه جری تر شدم و سعی کردم صدای فریادم را خفه کنم! خودم هم نمی فهمیدم چرا عصبی شدم؟ چرا قلبم پت می کوبه تو فرق سرم؟ چرا تمام اعضا و جوارح من نبض پیدا کردند؟ این آپرای پر ابهت که وحشیانه به جان روانم افتاده، این نفسی که تو ریه هام منبسط شده، این رد بولی که تو رگ و پییم به سرعت نور جابجا میشد! من مرد این میدان نبودم، من مال این دنیای عجیب نبودم، من نمیتونستم بیشتر جلو برم. این چی بود که همت کرده منو از پا دربیاره؟ چرا این چشم ها، چرا این لب ها باهام حرف میزنن؟؟ چرا میخوامش؟ چرا هوسم به این زن اینقدر شدید؟! چرا اینقدر اغواگره؟! نفسم مقطع شده، نفسم رو گرفتی هلنا!!

- اعصاب منو بهم نریز!

بغض کرده، سیه چشمش رو بهم دوخت، عمیق ترین دریای پر تلاطم جهان بود، شرف ترین گودال فضایی بود! میان سینه ام به جای هوا، پر از میوه های گرمسیری شده بود. یکی بهش بگه منو این جوری نگاه نکنه، نمیخوام درگیر این سیه چشمش بشم. نمیخوام!! با صدای خیلی خیلی آرام گفتم:

- بزار برم!

لبم رو با حرص گاز گرفتم. چی می گفت؟؟ بره؟! کجا؟! مگه میزارم؟!

با لبخند و لحن شوخی پرسیدم:

- این بزار برمت مثل اون بزار برمای اون روزه؟!

سرش را بلند کرد و نگاه ناامیدی کرد. انگار می خواست بفهمد رویا بوده یا واقعی آن روز لعنتی! التماس آمیز لبه‌اش رو جمع کرد تا بغضش رو نشون نده، خاطر خوبی از بغض کردن جلوی من نداشت. امان از سابقه ی خراب. صدایم کرد:

- هاوش!

لحن و صدای نرمش نرم کرد و از لاک دفاعی خارج شدم. با این هاوش گفتنش میتونست منو بکشه، میتونست. دستم را دور تنش پیچیدم، باز مقاومت کرد اما می فهمید نمی تواند کاری از پیش ببرد چون یک بار تجربه اسیر شدن مابین این دست ها را داشته. بی هوا صورتش را با کف دست هایش پوشاند. فکر کردم حتما گریه می کند اما وقتی سرش را بلند کرد و دست هایش



را روی سینه ام گذاشت، صورتش خشک بود، اما کاملا قرمز! نگاهی طولانی کرد و دوباره چشم گرفت. عصبانیتش از اخم و پریدن پلک و لرزش بدنش مشخص بود.

- موش و گربه بازی میکنی؟

هلنا: نمی خوام حرف بزنم!

- مگه دست خودته؟!

هلنا: تو که منو نخواستی، بزار برم!

- کی گفتم نمی خوام؟

هلنا: همون روز جلو هتل! چی گفتی؟

- چی گفتم؟!

هلنا: منو واسه تخت میخوای...

- خب؟

هلنا: مگه اتاق نگرفتی؟

- خب؟

- مگه نبردیم رو همین لعنتی؟

سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. با شیطنت گفتم:

- خب؟؟؟

کلافه پوفی کشید و پیشانیش را روی دست هایش گذاشت. میدونست وقتی لمس میکنه هزاران کیلومتر قلبم رو جابجا میکنه؟ میدونست یا ندونسته برام نقطه ضعف درست کرده بود؟!

هلنا: یک ماه بیخیالت شدم، یک ماه سعی کردم دیگه نبینم با این و اون می پری!

- شد؟

هلنا: چی؟!

- بی خیال شدی؟

آه کوتاه پر حسرتی کشید و پیشانیش رو مثل گربه روی بلوزم سابید. حتی تا پشت گوش هامم داغ کرد.



هلنا: همون جوری که تو این دو سال نشده!!

- مگه چند وقته منو دیدی؟

هلنا: از شرکت قبلی می شناسمت! هر جا بودی تلاش کردم پیام تو کروت (کرو: گروه پروازی) اما نشد.

- الان تو کرومی.

هلنا: درست وقتی ناامید شده بودم!

- چه سعادتت نصیب شده بود!

هلنا: همیشه دیر رسیدم!

- الان که زود رسیدی!

عصبی و کلافه گفت:

- هاوش جدی بودنت خیلی خوبه! جدی باش!

- جدی باشم که رو تختی!

وحشت زده نگاهم کرد و لب گزه نمود. خنده ای کردم.

- نترس فعلا می خوام شوخ باشم.

دوباره لب گزه ریز دیگه ای کرد. زلزله هشت ریشتری ته دلم رو می لرزوند.

هلنا: منو نترسون!

- اون روز نمی ترسیدی وقتی...

شروع کرد به وول خوردن که از حصار بیرون برود. حرفم را برید و با حرص گفت:

- هی نگو اون روز، اون روز! اون روز اشتباه بود! اینجا بودنم اشتباهه!

یهو آپرا ساکت شد، زلزله تمام شد، یهو وجودم یخ کرد! واکنشش چقدر برام سنگین تموم شد!

- پس چرا هنوز اینجاایی؟!

هلنا: چون نمی زاری برم!

به غرورم برخورد! انگار به زور نگهش داشته بودم و تن خودش نمی خارید! یهو ولش کردم!

- بیا!



خونسرد سمت پاتختی رفتم و یه شیرینی برداشتم و زیر لب مبارکه ای گفتم و خوردم. هنوز آنجا ایستاده بود و مبهوت نگاهم می کرد. با دهان پر سری تکان دادم یعنی "چییه؟! " بغض کرده سرش رو پایین اندخت و دستاش رو روی صورتش گذاشت و به دیوار تکیه داد. سکوت کرده بود. این چی بود که ما رو داشت دیوونه میکرد؟ چی بود که ناز میکردیم، ندید می گرفتیم، بغل می کردیم، پس می زدیم، می بوسیدیم، انکار می کردیم و...

دهنم که خالی شد، گفتم:

- چیه؟ فکر کردی محکم تر نگهت میدارم؟ چی پیش خودت فکر کردی؟ که هاوش آویزونه زناس؟ لب تر کنم...الله اکبر!!

حرفم را خوردم اما اعصابم به شدت تحریک شده بود. پشتم را به او کردم و دو دستم را مثل شانه داخل موهایم فرو بردم! من خونسرد چم شده بود؟ چرا هوا کم اومده بود؟! چرا خون به مغزم هجوم برده بود؟ خدای من، یه عمره نفسم رو با عطرهاى زنونه چاق کردم، پس چرا این عطر مست کننده از ریه هام بیرون نمیره؟!

صدای هق هق گریه اش بلند شد. حتی نفس نمی کشید از بس با بغض گریه می کرد! چقدر روح و روانم رو تحت تاثیر میذاشت، چقدر منواز خود بی خود می کرد، چقدر هاوش رو یاد سیزده سالگیش می انداخت که جان میداد تا مادرش گریه را تمام کند. شاید خودش را شماتت می کرد ولی صد در صد مرا زجر می داد. چرا منو یاد پاکيام می انداخت؟ چرا منو یاد قبل از اینی که شدم انداخته بود؟ بلاخره ساکت شد. نفسی تازه کردم، شکنجه تمام شده بود و من پیروز بودم که حتی نگاهش نکردم. مغرور بودن گاهی چقدر بد و عذاب آور بود. صداس چقدر گرفته و ناز بود وقتی حرف می زد.

- این آخرین سفرمون، نامزد نمی خواد کار کنم. خرابش نکن.

چشمم رو روی هم گذاشتم، حسم می گفت انگار با ناخن های بلند و کشیدش رو سینه ام رو ناخن می کشد و می خواد قلبم رو بکنه.

- چی رو خراب نکنم؟ مگه چیزی ساختی؟

هلنا: همین احترام و دوستی! حتی اگه اینام نیست، همین همکاری.

صدایش مرتعش و گرفته بود. دلم ضعف رفت برای صدای لطیف و لحن مظلومش! آخ دختر تو که تکلیف زندگیت مشخص بود، چرا منو اسیر خودت کردی؟ یه اسیر بست نبود؟ مگه قلبت از سنگ که اینقدر ظالمی؟

تو اردوگاه قلبت منم یه اسیر جنگی

تو منو شکنجه میدی تو این قلعه سنگی

ده روز نبود، خلاء نبودش را حس کرده بودم! این را خوب فهمیدم! حالا می گفت می خواد بره؟! غلط کرده! نمی زارم!

- بهم می زنی!



از حرفی که زده بودم، خودم هم حیرون شده بودم! چرا؟! واقعا هلنا اینقدر برام مهم شده بود؟! این چی بود داشت منو میکشت؟!

کنجکاو اخمی میان ابروهای نازک دودی رنگش انداخت که یعنی "متوجه نشدم"

- با نامزدت! بهم می زنی!

یکه خورد و هم نگاهش، هم صدایش باهم لرزید.

- هاوش!

کلافه و سردرگم بودم، از حرفی که زده بودم حرصی بودم. ولی ته دلتم کاملا خرسند و راضی بود.

- هاوش و درد! باهات بهم می زنی!

مبهوت تر پرسید:

- چرا؟!

حرصم گرفت، می پرسه چرا!! غریدم:

- چرا داره؟! چند تا چند تا؟ سردیت نکنه!

به حالت عقب نشینی صدایش رو آورد پایین و ترسیده گفت:

- متوجه نمیشم!

عصبی تر داد زدم:

- یا اون پسره یا من!!

چشم هایش بیشتر از قبل گرد شد، شاید انتظار چنین واکنشی را نداشت! خودم هم انتظار نداشتم.

مستأصل نگاهم می کرد.

هلنا: این یعنی چی؟!

- منگلی؟! یا ما رو گرفتی؟

خیره نگاهم می کرد! روی تخت نشستم و همان طور که جوراب هام رو در می آوردم، ادامه دادم:

- نه انگار واقعا مشکل داری!

هلنا: نمی فهمم!

- خیلی واضح بود!



هلنا: می خوامی... می خوامی دوست... دخترت... شم؟

از حالت بریده بریده و ناباورش، ته دلم غنچ رفت. انگار می خواست هجی کنه.

- یه همچین چیزی!

هلنا: اما...

- امانت واسه چیه؟

- هاوش...

جلوی پام روی زانو نشست و بیشتر صورتم را کاوید. احتمالاً از حالت چهره یا لحن حرف هایم دنبال سرکار گذاشتن یا شوخی

می گشت!

- هاوش اخه...

بی حوصله زل زدم تو صورتش. مقنعه اش رو در آوردم؛ روی موهایش مش کاهوئی کرده بود! پس واقعا خبری بوده! با پوزخند

در ظاهر اما در باطن با حرص گفتم:

- واسش خوشگلم میکنی؟!

کلیپش را باز کردم، موهای لختش روی سر و صورت و گردنم فرو ریخت. همراه موهایش دلم هم فرو ریخت. سُریدنِ دلم رو

حس کردم. خیلی واضح به دلم نشست بود! شوکه بود، باز فیوز خرابش اتصالی کرده بود. با مین و مین و قیافه ی هنوز مبهوت

جواب داد:

- عروسی دعوت بودم!

بوی تن و موهایش را برای اولین بار خریدارانه استشمام کردم و گفتم:

- مراسم نگرفتم؟!!

- نه، فقط حلقه آوردن!

نفس آسوده ام را ول کردم. تازه دستگیرم شد که بوی میوه های گرمسیری از سطح پوستش ساطع میشه. موهایش رو بازی

کنان دور انگشت هایم می پیچاندم. ظریف، سبک، نرم و جذاب!! ظرف خالی قلبم ذره ذره پر میشه. نیم ساعتی میشد که پیشم

بود، متعجب بودم! در تمام طول زندگی و رابطه هایم هیچ زمان و با هیچ زنی اینقدر طولانی صحبت نکرده، و غرق شده بودم

توی دستای هلنا!!! صدای ساکسیفون و ویلون توی گوش های کیپ شده ام می پیچید. گرم شده بودم اما نه انقدر که برخلاف

همیشه عرق بریزم. هلنا با روح و روان من چیکار می کرد؟! نکنه جادوم کرده بود؟! مستی غیر قابل وصفی توی بدنم و تمام

فکرم جریان پیدا کرده بود و از زمان و مکان فارغ شده بودم! هیچی حس نمیکردم جز هلنا و بوی میوه های گرمسیری و هرچی



که به هلنا ربط داشت که... صدای در زدن آمد. هلنا به سرعت جت مقنعه اش را روی هوا زد، هنوز مسته مست بودم! نیمخیز شدم و کاملاً دوران و خلسه وجودم رو درک میکردم. شوک زده بودم و نفسم از لمس این همه حس خوب بند اومده بود. به حرکتش خنده ای زدم و سمت در رفتم. در باز بود اما مهمان ناخوانده هنوز در می زد. خدا را شکر می کردم که ورودی دیدی به داخل اتاق و تخت نداشت.

- کیه؟

نفس بود، سری داخل کشید و وقتی دکمه های بازم را دید، سریع سرش را پایین انداخت.

- جانم نفس؟

- ببخشید جناب محقق، در اتاقتون باز بود، خواستم اطلاع بدم!

یه لحظه حس کردم قبلاً چنین موقعیتی رو تجربه کردم اما یادم نمی آمد کی بوده!

- ممنون!

دیدم هنوز ایستاده، کمی نزدیکش شدم و داخل راهرو را نگاه کردم، کسی نبود.

- کار دیگه ای داری؟

خجالت از سر و روش می ریخت.

- هلنا گفت میاد...

حرفش را روی هوا زدم و قطعش کردم.

- اینجاست، هلن؟؟

هلنا به سرعت جت از کنار هر دوی مان رد شد و سمت اتاقی رفت که درش باز بود. نفس نگاه مبهوتی حواله ام کرد. دهان باز مانده اش را بست و ببخشید کوتاهی گفت و رفت. به بخت و اقبال نامراد لعنت فرستادم که چنین موقعیتی را از دستم پرانده بود!

هلن

پنجه هام رو روی قفسه سینه ام گذاشته بودم، مگه چه جویری می تپید که نفسم بالا نمی آمد؟ نفس موهایش را مشت کرده بود و زمین را نگاه می کرد. همین چند دقیقه پیش مثل اژدها غرش کرده بود و زیر بهمنی از شماتت مدفون شدم. تنها یک راه برای ساکت کردنش میدیدم و انجام دادم. گفته بودم:



- ازم خواست بهم بزنم.

نفس با خشم فریاد کشید:

- چی؟؟ چقدر رو داره، این آدم چطور به خودش اجازه داده بهت امر و نهی کنه؟!

- ازم خواست باهش دوس شم!

- از اول احمق بودی یا تازگیا احمق شدی؟ هر چی خواست "چشم"؟

- می فهمی نفس؟؟ ازم خواست. می فهمی حرفش رو؟

- این طور که معلومه آخر این بحث، نفهمه منم!!

- چرا گوش نمی دی؟! میگم گفت بهم بزنم که فقط با اون باشم!

- تو خری واقعا؟! اجازه میدی برات تعیین تکلیف کنه؟!

بهم برخورد، دلخور نگاهش کردم.

هلنا: واقعا که!

کمی سکوت کرد، انگار آروم تر شده بود.

- مردها کلا انحصار طلبن، اون نمیخواد لقمه دهنی بخوره، می فهمی منظورم رو؟!

هاج و واج نگاهش کردم، پر بیراه نمی گفت! یعنی واقعا دلم رو الکی صابون زده بودم که اونم به من حس پیدا کرده؟

ادامه داد:

- یادت رفته چند بار مچش رو گرفتی؟!

نگاه ناامیدم ساکتش کرد، از اون موقع تا الان داره زمین رو نگاه میکنه. حالا هم که با قیافه ی من باز سرش رو پایین انداخت.

منم قدرت حرف زدن رو از دست دادم.

- بزدل نباش!

بهش نگاه کردم، داشت خیره خیره به دستهایش نگاه می کرد؛ جای اون تیغی که روی دست چپش بود.

- این زخم به خاطر شهرام، شهرام نوری!

میدونستم با شهرام رابطه داره، اما اون زخم خیلی قدیمی بود که!

نذاشت بیشتر فکرکنم، ادامه داد:



- بیست سالم بود که با شهرام بهم زدم. رابطه سه سال مون رو با خیانت خراب کرده بود! نیومد دنبالم، اونقدر مغرور و خودخواه بود که براش مهم نبود با روح و روانم چیکار میکنه!!

دستش رو بالا آورد و از فاصله نیم متری نشونم داد و ادامه داد:

- خودکشی کردم! ضعیف بودم، عاشق بودم، درکش نکردم که فشار سه سال نداشتن رابطه ی نزدیک، حتی بوسیدن، چقدر روش تاثیر گذاشته بود! نمی تونسم بفهمم. اینا رو نمی گم که از شهرام یا محقق دفاع کنم، اینا رو میگم که بدونی ذات بیشتر مردها همین، اما ذات تو و من نمی تونه باهاشون کنار بیاد. محقق عبایی نداره از نشون دادن شخصیت پر هیاهو و سودجوش! اون قلب نداره، لیاقت نداره انوش رو به خاطر یه چنین مردی بزاری کنار!

اینا رو گفت و لباس هاش رو عوض کرد و زد بیرون. تمام حرفاش رو می دونستم و درک می کردم. اما اگر این وسط انوش رو کنار میذاشتم نه به خاطر خودم بود، نه به خاطر هاوش! به خاطر خود انوش بود، اون یک انسان بود و من حق نداشتم با شخصیت و غرورش حالا به هر دلیلی بازی کنم.

هاوش

- فرهاد؟؟

- جانم هاوش؟

- پرواز چی شد؟

- تا فردا صبح کاملا لغو! بعدش هم باید صبر کنیم ببینیم هوا چطور میشه!

- خوبه! حداقل یکم بیشتر استراحت می کنیم!

- واسه تو شاید خوب باشه، اما دلم برای ستاره تنگ میشه!

توی دلم باز به سادگی و خیریت این مرد پوزخندی زدم.

- اون می تونه دو روز بدون تو دووم بیاره!

- من نمی تونم!!

شام را که خوردیم، همه متفرق شدند و با الطبع کسی کنار کاپیتان جدی و بداخلاق نماند! از همان بچگی همین طور بودم، آنقدر در حاشیه قرار می گرفتم که انگیزه ی حرف زدن را از دست داده بودم و حالا که به نقطه ای از زندگیم رسیده ام که هم موقعیت اجتماعی و هم ظاهر موجه داشتم و بقیه دورم را می گرفتند، حوصله ای برای خودی نشان دادن نمانده بود!



از هلنا خبری نبود، برای شام هم پایین نیامده بود اما نفس توپش پُر بود! کارد می زدی خونش در نمی آمد! دو سه بار مچش را هنگام نگاه کردن بهم، گرفته بودم و مطمئن شدم عصبانیتش ربطی به من داره! راحت میشد حدس زد که از اینکه دوست آکبندش با من رابطه داره، فوق العاده حرصی شده! آوازه ی هرز پریدن هام به گوش خودمم رسیده بود چه برسه به نفس!

در ظاهر به خودم دلداری میدادم که زندگی من به کسی ربطی نداره، من برای خودم زندگی میکنم و قرار نیست به کسی جواب پس بدم. ولی در باطن می دانستم که چقدر هلنا برام با اهمیت تر از قبلی هاست. هر چند دقیقه گوشی موبایلش را چک میکرد و چیزی می نوشت و زیر چشمی ورناندام میکرد. با آن قیافه ی حق به جانبی که نگاهم میکرد، مشخص بود به خونم تشنه ست. آش نخورده و دهن سوخته، هنوز گلی نکاشته، گلستان شده بودیم!

هلنا

مسیح اومد برام؛ از انوش بود.

- سلام گلم، خسته نباشی.

پوفی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. باید درست فکر میکردم. تصمیمم را گرفته بودم ولی دو به شک بودم که حالا زمان خوبی برای بهم زدن هست یا نه؟

- سلام، مرسی. خوبی؟

- خوب، به خوبیت عزیزم.

- پرواز نداری؟

- نه، تازه از فرودگاه برگشتم.

زمان خوبی بود، هم دور بودیم، هم تنها بود؛ پس اگر عصبانی میشد تا رسیدنم به تهران عصبانیتش فروکش می کرد!

- انوش باید یه چیزی بهت بگم.

- جانم؟

- قول می دی منطقی برخورد کنی؟

- چیزی شده؟ اتفاقی برات افتاده؟

- نه، هیچی نشده. من خوبم، نگران نباش!

- پس چیه؟ بگو کنجاوم کردی!



- قول که ندادی!

- زنگ بزنگم؟

خودم تماس رو برقرار کردم. گوشی رو که برداشت صدای راننده کامیونیش تو سرم پیچید:

- سلام عشقم.

- سلام، خواب که نبودی؟

- فکر تو خواب رو از سرم می پروانه! چی می خواستی بگی؟!

گونه هام از بی پرواییش سوخت.

- قول ندادی که!

- قول! بگو بینم، سخته کردم!

آب دهنم رو چند بار قورت دادم، سوزش معده ام شروع شد. نمی تونستم جلوی استرسم رو بگیرم.

- می خوام...می خوام...

نفسم رو مقطع بیرون فرستادم، چقدر سخت بود گفتنش!

- تو جون بخواه!

لعنتی! صدایش و لحنش و حرفاش، رأی ام رو می زد!!!

- بهم بزنی.

ساکت بود، خیلی ساکت. اونقدر که فکر کردم قطع شده. چند بار صفحه گوشی رو نگاه کردم؛ تماس بود اما صدا نبود!

- انوش؟؟ انوش؟؟ الو؟ انوش؟؟؟

- میدونستم!

- چی؟

- محقق خیلی وقته برده!!

برق کل تهران به بدنم وصل شد. اشاره ی مستقیم کرده بود به دلیل جدایی مان! وارفته خودم را به کوچه علی چپ زدم. گویا

هنوز امیدوارم بودم راجب احساساتم نسبت به هاوش بویی نبرده باشد! پرسیدم:

- یعنی چی؟



- همه میدونن عاشق هاوشی، اینم میدونن که من عاشق توام!

خیلی خونسرد و منطقی برخورد کرده بود، گویا زودتر از این منتظر این شب بوده. ادامه داد:

- تقصیر من بود، نباید اینقدر کشش می دادم. به خودم غره بودم، فکر میکردم می تونم با محقق رقابت کنم!

آه سردی توی گوشه ول کرد و ادامه داد:

- من خودم رو برای امروز آماده کرده بودم. خیلی زودتر انتظار داشتم به حرف بیای. خوب دووم آوردی! خونسردیم بخاطر این، وگرنه تو دلم آشوبه!

- میدونستی و اومدی؟

-اره.

- چرا؟

- شک داشتم، تو که می دونستی چرا یاعلی گفتی؟

چه حرف دردناکی زد، اشاره به شب بعله برون می کرد که پدرش با دست به سمت من اشاره داده بود و رو به پسرش گفته بود "یاعلی، برو نامزدت رو نشون کن."

بغضم ترکید، حس آدم خاطی رو داشتم که توبه شکستم، منتها انوش خدا نبود که بگه "صد بار اگر توبه شکستی، باز آ!"

- منو ببخش انوش، من خیلی بدم!

- کاش عاشقِ کامکار بودی، کاش عاشق سلمانی بودی، کاش عاشق پورجعفر (رییس هواپیمای مون) بودی! اخه محقق؟؟!!!

با گوشه مقنعه بینی ام را گرفتم. حق داشت، کاش عاشق پورجعفر پیر اما مهربان بودم.

- اون لیاقت هیچ دختری رو نداره! فکر نکن چون عاشق توام، میخوام از چشمت بندازمش. خودم مردم، خودم صد بار امتحانت کردم، از همه طرف زیر پات سنگ انداختم؛ فقط از یه نظر کم آوردی، اونم...

نفسش رو با حرص بیرون داد.

- با خودت اینکار رو نکن هلنا، اون جز خودش کسی رو نمی بینه. آخرش تو بازنده ای.

با حق هق جواب دادم:

- من الانم باختم!!

- گریه نکن هلنا، به خاطر اون سگ گریه نکن!



- انوش...

- می کشمش، به خدا اگه ازم بخوای، از این درد خلاصت میکنم!

- این درد رو دوست دارم!

- خداحافظ.

قلبم به درد اومد. خیلی وقتِ خودم رو شکسته بودم و امروز انوشم با خودم شکوندم! مگه اونقدر مطمئن نبودم؟ پس چی شد که تا بوی عطرش توی هوام پیچید، تا گفت بهم میزنی، همه چیز برام تموم شد؟! هاوش می دونست کلامش اعجاز میکنه؟! اگه می دونست، اگه دنیا می دونست، به پیغمبریش ایمان می آوردند. اگه می دونستند لمسش، لمس بی هوسم حتی از روی لباسش، چقدر منو زنده میکنه، حتم دارم عیسوی میشدن به ظهور مسیحی به اسم هاوش. میتونم بازم تو چشمای انوش نگاه کنم؟! اصلا چرا باید باز بهش فکر کنم؟ امروز هاوش خواست، عمل کردم. انوش دیگه حق نداره تو فکرم باشه! از زندگیم بیرونش کردم، از فکرم که کاری نداره! مگه نه؟!

پریسا مسیح داد، به گوشیم که تو دستام مونده بود، نگاهی کردم.

- چطوری دختر خاله؟

- خوب نیستم.

- چی شده؟! باز معدت؟!

معدم ام؟! کاش معدم ام بود. کاش مثل دو سال پیش خونریزی و دردِ معدم، بزرگترین دردم بود.

- بگم عصبانی میشی.

- بلآخره میفهمم، نه؟!

- به تنها چیزی که احتیاج ندارم عصبانی شدن توعه!

- حرف بزن بینم چی شده؟ با انوش دعوات شده؟

داشتم مسیح تایپ میکردم که یه مسیح دیگه فرستاد. مسیجم رو پاک کردم و مسیح جدید رو خوندم.

- باز هاوش؟! به خدا اگه رفته باشی طرفش، میکشمت!

- با انوش بهم زدم.



مسیحی نداد و یهو تماس گرفت. خدا میدونه قلبم چطوری خودش رو میکوبید به سینم. ترسیدم از واکنشش، ترس از عصبانیتش، ترس قهر کردنش، ترس از دست دادن همه کسم! موبایل رو کنار گوشم گذاشتم؛ صدای نفس زدن های حرصیش می اومد.

- عوضی تو چیکار کردی؟ دخترِ یِ هوسباز! تو چه فرقی با زنای خراب داری؟ تو قدر عافیت می فهمی؟ تو ارزش و عزت سرت میشه؟؟ لیاقت تو، همون هاوشِ که از هر کی خوشش بیاد فقط واسه یه باره!! زنها براش یک بار مصرفن!

بغض کرد و با گریه و صدای لرزون ادامه داد:

- خودت رو یه بار مصرف کردی.

صداش قطع شد. موبایلم رو توی دستام گرفتم. قطع کرده بود. چرا دونسته هام رو تو سرم می کوبید؟! من راضی بودم به همین جوری داشتنش. همین جوری بی چشم داشت، می خواستمش! حتی اگه دوستم نداشته باشه، حتی اگه هیچ وقت بهم پیشنهاد ازدواج نده. من زنده بودم رو مدیونش بودم. جانی که توی رگ و خونم حضور داشت از عشق وجود هاوش بود. بی منطق عاشقش بودم. از وقتی دیده بودمش به تقدیر و سرنوشتم ایمان آورده بودم که من برای عشق ورزیدنش آفریده شدم. برای دوست داشتنش زنده ام و اگه به هر طریقی ازش دست بکشم، میمیرم!! هاوش قدرت ادراکم رو سلب کرده، اگر بگه بمیر و بمیرم، تعجب نخواهم کرد. عشق هاوش مثل اکسیژن، کی بی اکسیژن زنده مونده که من نفر دوم بشم!!

هاوش

خسته به اتاقم رفتم. موقع آمدن، نفس را پایین دیده بودم؛ پس حدس تنها بودن هلنا توی سویت شون سخت نبود. از آسانسور پیاده شدم. قلبم شروع کرد به تپیدن، شقیقه هام نبض پیدا کرد. این دختر عجب جاذبه ای داشت ناجوان مرد. مستقیم به اتاقشان رفتم. در زدم، کمی طول کشید تا در را باز کرد. شال مشکی سرش بود و پشت در قایم شده بود. چهره اش کمی قرمز بود و چشم هایش ورم داشت! حتما گریه کرده بود. کمی خجالت کشید و در را برای بستن به سمتم آورد، نمی خواستم داخل شوم اما آن چهره نگرانم کرده بود. حس میکردم به جای قلب یک مرد، قلب یه گنجشک تو سینم که اینقدر تند می تپید! کف دستم رو روی در گذاشتم و هول دادم. جلوی درگاه ایستادم و بهش زل زدم. اخم ریزی کرده بود و سعی میکرد زیر چشم هایش را که سایه ی سیاهی، ناشی از ریمیل یا خط چشم بود، را پاک کند.

- اینجا خبری بوده؟

لبخندی زد و جواب داد:

- نه!

صدایش هم گرفته بود! یعنی با نفس دعوایش شده بود!!



- نفس چیزی گفت؟

لبخند ضایعی زد که نتوانست قانعم کند. این را از نگاه گذرا و گریزونی که به چشم‌هایم کرد فهمیدم. پس به حرف آمد و راستش را گفت:

- فکر کنم فهمیدا!

دل‌م خنده واقعی‌ش رو میخواست. شوخی میخواست تا از این حالت در بیاید. این چهره بگ کرده حس کلافه کننده بدی بهم داده بود. گرچه برای خندانند و اذیت کردنش گفتم اما جدی ناراحت شد.

- چیو فهمید؟ چیزی بوده که بفهمه؟!

خیلی علنی از حرفی که بی قصد زده بودم، رو ترش کرد و سرش را برگرداند!

شالش را بی قید در آورد و روی پاتختی گذاشت. شالش پهن و بلند بود و تا الان فقط پاهای خوش فرم کشیده و باری ماندنش را به واسطه ساپورت مشکیش دیده بودم و حالا تازه تاپ صورتیش توجه ام را جلب کرد. پوست هلویی رنگ برنزه اش که به شدت مورد علاقه ام بود، برق می زد. واکس بدن می زد یا از شدت اپیلاسیون اینقدر براق شده بود؟ درست مثل سفیدی زیر ابروهایم که همیشه داد میزد یک ساعت از برداشته شدن شان نگذشته! دست خودم نبود که آنقدر محو تن و بدنش شده بودم! این سومین باری بود که زیبایی هایش را مشاهده می‌کردم. تازگی با هر بار دیدنش حتی با همان لباس تکراری فرم، بی اختیار می شدم و تمام فکر و ذکر و هوشیارم حول محور با او بودن می گذشت. می خواستم با او تنها شوم! فرقی نداشت کجا، فقط می خواستم هلنا رو تصاحب کنم!

درب را پشتم بستم و منتظر واکنشش شدم. انگار باز هم فیوزش پریده بود! پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و تکان نمی خورد. خیلی آروم پلیورم را در آوردم و روی تخت پرت کردم، مرا نگاه نکرد اما افتادن پلیوری که تا یک ثانیه پیش تنم دیده بود، را دنبال کرد. دوباره سرش را به سمت پنجره چرخاند و محو بیرون شد. بلوز مردانه ی فرم را هم کندم و کنار پلیور گذاشتم و نزدیکش شدم. پشت به من ایستاده بود و موهای بازش را مثل کش، از پشت دم اسبی کرده و گرفته بود، و سرش را به زیر انداخته بود. چند رشته از موهای بلندش را از پشت کمرش لای انگشت هایم سر دادم. صدای بوق های نامحسوس چهار راه پایینی به گوشم میخورد. از شدت هجوم خون و تپش های هول هولکی قلبم، نفس هام عمیق و کشیده شده بود! سر انگشتهام رو روی تاپش از وسط کمرش تا کمی پایین تر کشیدم. مثل همیشه صدای کوبندگی قلبم رو تو گوشام حس نمی کردم. به جاش صدای ساکسیفون بود و بوق ماشین های چهار راه پایینی و نفس های صدا دارش که سعی میکرد ترسش رو پشتشون قایم کنه! از حس فردینی که در وجودم حس می‌کردم، متنفر بودم! من این دختر را بیش از همه دختران عمرم خواستار بودم و این حس عذاب وجدان از گناه یا آزار ناخواسته که متوجه او می شد، لذتم را کوفتم می کرد! هنوز تصمیمی نگرفته بودم و توی ذهنم با افکار بی ربط سر میز مذاکره بودیم که برگشت؛ گونه هایش هلویی تر شده بود و گل افتادن شان داد میزد. چقدر کم شده بودند دخترهایی که هنوز خجالت بکشند و شرم زنانه داشته باشند. چقدر این حیایی ذاتی برای مردی مثل من جذاب و پر کشش بود.



چند ثانیه نگذشته بود که موهایش رو رها کرد و با دوتا دستش، چشم زخم آبی ریزی که با زنجیر کوتاه و نازک طلا به گردن داشت، محکم گرفت و با این کارش کمی از حرکت نامحسوس قفسه سینه اش که از شدت هیجان بالا و پایین می شد، را پنهان کرد.

فاصله مون کم بود. آویزش رو رها کرد و سرش رو بالا گرفت. هر بار به نحوی از لای همین دستای قدرتمند لیز خورده بود. تعلل کرد اما بلاخره به چشمهام نگاه کرد و خیره منتظر عکس العمل شد. چقدر این پوست تغییر رنگ داده و سرخ شده جذب ترم می‌کرد.

آزادی از تو، انحصار واقعی از من

بازی شیرینی ست، استعمار خوبی نیست

از هر سه مرد بین بیست و پنج تا سی سال

هر سه اسیر چشم تو! آمار خوبی نیست!

به چه فکر می کرد؟ نمی تونستم حدس بزنم، ولی دور از ذهن نبود که تو فکر دختری مثل اون که به زبون خودش اعتراف کرده بود عاشقم؛ چیزی جز رویا و خیال پردازی نبود!

سرم مثل آهن ربا به سمت صورتش کشیده می شد، ولی هنوز مذاکراتم به جایی نرسیده بود. بر اثر مقاومت، سطح پوستم گز گز می کرد، قلبم کوبش بیشتری پیدا کرده بود، اما تونسته بودم کنترل نفس هام رو به دستم بگیرم و نرمال نفس بکشم. نمی خواستم بترسونم، نمی خواستم برنجه، نمی خواستم بهم بی اعتماد شه و خیلی نخواستن های دیگه پشت مقاومتم پناه شده بود. خیلی نخواستن ها که بار اولشان بود!! خیلی وقت بود که در ظاهر نگاهش می‌کردم ولی در باطن با خودم درگیر بودم. موهایش به واسطه ی بیش از حد بالا بودن سرش، کاملاً پایین ریخته بودند و عطرشون تو هوا پر بود. مشامم از عطر آناناس قلقلک می شد. یه حس جدید داشتم. نمی دونستم چیه، قطعاً این اولین بارهایی بود که حسش می‌کردم؛ از وقتی هلنا منو از واقعیت زندگی به سمت رویا پرت کرده بود.

انگشت اشاره و وسطیم رو بلند کردم و ما بین موهای سر دادم. دلم تاب بازی می کرد، مثل انگشتام از این تار به اون تار مو سر می‌خورد. حسی که، لای بند بند انگشتای دستم به ذوق ذوق می افتاد و انگار یه پارچ آب یخ با قالب های درسته یه جا قورت دادم! مقاومت می کردم که دستم رو آزاد نکنم و موهایش رو نزدیک بینیم نبرم. انگار یک کارخانه بستنی سازی توی شکمم شروع به کار می کرد. حسی توأم با، قند تو دل آب شدن و قورت دادن یخ، درسته!! نتونستم مقاومت زیادی داشته باشم، احمق بودم اگر مقابل این چنین نعمت های الهی که رایگان توی دستام، هیجانی نشم. حسی که یک عالمه شور و هیجان در روحم پتانسیل می کرد، یک گاو صندوق پر از خوشبختی!



بالآخره انتهای موهاش رو مشت کردم و زیر بینیم گرفتم و بو نه، نفس عمیق کشیدم. نفسی که برای برگشتنش ثانیه ای تعلل کردم، تعللی که غیر ارادی بود. مست شدم با همون نفس عمیق، ارضا ی روحی شدم، یک به یک چاله ها و خلأ های احساسیم لبریز شد.

آرزوی مست شدن برای اولین بار بود که با یک زن اجابت می شد و چه ذوق زده بودم از این تجربه ی شیرین!

روی تخت نشستیم. به سرعت نور خون پر شده روی سطح پوستش عقب نشینی کرد و رنگ پریده به نظر آمد. مگه نباید بعد از دوبار با هم تنها شدن، کاملاً شرمش از بین میرفت؟؟ پس چرا بیشتر شده بود؟؟ نکنه اون موقع از روی احساسات راحت راه داده بود و حالا عقلش سرجایش آمده بود؟؟ نکند از ترس دست درازی من، هول برش داشته باشد؟ چرا فیوزش نمی پرید؟؟ چرا منی که با احساسات اعصاب خوردن کن خودم درگیر بودم رو، بیشتر تحت فشار می داشت؟ هیچ کدام از افکار خودم و حالات هلنا نتوانست سدی مقابل هجوم احساساتم ببندد. از این ثانیه به بعد اگر مثل ماست می ایستادم، مرد نبودم که....

درب اتاق باز شد! چقدر از مچ گیری متنفر بودم و هر بار هم یک نفر مچم را به انواع و اقسام و افراد مختلف می گرفتند! یا زیادی بد شانس بودم یا محتاط عمل نمی کردم. این بار فرق داشت، علنی تر از همه موارد بود.

نفس متحیر و متعجب توی چهار چوب در، چند ثانیه نگاه مان کرد و انگار کسی به او تلنگر زده باشد، مثل برق گرفته ها بیرون رفت و درب اتاق را بست! هلنا به در خیره بود، احتمالاً فیوزش پریده بود و از شوک اتفاق، خشکش برده. با لبخند بهش نگاه کردم. چشمش روی درب هتل کوبیده شده بود. کسی هست باور کنه از بوی تن این زن به اندازه یک شیشه ویسکی مست میشدم؟

- این چه شانسی گندی که من دارم؟! -

فقط نگاهم کرد.

- میگم شانسم گنده؟! -

- ها؟ -

- همه حسم پرید!

سریع موهایش را روی یکی از شانه هایش ریخت و سر به زیر کنارم نشست. همان طور که با اشتیاق نگاهش میکردم، به وسواسی که تو مرتب کردن موهایش با کشیدن شانه مانند انگشت هاش داشت، خیره بودم. پیراهن مردانه ام را بدون بستن دکمه هایش پوشیدم و پلیورم را میان دستم مشت گرفتم. دولا شدم و گفتم:

- تا نیم ساعت دیگه منتظرتم!



از میل پایین آمد و رو به روم ایستاد. سرخ شد و کمی صورتش را پایین برد که خجالتش را تکمیل کرد. سپس با یه حالت استیصال خیره خیره نگاهم کرد و سرش را دوباره پایین انداخت. مشخص بود این حالت و رفتار یعنی چه!! نمی خواست اجابت کند! دوباره لبه مبل نشست. از این همه دوگانگی شخصیت و رفتار به ستوه آمده بودم. صاف ایستادم و محکم گفتم:

- نکنه نمیای؟

- هاوش من...من...

- من و منت برای چیه؟ تو که نمیتونی کوچیک ترین خواسته منو اجابت کنی، چرا خواستی جاگیر شی؟

هول زده از جایش بلند شد و مستقیم نگاهم کرد. چند بار آب دهانش را قورت داد و چند بار نگاهش رو پایین انداخت و دوباره سر بلند کرد و این پا و اون پا کرد. کم کم داشتم کلافه میشدم که بلاخره به حرف اومد:

- من هنوز...من...

مشخص بود، یعنی داد میزد معنی حرکات و حرفاش. ولی تصمیم نداشتم کمکش کنم. باید به زبان می آورد هر چه را که باعث تعللش شده. زبانش رو روی لبهای رنگ پریده اش کشید و کم کم دوباره خون به گونه هاش سرازیر شد. بی اختیار لبخندی محو روی لبام نشست. قطعاً یک چنین زنی با چنین اخلاقیاتی که پر از خجالت و زنانگی و هیجانات بود، همیشه آرزوم بوده.

- تاحالا...اصلا...

نفسش رو کلافه به بیرون پوف کرد و دو تا دستاش رو روی صورتش گذاشت. بعد همانجا روی دهانش نگه داشت و پنجه هاشم روی لبهاش جمع کرد و مثل خرگوش بهم زل زد و حرفش رو تکمیل کرد:

: من تا حالا با کسی دوست نبودم!!

چند ثانیه خیره خیره بهم نگاه کردیم. این همه جملاتش را نصفه ول کرد تا اینو بگه؟! نمی گفت هم مطمئن بودم که این همه شرم و حیای ذاتی الکی نبود. نزدیکش شدم و دست راستم رو لای موهاش گذاشتم و کمی به خودم نزدیکش کردم. بازم خوف کرد و با قوس دادن به کمرش، بالاتنش رو ازم دور کرد و پنجه هاش رو روی سینه ام گذاشت و هول داد. مُصر سرم را میان گوش و موهایش که روی شانه اش جمع کرده بود، فرو بردم.

- اگه اینطور نبود، جاگیر نمی شدی!

با چشمای گرد نگاهم کرد اما اجازه سوال ندادم و بیرون رفتم. نفس رو به روی اتاق ایستاده بود، وقتی مرا با آن وضعیت دید هول زده سرش را پایین انداخت. بی پروا سمتش رفتم و صدایش کردم.

- نفس؟ با توام!

سرش را کمی بالا آورد و نگاهم کرد.



- بله کاپیتان؟

کمی ورنه اندازش کردم؛ حالت چهره اش بسیار حرصی و عصبانی بود. باید خیالش رو راحت میکردم.

- هلنا برام مهمه! می دونی یعنی چی؟

مبهوت نگام کرد.

- نه جناب محقق!

- نمی ذارم کسی حالا به هر نحوی اذیتش کنه، اوکی؟

بیشتر چشمش گرد شد، انگار دهنش نیم متر باز مونده بود.

جدی قدمی سمتش برداشتم که یک قدم به عقب رفت و چشم هایش گرد شد. دستی که آزاد بود را بالا آوردم و انگشت تهدید به سمتش گرفتم.

- راجبش یک کلمه به کسی بگی، نمی ذارم تو هواپیمایی بمونی!

با تته پته جواب داد:

- چشم جناب محقق، نمی گفتین هم قصد چنین کاری نداشتیم! هلنا دوستمه!

- خوبه، امشب میاد سوییت من، دهن لق بازی در بیاری با من طرفی!

- چ...چ...چشم!

راهم را کج کردم و وارد اتاقم شدم. این اولین بار بود که اعتراف کرده بودم هلنا برام مهم شده! حتی برای خودم.

دوش گرفتم و حوله مستطیل شکل را مثل لنگ دور نیم تنه ی پایینم پیچیدم، کلا از پوشیده شدن بالا تنه ام توسط هر لباسی متنفر بودم! حوله کوچکی هم روی موهایم گذاشتم و سرم را با موبایل گرم کردم. هنوز شماره این هلنا مارمولک را نگرفته بودم! قبلا از بس از او متنفر بودم که حتی شماره نفس را گرفته بودم الا هلنا!

هلنا! هلنا! این موجودی که الان برای اومدنش لحظه شماری می کنم چطور راهش رو توی زندگیم باز کرد؟! از کی زیر بنای مغزم را جویده و آماده فرو ریزی کرده بود؟! صدای در اتاق، یعنی هلنا آمده. به موهایم دستی کشیدم و درب را باز کردم؛ خودش بود! درب را بیشتر باز کردم که داخل شود، اما نیامد!

با اخمی میان ابروهایم سرم را بالاتر گرفتم و سینه جلو دادم و شانه ام را به ورودی اتاق تکیه دادم.

- هوم؟!!

- نمی تونم!



- چيو؟

- نيام!

- چرا؟!

- من از قماش ستاره نيستم!

همين! اين جمله را گفت و رفت و مرا با بهت و نااميدي ميان آن راهروي خلوت تنها گذاشت!!

هلنا

سه روزه خونريزي نداشته ي معده ام رو بهانه کردم و پروازهام رو عقب مي اندازم. تمام اين سه روز به اين فکر ميکردم که در جواب سوال

- چرا بهم زدین؟

به رشيدخان و خاله چي جواب بدم! من به اين احترامی که تو اين دو هفته به دست آورده بودم، عادت کردم! چطوري اجازه بدم به چشم يه هوس باز بهم نگاه کنن؟؟؟

چند بار تصميم گرفتم استعفا بدم و رابطه مو با انوش از سر بگيرم. اما هر بار نديدن هاوش، ميخ کوبيده تو ملاجم شد. از طرفي مگه ميشه انوش دوباره قبولم کنه؟! نه! حتي اگه احمق هم باشه دست رد به سينه ام ميزنه! در ثاني چطور به کسی که عاشق کس ديگه ست اعتماد ميکنه؟ مني که عاشق هاوشم چطور کنار انوش راه برم و بشينم و غذا بخورم؟؟؟

ذهنم ياری نمی کنه، پريسا هم بعد از شنيدن ماجرا، سرم فرياد کشيده و قهر کرده بود. حق داشت، حق نداشتم انوش را وارد اين دل مشغولی های بی سر و ته خودم بکنم! حقش نبود بازی بخوره! چقدر کثيف و بد ذات شده بودم!

هاوش

- امروز هم نيومده؟

نفس: نه کاپيتان!

- شماره ای ازش داری؟

چشم هاش رو کمی ريز کرد و موشکافانه ورنديزم کرد.

- بله، اما اجازه ندارم به شما بدم.



با انزجار نگاهش کردم، حالاتش شبیه خواهرهای بدجنس قصه ها بود!

- با زبون خوش بده نفس!!

چشمات ترس خورده شد یا وهم برم داشت؟

- این کار درستی نیست.

- فقط منتظر بودم راه درست و غلط رو تو به من یاد بدی!

بعد کمی اخم هام رو با جذبۀ تر تو هم کشیدم و با فریاد گفتم:

- شماره؟؟؟

شماره را سیو کردم و با نگاهی تحقیر آمیز ازش جدا شدم. بدجور هوای هلنا تو سرم پیچیده بود. باید پیداش میکردم، نه برای خودش که انگار مریض بود، به خاطر خودم که به دردش گرفتار شده بودم!

هلنا

- عه! این کیه هی زنگ میزنه؟

کلافه موبایلم رو ویبره کردم تا ادامه زنگ خوریش رو نشنوم. خندوانه و رامبد جوان هر ناراحتی را برای چند دقیقه از فکرم بیرون می کرد. چند ثانیه نگذشته بود که ویبره زد. کلافه تر شدم، این روزها حوصله خودمم نداشتم چه برسه به مزاحم.

مسیح بود، به امید از طرف پریسا بودن، از روی مبل برداشتم و بازش کردم؛ همون شماره ناشناس بود.

- هاوشم.

تنم یخ کرد! شماره منو از کجا آورده؟ اصلا چرا بهم زنگ میزنه؟ یهو گوشی ویبره کرد، پشت سر هم می لرزید، گوشی میون پنجه هام و قلبم میون سینه.

نفسم رو حبس کردم، باید قبل از تمام شدن تماس، جواب میدادم، باید صداش رو می شنیدم.

- الو؟

- سلام، چطوری؟

چه لحن سرزنده و شادی، قبلا هم این صدای خشنود رو ازش شنیده بودم؟

- سلام. ممنون، شما خوبی؟



از شما گفتمم کفری شدم و گویا اونم کفری شد.

- شما؟؟

- ببخشید!

- کجایی؟

- خونه!

- میتونی بیای بیرون؟

نمی دونم چرا به انوش نگفتم که تنها زندگی میکنم اما خیلی راحت به همچین آدم بی پروایی اعتماد کردم! احتمالا رگ حماقتم قلمبه شده بود!

- تو بیا.

- باشه، آدرس رو مسیج کن.

وقتی قطع کرد، تازه حواسم جمع شد. حتی ازش نپرسیدم برای چی می خوای بیای؟! اصلا چرا بهش گفتم اون بیاد؟! وای هلنا، تو چقدر احمق و ساده ای!!

سریع دوش گرفتم و موبایلم رو برداشتم. نیم ساعت گذشته بود. از روی ویبره برش داشتم تا اگه زنگ خورد متوجه بشم. هول و هراس، هر لحظه داشت بیشتر تو دلم تکثیر میشد. ساعت هول و هوش یازده شب بود. موهام رو سشوار می کشیدم که مسیج اومد.

- پس چی شد آدرس!!

لبم رو گاز محکمی زدم که مزه خون تو دهنم پخش شد. چقدر حواس پرت شده بودم! مسیج را نوشتم و ادامه اش تذکر دادم ماشینش رو سر کوچه پارک کنه.

سریع موهام رو خشک کردم و مام و عطر زدم. نمی دونستم چی بپوشم. حرف هاوش که میشد، دوگانگی دست از سرم بر نمیداشت. فقط این رو می دونستم که نباید این وقت شب و تو یه خونه خالی، لباس نامناسب بپوشم. گرچه لباس حفاظ مناسبی مقابل یه مرد نبود. این چاله ای بود که برای خودم کنده بودم. استرس ول کن ماجرا نبود اما ته دلم راضی بود. صدای زنگ بلند شد. تقریبا روی آیفون شیرجه زدم. از بس از تنهایی می ترسیدم، آیفون رو تصویری کرده بودم اما تو این تاریکی چیزی معلوم نبود. به اجبار لامپ در خونه رو زدم و دوباره نگاه کردم؛ خودش بود. تیک در رو فشار دادم. داخل شد. باز منتظر نگاه کردم، می خواستم مطمئن شم تنهاست. صدای درب حیاط اومد که بسته شد. آیفون رو سر جاش گذاشتم و لامپ رو خاموش کردم. داشتم میدیدم که کورکورانه پله ها رو بالا می اومد. خنده ای به خنگ بازیش زدم، یکی از کلیدهای لامپ حیاط درست کنار در ورودی بود.



بالآخره به درب شیشه ای و بزرگ که پشتش ایستاده بودم، رسیدم. از لای پرده نگاهش می کردم، مونده بود در بزنه یا نه، که درب رو باز کردم. نفس آسوده ای کشید و سلام کنان وارد شد. فیوز پریده ام سرجایش برگشت! هجوم استرس و دلشوره به وجودم سرازیر شد. از اینکه یه مرد نامحرم و غریبه رو این وقت شب تو خونه راه دادم وحشت کردم. غریبه بود خب، هیچ شناختی جز هوس باز بودن، ازش نداشتم. که همین برای اوج استرس کافی بود!!

کفش هاش رو کنار جاکفشی در آورد و با سلیقه جفت کرد و بالای جاکفشی گذاشت. چشم هاش یک لحظه بیکار نمی شد، از این سر خونه به اون سر خونه مانور میداد. خنده ام گرفته بود، نامردی بود الکی بخندم، حتما خیال میکرد دیوونم. پس خنده ام رو بهش ربط دادم.

- دنبال چی می گردی؟

از سوالم و لحن خندانم، خنده اش گرفت. کت ماشی چرمش را در آورد و روی جا لباسی آویزان کرد و بدون تعارف من، راهی مبل های سلطنتی و قدیمی بالای پذیرایی شد.

به رفتارش لبخند زد. این هاوش با آن هاوش همیشگی فرق نداشت؟

- تنهایی دیگه؟

- بله.

- فکر نمی کردم آدرس خونتون رو بدی!

- چطور؟

- خب این وقت شب...

- حیف مهمانی.

روی کاناپه نشست و خنده کنان پرسید:

- چطور؟

- وگرنه جواب خوبی داشتم.

- چه جوابی؟

- الان بگم ناراحت میشی.

- بگو بابا!

- ناراحتی برو!!



قهقهه اش را سر داد، انگار ترسش ریخته بود. نمی دانست ترس من را بیشتر میکرد.

- ناراحت نیستم، انتظار نداشتم. بیخیال. چایی، چیزی تو دست و بالت نداری؟ یخ زدم.

با اکراه قهوه دم کردم، همش دلم شور میزد که نکند یکی از همسایه ها آمدنش را دیده باشد!

- مادر، پدرت مسافرتن؟

صداش همین نزدیکی بود. جرات نداشتم سرم رو برگردونم. وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم. هزار بار به سرعت نور توی

دلم لعنت کردم خودم رو! این نره غول وسط آشپزخونه من، این وقت شب چیکار میکرد؟!

- الو؟! هلنا؟

بهش نگاه کردم؛ درست کنارم به کابینت قدیمی و آهنی آشپزخونه لم داده بود. فنجون ریخته رو که میان انگشت هام نگه

داشته بودم، جلوش گرفتم.

- کجایی؟؟

بی حواس جواب داد:

- همین جام.

چشم هاش می خندید، لب هاش رو اما گاز می گرفت. چنان با دندان هایش به جان لب زیرینش افتاده بود که انگار استرس

شدیدی دارد. فنجون رو برداشت و کنار لبه‌هاش گرفت اما نگاه خیره اش رو برنمی داشت. دل و زهرم داشت آب میشد، مثل

شکارچی ورناندازم می کرد. دستپاچه تر سرم رو پایین انداختم و یکی از صندلی های ناهارخوری قدیمیان را عقب کشیدم و

نشستم. زانوهایم دیگر توان این همه وزن نگاهش را نداشت.

صدای فنجان قرار گرفته روی نعلبکی رو شنیدم و هوای حرکتش از پشت بهم خورد. پشتم ایستاد و از یه طرف روم خم شد و

نگاهش رو پاچید رو سر و صورتم که کنجکاو به حرکتش بالا کشیده شده بود.

- نگفتی!

دلشوره و تپش قلب که تا حلقومم بالا اومده بود، اجازه نمی داد نفس بکشم. هجوم خون زیر پوستم کاملا هویدا بود. پلک هام

بی اختیار تند تند باز و بسته می شدند. اگر حالم رو نمی فهمید به سلامت عقلیش شک می کردم.

- خوبی هلنا؟

خوب؟! چطور خوب باشم وقتی اینقدر بهم نزدیکی و ازت دورم؟ چطور خوب باشم وقتی تصمیمات اشتباه می گیرم و به طور

عجیبی از همشون راضیم؟! چطور خوبم وقتی عاشق تو شدم که منو فقط ابزار غرایض جنسیت میدونی و من کاملا واقفم و باز

وسط آشپزخونم ایستادی؟!



صندلی کناریم رو عقب کشید و نشست. سرم رو پایین انداختم و کفت دست راستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و سرم رو به دست چپم که با آرنج به میز تکیه دادم بودم، گذاشتم.

- هلن؟! واقعا مریضی؟؟

نگرانم شده بود؟! این سوال یعنی منو می بینه؟! آخ چقدر ساده ام که از یه سوال ساده که ممکنه یه غریبه هم بپرسه، اینقدر حس های خوب پیدا می کنم!

- خوبم.

- پس این چه حالی؟

چشمهام رو بیشتر روی هم فشار دادم. نمیخوام نگرانم کنم، نمیخوام ناراحتش کنم، نمیخوام به خاطرم فکرش مشغول باشه! مگه دوست داشتن همین نیست؟ حمایت بی قید و شرط از معشوق؟! نزاری آب تو دلش تکون بخوره؟! آزارش ندی؟! دق مرگش نکنی؟! مرگش نکنی؟! مرگش نکنی؟! مرگش نکنی!؟

- یهو فشارم افتاد، اما الان خوبم.

- آب قند درست کنم؟

میخواست آب قند درست کنه؟! تو خودت قندی که خیلی وقته تو دلم آب شدی!

لبخند خرسندی زدم، میدونست چقدر با این جمله ها مشغولم کرده بود؟ همون جوری که گردنبنند چشم نظرم رو محکم می گرفتم، نیمرخم رو به دست چپم تکیه زدم و نگاهش کردم. چرا این مرد شده تمام دنیام؟! مگه کیه؟! مگه چیه؟! مگه چیه؟! مگه چیه!؟

هاوش

خیره شده تو صورتم. لبه اش به سفیدی میزنه و رگه هایی از سرخی توی سفیدی چشم هاش هویداست. مشخصه واقعا مریض! تو این موقعیت که تنه است باید مریض می شد!؟

هر چقدر می گذشت تو حالتش تغییری ایجاد نمی شد. چرا اینجوری بهم نگاه میکنه؟! مگه منو ندیده؟؟ یک سال همینجوری نگاهم کرده، خسته نمیشه؟! کاش می تونستم ببینم چی تو ذهنش می گذره. کلافه شدم. دو سه دقیقه بدون پلک زدن، قرنیه ی چشمش رو روی سلول به سلول صورتم چرخونده! این حال و هواش، حالم رو گرفته!

آرنج دست راستم رو روی میز گذاشتم و با انگشت اشاره روی گونه و کنار چشم هایش را نوازش کردم. پلک هایش را با دلبری بست و باز کرد. قلبم همین جوری ویبره میزد و تمام سینه ام پر از استرس شده بود. گرمای خوبش سینه ام را پوشش می داد.



آهی که کشید، بدنش را تکان داد. دلم سوخت، از تنهاییش، از عاشقی‌اش، از... خدا لعنت کنه منو که راجیش هزار جور فکر نامربوط می کردم!!

امشب وقتش نبود، نه خودم دل و دماغش را با این حالش داشتم نه او که انگار ناخوش بود. سر حرف رو باز کردم، سکوت خسته کننده ای بینمون بود.

- با انوش بهم زدی؟

با تعجب چانه اش را بیشتر روی دستش محکم کرد و خیره خیره نگاهم کرد. شاید خبر نداشت آمار نامزدیش را در آورده ام که راست و دروغش را بفهمم.

- هان؟! چیه!؟

دوباره چشم هاش رو بست.

- بهم زدم.

نفس آسوده ام خفه بود اما سینه ام را بالا و پایین کرد. در عجب بودم از مهم هایی که این روزها الویت افکارم شده بودند.

- مریضیت که به انوش ربط نداره؟

- نه!

- دوستش داری؟

عصبی و کش دار جواب داد:

- نخیر.

لبم کش اومد. میدونستم بهش احساس نداره، ولی از دهن خودش شنیدن خیلی شیرین تر بود.

- بداخلاقیا!!!

خودش را جمع و جور کرد. موهای لختش را که از شال بیرون بود، از روی شانهِ اش عقب هل داد و نم اشک را از زیر چشمش گرفت. چقدر احساساتی و ناب بود! من ندید بدید بودم یا هلنا فرق داشت؟ من احساساتی شده بودم واقعا؟ یک نفر برایم مهم شده بود یا کنجکاو بودم؟ یه زن نظرم را جلب کرده بود یا دلم می سوخت؟ اصلا چرا باید دلم بسوزد؟ اه! از افکارم کلافه بودم، نگاه زلالش رشته اراجیف ذهنیم را پاره کرد. کنار دریای چشم هاش غریق نجات نداشت، نگاهم رو گرفتم تا غرق نشم. باید حواسم رو پرت می کردم، باز داشتم گرم میشدم.

- شام خوردی؟



چه سوال ناشایانه و مزخرفی، ساعت یازده شب بود، حتما خورده!

- راستش، نه!

با لبخند دوباره پرسیدم:

- شام پختی؟

اونم خندید و ردیف دندان هاش رو نشونم داد، شبیه خرگوش بود.

- نه!

- بریم بیرون؟

خوب نگاهم کرد، دنبال چی می گشت؟! شرط می بندم به عقلانیتت شک کرده بود. می خواستم از این خونه خالی با یه زن تنها فرار کنم!!

- بریم.

- پس بدو حاضر شو.

سریع آماده شد، قبل از اون از خانه خارج شدم و چند خانه بالاتر ایستادم. به پنجره های اطراف نگاه می کردم، هیچ خوش نداشتم مچمان را بگیرند. قطعاً برای هلنا بد میشد. هلنا شده بود نقطه و من حول محورش می چرخیدم. این روزها همه چیز در هلنا خلاصه میشد.

هلنا

مدیریت هواپیمایی تغییرات عمده ای از ماه آینده اعمال میکنه. یکیش این که دیگه هیچ هتلی رزرو نمیکنه و با هر پرواز دو کرو می فرسته. در اصل برای کم کردن مخارج هواپیمایی خیلی هم مناسب، ولی برای پرسنل کمی سخت خواهد شد.

از طرفی از تنها نشدن هاوش تو هتل خیالم راحت میشد، گرچه با این تغییر ناگهانی روزهای آف (تعطیلی) هاوش و بقیه زیاد میشد اما قوت قلب ویژه ای برای منی بود که تمام ساعات حضورم در مجاورتش تو هتل، با استرس و دلشکستگی میگذشت!! از اون شبی که باهم شام خوردیم، تقریباً اصلاً با هم حرف نزدیم. فقط سلام و خسته نباشید بوده. انگار هر دومون حال و حوصله نداریم، انگار هر دو با خودمون درگیریم، انگار منو می بینه! واقعا میبینه؟!

از طرفی از یکایک عکس العمل هام توی این یک ماه اخیر در قبال هاوش به شدت دل زده و افسرده بودم.

ناخواسته یا شاید هم کاملاً خواسته به حریم شخصیم یا راهش دادم یا به خلوتش پا گذاشته بودم. خط قرمزهام رو رد کرده بودم، پا رو اصولم گذاشته بودم، اعتقاداتم رو لگد مال کردم، خودم رو از قبل هم کوچیک تر کردم. حالا من یه دختر بکر بودم



که به شدت تنش بوی یه مرد میداد، مردی که بی انصافی بود ازش به عنوان یه آدم کثیف نام ببرم. یه مرد که سه بار موقعیت بلامنازع برقراری رابطه باهام رو داشت، اما دست درازی نکرده بود. یه مرد هوسباز کثیف از موقعیت اول که بگذره، به دومین موقعیت رحم نمی کنه. از من احمق که هر بار تو حصارش وا داده بودم و حتی بارها خودم ناخواسته و مسخ شده بیشتر تحریکش کرده بودم، به شکل عجیبی فرار کرده بود. شاید آن چنان براش جذاب نبودم که بیشتر بهم نزدیک بشه! واقعا اینقدر خواستنی نبودم؟ حتی واسه یه بار؟! احمق بودم که دلم میخواستش، حتی واسه یه هم آغوشی ساده که بعدش بی ناموس می شدم، بی سرمایه می شدم، بی آبرو... ولی دست خودم نبود، احساسی که هاوش و اسمش و جسمش و هر چیزی که بهش ربط داشت، در من به وجود آورده بودند، از من خجالتی که تو عمرم بیمارگونه از جنس مرد فراری بودم، یه زن کاملاً بی پروا ساخته بود!! وقتی روی اون صندلی کنار مرادی می نشست و مستقیم بهم نگاه می کرد، تمام وجودم می لرزید، یه لرزش فوق العاده. وقتی لبش خیلی ظریف به طرفین کشیده میشد و سرش رو خیلی خیلی ریز بالا و پایین می کرد و اعلام می کرد منو دیده، همون لحظه یک به یک تله های انفجاری غرور توی کالبدم منفجر میشد. وقتی کنارم می ایستاد و انگشتاش رو آگاهانه روی ساعد و انگشتام جمع می کرد، نفسم قطع میشد!! وقتی با پوپک حرف میزد، اما تمام حواسش اینجا پیش من بود... وقتی بی بهانه از کابین بیرون میومد و ازم میخواست یه چیزی براش ببرم و یه نگاه عمیق میکرد... وقتی با یکی از همکارهای آقا حرف میزنم، کنجکاو و غیر ملموس حواسش این طرفه... و وقت هایی که منو تا ارتفاع هفت هزار پا بالا می بره. یه زن مگه چقدر میتونه عاشق یه مرد باشه؟ اصلاً یه آدم چقدر میتونه دوست داشتنی و جذاب باشه؟!

هاوش

- سهراب خفه شو...

سهراب مشت عصبیش رو کوبید به بازوم، دست سنگینش همیشه یه طرفم رو لمس میکرد.

- سال به سال پیشرفت میکنی، ولی تو خیریت!

چشمم رو بی حوصله تو کاسه ش چرخوندم و در حالی که سرم رو تکون های ریزی به نشانه تاسف به اطراف تکون میدادم، پیشانیم رو به کف دستم تکیه زدم. این دوست قدیمی، از همون قدیم هم سوهان روح بود. زن حامله اش رو تو خونه تنها گذاشته که منو بیره با یه دختر جدید آشنا کنه! دنیا چه بازی ها که نداره، پونزده سال پیش کی فکر می کرد سهراب شفيعی بدقیافه با اون هیکل یوقور بد فرم، حالا از همه نظر از من بهتر شده باشه؟ اونقدر بهتر که برای بهتر کردن زندگی من از زندگی خودش بزنه. اگر منم اونقدر کینه ای و حرصی نبودم و عمر و جوونیم رو برای انتقام و هوسبازی هام هدر نمیدادم، شاید خیلی زودتر از سهراب ازدواج میکردم و احتمالاً بچه هامون همبازی میشدند! قلباً واقف بودم که زندگی و احساساتم رو به گند کشیده بودم، اونقدر تن و فکرم رو پر توقع و تنوع کرده بودم که نمیتونستم به یکی برای همیشه فکر کنم. یه روزی تصمیم گرفته بودم زن ها رو ابزار کنم، حالا تمام اون ابزار آلات هرزم کرده بودند، خرابم کرده بودند!

- هاوش سر جدت پاشو، سحر خونه منتظرمه.



- سهراب جان بچت برو، چرا اینقدر سیریشی دادا؟!

- موهات سفید شد هاوش، بس نمی کنی؟!

عصبی سرش داد زد:

- به درک، تو رو سننه؟!

بدتر فریاد زد:

- داداشتم، بفهمم نفهم!

- خفه شو سهراب! داداش داداش نکن، تو داداش من نیستی!

- اون آوش رذل حتما داداشت؟!

عصبی تر غریدم:

- سهراب نزار دستم روت بلند شه!

- بلندش کن، تو که زدی به بی خیالی!

کلافه رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. باز اومد دنبالم:

- منتظرتم، بدو حاضر شو.

اگر لیوان رو میزدم تو صورتش، بینیش می شکست؟؟

- سهراب امروز اندازه لازم رو اعصابم بودی!

عصبی مشتی حواله ستون اپن آشپزخونه کرد. خیره خیره نگاش کردم. دست بردار نبود، همیشه همین جوری وادارم میکرد.

ولی این دفعه یه چیزی مانع میشد؛ دلم باهام راه نمیومد.

- هاوش.

فریادش تو خونه اگو کرد. قراره منم وقتی ازدواج کردم، پاپیچ رفیق فاب مجردم بشم که بریم با دخترای جدید آشنا بشیم؟

پس چرا ازدواج کنم؟ فقط به خاطر بچه؟

- گمشوا!

- هاوش دمت گرم، نیومدی!



کلافه از تو فکر بودنم، رفت. سهراب هم آدم بشو نبود. خیلی ساله خودمون رو با هفتاد رنگ دختر خفه کردیم. یه نفر اشتهامون رو تا یه مدت معین تحریک میکنه. کتم رو از روی دسته راحتی برداشتم و پشتش زدم بیرون. داشت ماشینش رو از پارک در می آورد، ثابت موند و خیره نگام کرد. دوزاریش افتاد که راه اومدم.

هلنا

- خیلی عوضی هستی!

مبهوت بهش زل زدم، چی میگفت؟! چرا!؟

- منو بگو از فکرت در نیام. چند شب همش دو دو تا چهار تا کردم یه بهانه توپ جور کنم. از تو بی عرضه که آبی گرم نمیشه! کنجکاو پرسیدم:

- بهانه واسه چی!؟

- وا! واسه کات کردنت دیگه.

- کات؟! با کی؟

- با انوش دیگه!

تازه دوزاریم صاف شد.

- بهانه نمی خواد، دوستش نداشتم! رشید خان درک میکنه.

ماتش برد، کمی دور لبش رو با زبون تر کرد و بیشتر لبه مبل نشست و به سمتم خم شد:

- مگه کات کردین!؟

تعجب کردم، چی می گفت!؟

- پریسا منظورت چیه؟

من من کرد و یکم خودش رو جمع کرد. این چش شده بود!؟

- فکر کردم اون روز شوخی کردی، آخه بابا گفت که...

همین جوری که حرف میزد صدایش پایین اومد و قطع شد. همین جوری تو چشمم سرگردون بود.

- چیزی شده؟ چرا اینقدر نگرانی؟



- فردا شب میان تاریخ عقد رو تایین کنند!!!

فشارم در آنی افتاد.

- انوش!!!؟!

دو زاریش افتاده بود که یه مشکلی هست. با التماس پرسیدم.

- پریرسا چی میگگی؟!؟

- بابا دیشب سر شام گفت که پدر انوش زنگ زده و وقت خواسته واسه تعیین عقدتون.

بغضم گرفت، اصلا چرا باید بغض میکردم؟!؟

- پریرسا!!!

با التماس صداش کردم.

- چرا انوش اینکار رو می کنه؟! نکنه اونم به خانوادش نگفته بهم زدیم؟!؟!

- معلومه دارید چیکار می کنید؟!؟

بی حواس دست بردم واسه گوشیم؛ سر خورد و افتاد رو فرش. به سختی از زیر مبل برش داشتم و با دستای بی حس شماره

انوش رو گرفتم.

- انوش؟!؟

- جانم؟

- اینا چی میگن؟

- علیک سلام.

- داری باهام بازی میکنی؟

- جریان چیه؟

- عقد از کجا اومد؟!؟

- قرارمون همین بود.

- انوش نکن اینکار رو، ما با هم حرف زدیم.

- ما یا تو حرف زدی و من گوش دادم؟



- منظورت چیه؟

- مشخصه .

- هدفت کشتن من؟!

با حرص گفت:

- کشتن تو؟؟ نه! کشتنِ هاوش!

نفسم قطع شد، هزار تا فکر کشنده تر از حرف انوش تو مغزم چاقو به دست گرفتند. بی جون نالیدم:

- انوش!

- فردا میایم تاریخ عقد رو مشخص میکنیم. اگه لام تا کام حرفی راجب بهم زدن بزنی تاوانش رو هاوش میده، مطمئن باش.

بوق ممتد و پایان تماس. قلبم مثل توپخونه می تپید، بلوزم روی قفسه سینه ام پر رنگ با تپش تکون میخورد. انوش میخواست دست بزار رو نقطه ضعفم؟ برگ آسش رو بد موقع رو کرد.

- چی گفت؟

زبونم خشک شده بود، چی بگم؟ بگم هاوش رو تهدید کرد؟ بگم واقعا؟

- هلنا؟؟؟

فیوز ترکوندم. مسخ شده گوشه کاناپه کز کردم. حالا باید چیکار میکردم؟ نکنه واقعا هاوش رو بکشه؟ هاوش منو؟ چرا الان؟ الان که منو می بینه، الان که دلم رو به ضریح جونش گره زدم، الان چرا؟

گوله گوله اشک هام شر شر می ریخت. حس کودک دو ساله رو داشتم که از شیر گرفتنش. هیچی نمی شنیدم، هیچی نمی دیدم، فقط دلم هاوش رو می خواست. تار و پودم هاوش رو می خواست!!

هاوش

یه دختر خوشگل داره آمار میده، سهراب میره طرفش. خوش و بش میکنند و شماره می گیرند. سهراب یه نگاه میکنه و یه چشمک حواله م میده. جوابش یه چشمک و لبخندم بود. توپ بولینگ رو قل میدم. پشت پیشخوان روی صندلی های پایه بلند میشینم و یه کوکا کولا سفارش میدم. سهراب هنوز داره با دختره حرف میزنه، موهای بلندش که بی شباهت به رنگ سفید نیست رو از اطراف شالش بیرون ریخته. دوتا دختر دیگه نزدیکشون میشند.



سهراب میون حرفش بهم نگاهی میندازه و بقیه هم سرشون رو به این طرف بر می گردوند و چند ثانیه بعد میان سمت پیشخوان.

سهراب: هاوش...

دست کشید سمت همون دختره و ادامه داد:

- رزا خانم.

باهم سر سری دست دادیم. رزا سریع دوستانش رو معرفی کرد که یه خانم دیگه هم از راه رسید.

رزا: شقایق، نوشین... اومدی عزیزم!؟

تازه وارد هم دست داد و سلام کرد.

رزا: فریمه

تازه معارفه تموم شده بود که یه دختر جدید اومد. سر و وضع لباس و قیافش از همشون سرتتر بود. لباس هاش تماما مارک بود، حتی از همین فاصله هم داد میزد میلیاردره، اولین سوال که به ذهنم رسید این بود که این دخترای پولدار اینجا تو این بولینگ ساده چیکار می کردند؟ که سهراب ملطفتم کرد.

- ماریسا جونم اومد.

ماریسا دختر دایی سهراب بود که چند سال پیش بلاخره بعد از ده سال زندگی تو ترکیه، تونسته بود با خانوادش مهاجرت کنه آلمان. تقریباً بعد از هفت سال تونسته بودن اقامت بگیرن و قانونی بیان ایران. سهراب همین دو ماه پیش از اومدنش حرف میزد. ولی زیاد توجه نکرده بودم. تازه دوزاریم افتاد که چرا رگ هاش باد کرده بود و داد و بیداد میکرد که باهاش بیام بیرون. نگوا اقا یه دختر توپ واسم لقمه گرفته. خداییش که لقمه چربی بود. نکنه فشار خونم رو ببره بالا؟ نه که تازگی ها خام و خواری رو گذاشته بودم کنار، واسه همین!! به افکارم خنده مزخرفی زدم که تا روی صورتم کش اومد. سهراب رضایتم رو، رو هوا زد. ماریسا با کفشای عجق و جققش نزدیکمون شد و با لهجه فوق العاده داغون و کلمات دست و پا شکسته، سلام و احوال پرسى کرد. بلاءاستنا همه خندمون گرفت، عجیب بود برخلاف اکثر دخترا از مسخره شدن خودش، خندش گرفته بود و قهر نکرد.

سهراب: آبروم رو بردی، میخوای حرف نزنم؟

ماریسا ریز ریز خندید.

رزا: ما باید بریم. خوشحال شدیم از آشناییتون.

سهراب راهیشون کرد، با ماریسا برای چند دقیقه کنار هم ایستاده بودیم. مشخص بود از قبل با سهراب هماهنگ شده.

- هاوش تویی؟



با شوخی و خنده جواب دادم:

- جانم، امرتون؟

چشمه‌هاش به شدت مشک‌ی بود. اونقدر مشک‌ی بود که انگار دو تا تیکه سنگ بودند.

- شما هوا فضا خوندی؟

وقتی لب میزد دندون‌های نامرتبش معلوم میشد. سفید و یه اندازه ولی تقریبا اکثرشون عقب و جلو!

- بله. شما چی خوندی؟

یکی از صندلی‌های پیشخوان رو نزدیکم کشید و کنارم نشست.

- حفاظت دریا.

ابروهام رو با تعجب بالا کشیدم. خندش گرفت. بازم دندون‌های نامرتبش زد تو ذوقم.

- به محیط زیست علاقه دارم.

مسخره وار سرم رو به بالا و پایین تکون دادم.

- چه خوب!

سهراب از دور که می آمد، چشم و ابرو برام می انداخت و به ماریسا اشاره میداد. بی ذوق سرم رو بالا انداختم. اخم هاش رفتن توی هم، دوزاریش افتاد به دلم ننشسته!

سهراب: خب خب خب...

هر دو به سهرابی که سعی میکرد تو فاصله کمه بین ما دوتا جا بشه نگاه کردیم.

سهراب: مازیار رو چرا نیاوردی؟

ماریسا: با محراب رفتن بیرون.

محراب برادر کوچکتر سهراب بود و هم سن مازیار، برادر ماریسا.

سهراب: معراج کجا بود؟

ماریسا: پیش سحر موند.

سهراب کمی نیم رخم شد و چشمک زد. معنی چشمکش رو کسی نمی فهمید مگر منی که یه عمر باهانش رفیق بودم. سحر رو با خانواده ش سرگرم کرده تا خودش بیاد بیرون و بچره!!



سهراب: خب، شما آشنا شین.

اینو گفت و رفت سمت توپ بولینگ، متخصص در ضربه های فول امتیازی بود. ماریسا یه لحظه ازم چشم بر نمیداشت.

ماریسا: شما مجردین؟

- متاسفانه.

هر دو خندمون گرفت، فکر نکنم زهر کلامم رو کسی جز خودم بفهمه.

- ازدواج کنید!

- منتظر بودم تو بگی!

بازم خندید. دختر راحتی بود، کاملا مشخص بود اون طرف دنیا بزرگ شده.

- من سی و پنج سالمه. اندیو؟

- فیفتی فیفتی حرف می زنی؟

بازم با فراق خاطر خندید، خندیدنش مثل پر زدن پرنده ها برای پریدن بود. پر سرعت شروع میکرد و یکنواخت ادامه می داد.

- زیاد تسلط ندارم.

- سی و سه، سی و چهار! عجیبه!

- چی عجیبه؟

لیوان کوکا رو سر می کشیدم و به سهراب نگاه می کردم که جواب دادم:

- ازدواج نکردی؟

- چرا، متاهلم.

پوزخند زنان تکیه مو از صندلی گرفتم و بلند شدم. لیوان رو روی پیشخوان گذاشتم و مستقیم رفتم سمت سهراب. خنده زنان بالا و پایین می رفت و توپ ها رو جابجا می کرد. همون سه تا دختر دورتر ایستاده بودند و سهراب رو نگاه می کردند. نزدیکش رسیدم، دستی به شانۀ اش زدم و سری به تاسف تکان دادم و در جواب صدا کردنش، همانطور که می رفتم دستم را بای بای کنان تکان دادم.

توی ماشین که نشستم حس گندی داشتم. از خودم بدم اومده بود. از سهرابی که به خاطر من یا شاید فقط سرپوشش بودم، به زنش و حالا به زن و بچش خیانت می کرد! بازم از سهرابی که دختر دایی متاهلش رو واسه خوابیدن با من پیشنهاد میکرد. از ماریسایی که فرهنگ غریبیش، داشتن دوست پسر رو در عین اینکه متاهل بود، موجهه جلوه داده بود. از خودم که هر زنی رو



میدیدم آب از لب و لوچم آویزون میشد، تهوع داشتم، مطمئن بودم که اونقدر کثیف و دم دستی نشدم که با زن شوهردار دوست بشم. پدرم همیشه می گفت:

- دوستی با زن شوهردار بنیان زندگیت رو نابود میکنه.

مادرم هم تنها یک نصیحت به هر سه تا پسرش کرد:

- هیچ وقت به زنتون خیانت نکنید، مخصوصا وقتی ازش بچه دارید.

راست می گفتند. هر دو خوب می دونستند عواقب چنین روابط پر خطری، جز آسیب به بنیان خانوادگی هر دو طرف، برای احساسات درونیت چقدر میتونه مخرب باشه.

هلنا

عصبی تو صورتش غریدم:

- دست بردار، تو حق نداری منو تهدید کنی!!!

با لبخند نمکی و شیطون که همیشه وقتی باهام حرف میزد داشت جواب داد:

- تهدید؟ کی تو رو تهدید کرد؟ بگو تا بکشمش!

نا امید نالیدم:

- وای. ببین، همش از کشتن میگی!

با لحنی شیطنت بار و هوس آلود که موهای تنم رو سیخ می کرد، جواب داد:

- آخ نمیدونی کشتن به خاطر تو عین زنده شدن!

نا امیدانه آه کشیدم. کاش چشم هام نشون میداد چقدر از درون نا امید و پر استرسم. لال شده بودم، مقابل جملات و لحن پر کنایه و ضد و نقیض انوش کم آورده بودم. انگار هیچ کدوم از انشعاب های فکریش منو به مقصود و هدفش راهنمایی نمی کردند. سکوتم رو شکست.

- هلنا؟

بی ذوق و خنثی نگاه کردم، ازش نمی ترسیدم. خوبی تنها زندگی کردن این بود که خیلی از ترس هام رو از بین برده بود. به اجبار با اکثر ترس های درونیم کنار آمده بودم و حالا به لطف گرمی نفس هاوش، از مردها هم آن چنان ترسی نداشتم. حتی از انوشی که به ظاهر تهدید می کرد، من باطن این مرد رو ندیده بودم ولی تو نگاه زلالش، تو چشم های شفافش، تو صدای در



ظاهر زمختش، فقط مهربونی دیده بودم. یه شیطنت ناب و خالص که اصلا آزاری به کسی نمی رسوند. ولی نمی دونم چرا ته دلم یه استرس نامحسوس بود. می ترسیدم از کینه و حسادتش. نمی خواستم حتی تو فکرش راجب هاوش خیال پردازی کنه، چه برسه به...استغفرالله.

پریسایی که از چادر متنفر بود، روی دامن بلندش یه مانتو کوتاه پوشیده بود و مدام از این سر سالن به اون سر سالن می رفت و پذیرایی می کرد. راهش رو سمت اتاق کج کرد. تقه کوچکی به در زد و قبل از اینکه انوش بتونه بیاد سمتم، لای در رو باز کرد و زیر لب ببخشید آرومی گفت و سینی چایی رو گذاشت روی میز توالتش و به همون سرعت که آمده بود، رفت و ناجوانمردانه درب اتاق رو بست. خوف کردم، از بودن کنار انوشی که همش دم از کشتن می زد. از انوشی که از هر فرصتی استفاده می کرد که نوازشم کنه.

یه قدم به سمتم اومد و مقابلم نشست. خیره خیره نگاهش می کردم، می ترسیدم از واکنش هاش. خوب خوب نگاهم کرد. اون لبخند مسخره با اخمش تضاد داشت. دست راستم رو که محکم به دست چپم قلاب کرده بودم و روی زانو هام گذاشته بودم رو گرفت و سعی کرد صداش رو پایین بیاره. گرچه اون صدای راننده کامیونیش هیچ جوهره خفه نمیشد.

- هاوش رو فراموش کن، منم فراموش میکنم که هاوشی بوده.

خیره خیره نگاه کردنم یه معنی بیشتر نداشت "که اگه اجابت نکنم؟"

خودش رو هوا تردیدم رو زد.

- هاوش مقصر نیست، تو مقصری! ولی واقفی تاوان تو رو اون پس میده؟

عصبی با انزجار جواب دادم:

- لزومی نداره حماقتم هام رو بکوبی تو سرم!

ابرو بالا انداخت:

- چیه کوبیدم؟

- همین که هاوش منو نمی خواد!

- واقعا نمی خواد؟

یه ناقوس محو پس ذهنم شروع کرد به صدا کردن. واقعا منو نمی خواست؟ یعنی همه این مدت خودم رو تحمیلش میکردم و اون یه صدم درصد بهم میل نداشت؟ قلبم باز شروع کرد. دستم رو از لای انگشتای انوش بیرون کشیدم. چقدر بد شده بودم، بین این دو مرد بازی میخوردم. از این طرف به اون طرف پناه می گرفتم. چی به روزم اومده بود؟

- ببین انوش...



میخواستم مستقیم تو چشم های روشنش نگاه کنم و بگم، اما وقتی چشمای شفافش رو دیدم، ته دلم خالی شد. اگه هاوش نبود شاید تا حالا به انوش یه احساسی پیدا کرده بودم. گرچه الانم یه حسی بود که اسم نداشت. ادامه دادم:

- حظری توی تخت دو نفرمون...

نفس گرفتم تا حرفی که میخوام بزنم رو با تسلط بگم. هم حجب و حیا داشت خفم می کرد، هم هول و هراس نفسم رو گرفته بود.

- سه نفر باشیم؟

جرات نداشتم سرم رو بلند کنم، واکنش یه مرد سالم در قبال یک چنین حرفی خیلی خطرناک بود. مخصوصا اگر عاشق هم بود. صدای نفس کشیدنش میومد. عمیق و آروم نفس می کشید و رفته رفته تند میشد. یعنی داشت تازه می گرفت معنی حرفم رو؟

یکی دو دقیقه طول و عرض اتاق کوچک پریسا رو بالا پایین کرد. دست هاش خیلی نا آروم بودند. هر چند ثانیه بین جیب شلوار و موهاش و پشت گردنش و روی صورتش در نوسان بودند. دست آخر روی تخت نشست و زل زد تو صورتم. با ترس چهره اش رو جستجو کردم. خشم بود، اما نه اون قدری که انتظار داشتم. نه رگی ورم داشت، نه چشم هایش سرخ بود. انگار قبل از امروز که برای تعیین وقت عقد بیایند با همه چیز کنار آمده بود.

- اینا توهم! دوست داشتن هاوش، فانتزی هات و هر چی که فکر میکنی.

نفس پر شتابی کشید و ادامه داد:

- همه چیز برات تموم میشه، بهت کمک میکنم. فقط بگو یا علی.

از منی که نمی دونستم چی میخوام و از حس هاوش خبر نداشتم، کدوم یا علی رو میخواست؟! یواش اما محکم گفتم:

- تو رو نمیخوام، یعنی!

این بار تو چشم هاش نگاه کردم و حرفم رو زدم. این بار عصبی و کلافه نبود. میدونست همین جواب رو می گیره، ۹۹ درصد مطمئن بود.

صدای یقورش یقورتر بگوشم اومد:

- دیگه نشنوم!

اینو گفت و رفت. چرا ته دلم خالی شد؟ از رفتنش یا از این جور رفتنش؟

هاوش



- بد مصب صاف کردی!
- دادا ماریسا چشمش گرفته.
- سهراب به غیرت شک دارم.
- قهقهه ول کرد تو گوشی.
- دادا این شعارها رو از کدوم کتاب قصه خوندی؟ ده سالِ دنبال ناموس مردمی، تازه رگ غیرت رشد کرده؟
- ناموس مردم خودشون تنشون می خارید، بی صاحب بودند. یه شوهر نره غول بالا سرشون نبود. قرار نیست تا آخر عمر مثل پسرای بیست ساله رفتار کنم.
- چیه؟ چشمت رو نگرفته؟
- سهراب عوضی شدی، کلاحت رو بزار بالاتر.
- با قهقهه گفت:
- به من چه؟! شوهرش کلاهدش رو بزار بالا. راستی سحر داره با مادرش اینا میره شمال. تا ده روز دیگه خونمون خالیه. جمع و جور کن بیا اینجا باهم باشیم.
- به حرفاش که عین دوران مجردیش بود، خنده ای زدم. خداییش آدم بشو نبود.
- تو بیا، اینجا امنیتش بیشتره!
- تحت کنترلم باوا، اگر جواب تلفن ندم کله ام کندس!
- اسکول بگو پرواز داشتی!
- قهقهه بانمکی زد و گفت:
- باشه، اصن دایورت میکنم رو خطم. برای داداشت جا واکن که اومدم.
- تحت کنترلش این بود، معلوم نیست واسه چی زن گرفته اینقدر می پره!!

هلنا

چشم از چشم رشیدخان برنمیدارم. پشت به پشت همراه انوش سیگار میکشه! ده دقیقه از رفتن خانواده انوش میگذره ولی خودش موند و تمام ماجرا رو برای خانواده ام تعریف کرد. باورم نمیشد اینقدر راحت از مکنونات قلبیم پرده برداری کنه. این



انوشی که اینجا نشسته اصلاً شبیه انوش چند ماه پیش قبل از هاوش نیست! این انوش برای بدست آوردن خواسته هاش می جنگه و عبایی از خورد کردن من نداره!

پریسا و خاله تو آشپزخونه نشستند و هیچ علاقه ی به موضوع نشون نمیدند. خشم رشیدخان چیزی نیست که انوش باهاش آشنایی داشته باشه.

خرابم، به شدت احساساتم کوفته شده. صدای همه چیز و همه کس قطع شده، حتی نفسم. تنها صدای قلبم تو گوش هام ضرب گرفته. اعتمادم درد میکنه، قلبم شکسته، اینجا و این مکان و زمان دیگه برام مهم نیست، ارزشی نداره که رشید خان تردم کنه، ارزشی نداره خاله ترکم کنه، مهم نیست پریسا قطع رابطه کنه، آبروم هم مهم نیست. الان فقط اعتمادم درد میکنه و قلبم که انوش خوردش کرد! چرا آدم اینقدر خودخواه؟! چرا اطرافیانشون رو پله میکنند و پا میزاردن روشون؟ چرا انوش مثل کالا باهام برخورد میکنه؟ اصلاً چرا اینقدر مصمم؟؟ من هیچ وقت بهش امیدواری نداده بودم، هیچ زمانی ابراز علاقه نکرده بودم. انوش غرور نداشت؟ شخصیت نداشت؟ این مرد واقعا مرد بود؟ جنگندگی تا چه حد؟ واسه چی؟ واسه کی؟

رشید خان: اون کاپیتان هم دوستت داره؟ جدیه؟

با چشم هام حول محور قرنیه ام رو چرخ می زدم. رشید خان جدی بود؟! چشم ازم بر نمی داشت. واقعا جواب می خواست، انوش اما خیلی راحت تکیه زده بود و سیگارش رو دود می کرد. حدس میزد جواب محکمی ندارم.

- رشید خان...

هنوز ساکت بود، یه اخم پر جذبه داشت اما عصبی نبود انگار.

رشیدخان: چی؟!؟

- من...

رشیدخان: چیه؟! دخترم حرف بزن.

چه اعتمادی به روحم سرازیر کرد دخترم گفتنش. نفسی بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم.

- نمی دونم...

انوش: واقعا نمی دونی؟!؟

سر بلند کردم، دیدم رشیدخان هم بهش زل زده.

انوش: با ما صادق نیستی، نباش. به خودت دروغ نگو.

- تو چه سودی می بری؟ از بردن آبروی من چی گیرت میاد؟

پوزخندی زد که رشیدخان جوابم رو داد:



رشیدخان: چرا آبروت بره دخترم؟ کجای دنیا دوست داشتن گناهه؟

متعجب نگاه قدرشناسی به رشیدخان کردم. نفسم بند اومده بود از خوشحالی و حمایت پررنگش.

رشیدخان خونسرد به انوش رو کرد و پرسید:

رشیدخان: شما که می دونستی دلش جای دیگه گیره، چرا اومدی جلو؟

انوش نگاه محکمی بهم کرد و رو به رشیدخان جواب داد:

- اون هلنا رو اصلا نمی بینه، ده سال هم بشینه پاش فقط عمرش رو هدر داده. پای همه اینا وایسادم، دل به دلش دادم، پا پس نمی کشم!

رشیدخان نگاهش چی بود؟ چرا تحسینش میکرد؟ چرا منو می کشت نگاه هاشون به همدیگه؟

رشیدخان: باید حرف بزیم.

هول زده گفتم:

- واسه چی؟!

نگاه از انوش گرفت و پرسید:

رشیدخان: انوشیروان رو به خاطر اون رد می کنی؟!

به انوش نگاه کردم، صورتش درهم بود. نگاهش کمی نا امید بود. ذهنم متلاطم شده بود. خدایا چه گیری کرده بودم. خودم تو این موقعیت بین این دوتا مرد داشتم زهره ترک میشدم. حالا باید جواب منفیم رو دوباره جلو رشید خان می دادم. آخه چه بهانه ای بیارم؟

بد بود که نبود. دوستم نداشت که داشت. مهربون نبود که بود. اخلاقشم خوبه، دوستش نداشتم؟ چرا داشتم ولی حسم قوی نبود. اونقدر قوی نبود که به عنوان یه مرد، یه همسر برای یه عمر دستش رو بگیرم و کنارش بچه هام رو بزرگ کنم.

از طرفی نمی تونستم دلیل رو دوست داشتن یه طرفِ هاوش عنوان کنم. احتمالا خیال می کردن احمقم!

خدایا چرا اینجا باید کم بیارم؟ چرا همه منگنه هات رو اینجا گذاشتی روی من؟ امروز چه روز نحسی بود که برای من نمی گذره؟!

خجالت زده و بی حواس پرسیدم:

- میشه با انوش تنها حرف بزیم؟

خاله از آشپزخونه با یه سینی چایی داشت می اومد. از نرمش شوهرش جرات پیدا کرده بود و زیر لب غر زد:



- یک ساعت اون تو چیکار میکردی؟!

نگاه دلخوری به خاله که چشم از سینی توی دستش برنمیداشت، کردم. چایی ها رو گذاشت رو میز و کنار رشید خان نشست.

رشیدخان: برای امشب کافیه! هر چی هست بزارین برای یه روز دیگه، بهتر نیست انوشیروان؟

انوش نگاهی به جمع چرخوند و روی من ثابت موند.

- هر جور شما صلاح بدونید.

از جاش بلند شد و بلوز مردانه اندامیش رو که کمی چین خورده بود رو پایین کشید و شلوارش رو مرتب کرد. تو همین فاصله خاله هول زده بلند شد و تعارف کنان گفت:

- پسرم چاییت رو بخور، چه عجله ای داری؟

- ممنون خاله جون. رشید خان حق دارن، بد موقعس. با اجازه!

رشیدخان تازه بلند شد و منم به زور از جام بلند شدم. جلوی در که داشت کفش می پوشید یه نگاهی بهم کرد که نفسم برید.

چی داشت تو چشمات که خلع صلاحم کرد؟!

هاوش

- تخته رو کجا گذاشتی دادا؟

بالشت زیر سرم رو دولا کردم، تیشترتمم که در آورده بودم رو فرو کردم زیر کمرم. پرزهای فرش بدجور پوستم رو می خورد.

- زیر تختمه.

با شنیدن صدای پاش که از راهرو می اومد، ادامه دادم:

- لوستر بزرگه رو هم خاموش کن، افتاده وسط تی وی.

- تا من زن گرفتم، شرکت هتل رو کنسل کرد!

با خنده گفتم:

- به فکرتن!

- من عاقل نمیشم به کسی چه؟

هیجان زده نیم خیز شدم:



- سهراب گل خوردیم!

- به یه ورت دادا!

از خونسردی مزخرفش حرصی شدم:

- عه سهراب!

- جون؟

خنده ام گرفت. ما دو تا مغرور از دماغ فیل افتاده واسه همدیگه دو تا پسر بچه حداکثر سیزده ساله بودیم. با همون گذشت ها، با همون کل کل ها، با همون خالصیت و شیطنت.

رو پارکت ولو شد.

- بیا رو فرش.

سهراب: گرمه دادا، پاشو یه دست بزنیم.

- سر چی؟

- آو! سر اون دختر سیریش!

کلمه سیریش پرتم کرد میون اتاق هتل... چقدر این کلمه برام خاطره زنده کرد، اتفاقاتی که اصلا فکر نمی کردم امروز و تو این ساعت اسم خاطره بهشون بدم.

چند ثانیه که به خاطراتم فکر کردم شیرینی ملموسی تو سینه ام پخش شد. خاطراتم باج می دادند که بخندم و چقدر این باج ها قشنگ بودند. سکوت و نگاه خیره شده به تی وی به سهراب القا کرد که میلی ندارم.

سهراب: ولش، ارزش بازی نداره.

هلنا ارزش بازی نداشت؟ این سیریش تنها سیریشی بود که اینقدر ارزش پیدا کرده بود. کلافه از حالت درازکش به نشسته در اومدم و تخته رو کشیدم جلو.

سهراب خنده بلندی زد و گفت:

- هان؟ سر سیریش؟

انگار به خط قرمز نزدیک شده بود، اخم تو هم کشیدم. یه چیزی درونم اجازه نمی داد سر هلنا شرط بندی کنم. یه چیزی که حس مالکیت و خودخواهی داشت. یه تعصب شیرین و دوست داشتنی، نکنه همون حسی بود که ده ساله منتظرم به یه زن



پیدا کنم؟؟؟ فاصله ی اخم و لبخند بی اختیار پهن شده رو لبام، به ثانیه نکشید. سهراب به حالت خُلیم که همراه چیدن مهره ها بود، خنده ی شیطونی زد.

- سُریدی؟؟

اخم ظریف تر تو هم رفت. هاوش اهل سر خوردن نبود. قبلا پیش لیزتر هاش سر نخورده بود. هلنا؟ هه!

- سُریدی! به جون داداشیمون سُر خوردی!

- گمشو، ببند دهنِت رو!

- دهن منو صافیدی، اشتهاِت کور شه به حق اکثر امام زاده ها.

پوزخندی به نمک ریختن های آبکیش زدم. تاس ها رو ریختم تو مشتت.

- بزن روشن شی.

تا خواست تاس بریزه گوشیش زنگ خورد. مسخره لب گزه کرد که یعنی زنش و بدو بدو از جا بلند شد تا بره سمت حیاط و میون زمین و هوا تاس ها رو ریخت.

ریخت و نمی دونست دل منم با تاس ها ریخته بود.

هلنا

ساعت دو نصفه شب، یه ساعت پیش هواپیمامون نشست. خسته ام ولی اصلا دلم نمی خواد برگردم خونم. در و دیوار خونه رو قلبم فشار میاره، دوست دارم هر جایی باشم الا اونجا. فکر و خیالی که تو خونه بهم هجوم میاره، هیچ جای دیگه سراغم نمیان.

شیر قهوه داغ انرژی تحلیل رفته ام رو تا حدودی جایگزین می کنه. چشم از دفتری که هاوش رفته توش بر نمی دارم، منتظرشم. که بیاد باهاش حرف بزنم ولی یه ساعت که خودم رو آماده می کنم و نمی دونم چی باید بگم.

چقدر سخته که دخترم، چقدر درد آورده که دچاره یه عشق یه طرفه ام، چقدر ظالمانس که عاشق یه چنین آدم زن بازیم!

آخ خدا دیگه چیزی تو چنته نداشتی بندازی وسط زندگی من؟ مادر مجاهد؟ پدر ساواکی که قبلا یهودی بوده؟ خانواده ترد شده؟ اینم از عشقی که برام در نظر گرفتی، خداییش بگو چی می خواد ازم شاید بتونم راهنماییت کنم؟! والله که زیر بار این همه راز شونه هام خم شده. کاش زنده بودند که بهشون می فهموندم که عواقب تصمیمات اشتباهشون تا کجای زندگی دختر تنهانشون پیش روی کرده.

خدایا!!

لبخند دروغکی چرا؟



خوب نیستم!

گیر کرده ام در گلوی زندگی!!!

کاش می توانستم راحت حرف بزنم، میان آدم های دنیایت.

لال بودن را ترجیح میدهم،

وقتی کسی نیست

عمق درد پنهان شده در حرفهایم

را حس کند!!!

من اعتراف میکنم کم آوردم!

قامتش از دور پیدا شد، عطر گل در هوا پاشیده شد. نور و رنگ در سیال هوا قوت گرفت. معجزه داشتی به خدا هاوش. یه قدرتی ناملموس منو کشید تو دنیای شیر و شکر و یه قدرت وحشیانه پرتم کرد وسط سالن کافه!

می تونستم بهش بگم؟؟؟ ته ذهنم یه زن فرزند مُرده داد زد: نه!!!!

قبل از اینکه منو ببینه سرم رو چرخوندم و پشت ستون کافه کوچیک فرودگاه پناهنده شدم. چشمام رو بستم.

من از مشرق چشمانت طلوع کردم.

نفس هام کمی آرام گرفته بودند، یکی دو دقیقه گذشته بود. مطمئن بودم که از فرودگاه خارج شده. دسته چمدانم را چنگ زدم و در جهت مخالف هاوش راهی درب خروجی شدم. هنوز دو سه قدم نرفته بودم که:

من از شش جهت خودم هستم

اما از سمتی که صدایم می کنی

پرنده ام...

#حسن_آذری

کی باور می کنه هلنا گفتنش جاذبه زمین رو ازم می گیره!؟

نفس بند رفته ام رو با نفس عمیق جایگزین کردم. چطور مچم رو گرفته بود!؟

- فرار می کردی؟

چرخیدم، عطش دیدنش تمام مدت پرواز له له زده بود. بلندای شانه هایش مرا یادآور مهربانی حصار امنش می انداخت. بی جنبه بودم و عبایی از بی پرواییم ندارم. ابله بودم اگر خودداری می کردم و مقابل گوارای وجود رویایی صادق و خداییم نقش بازی می کردم. لبخند خجول و ملیحی به صورت نازنینش زدم.



- چرا فرار؟

بی پروا کمی بهم نزدیک شد، شتاب زده به اطرافمان نگاه کردم. شرطی شده بودم، از بس که هر نزدیکیش با محصور شدنم همراه بود.

صدای رساش رو نرم کنار گوشم نواخت:

- خودت رو از کی قایم می کنی؟

دورانِ سرم رو یه ثانیه حس کردم. والله که تمام حس زندگیم از این مرد ساطع میشد. به زور لب زدم:

- قایم؟

خودش هم کمی اطرافش رو نگاه کرد و همزمان کمی گردنش رو روی تنم خم کرد و نا محسوس نفس کشید و عقب رفت. فاصله باز طبیعی شد.

- یه قولی بهم داده بودی...

حرفش رو خورد، نگاهش به یه نقطه کشیده شده بود که قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، دست یه مرد روی کمرم و عطر غلیظ و دماغ پر کن آشنایی فشارم رو انداخت.

- سلام، شبتون بخیر.

نگاهم روش موند، نگاه مبهوت هاوش دو دو می زد بین ما دوتا. ادامه داد:

رشیدخان: دخترم دیر که نکرده بودم؟

هاوش: سلام، شبتون بخیر.

رشیدخان: شب شما هم بخیر، شما؟

چشمش رو از چشم هام بر نمی داشت که جواب داد. هاوش دستش رو جلوش گرفت.

- کاپیتان هاوش محقق و شما؟

چی تو سرش می گذشت که با لبخند و اون صلابت و خونسردی ذاتیش باهاش دست داد؟

- رشید مسلمی، شوهر خاله هلنام.

دستش بیشتر دور شانه هام فشار داد و مهربانانه ادامه داد:

- مثل پدرشم.

هاوش ابرویی بالا انداخت به توصیفات رشیدخان، که خنده ام گرفت. حالتش روحیه از دست رفته ام رو کمی ارتقا داد.

هاوش: خوشوقتم.



- دخترم بریم؟

به رشیدخان که تو صورتم با مهربانی نگاه می کرد، نگاهی انداختم و زیر لب جواب دادم:

- با اجازه کاپیتان.

رشیدخان: شبتون بخیر.

هاوش: شب بخیر.

چند قدم دور نشده بودیم، داشتم فکر می کردم رشیدخان چطوری این موقع شب اومده دنبال من؟ نکنه پریسا که دیروز سین جینم کرده بود که زمان فرودم رو بفهمه واسه رشیدخان می پرسیده؟

- آقای مسلمی؟

صدای هاوش بود، ای جان!!!

رشیدخان به من نگاه کرد، انگار من صداش کردم!

با چند قدم بلند بهمون رسید و چمدان کوچکش رو روی چرخ تکیه زد و گفت:

- ببخشید، صداتون کردم بپرسم ماشین همراحتون هست؟

چشم هام رو ریز کردم، هاوش واسه چی می پرسید؟ باور کنم می خواست ما رو برسونه؟ کاش ماشین نداشتیم، کاش رشیدخان هیچ وقت ماشین نخریده بود. ذوق این تعارف هاوش منو کشت!!

- نه متاسفانه، با تاکسی فرودگاه میریم.

اندر جواب رشیدخان چهار تا سگته ناقص زدم! پس اون ماشین کوفیتت چیه؟ نکنه پوکونده بودش؟

لبخند بود که رو لبای هر دو پهن تر میشد.

- بیاین من میرسونمتون.

فیوزم هزار بار پرید، خدایا امشب چقدر اتفاقات غیرمترقبه برام می افتاد!

- ممنونم پسر، تاکسی فرودگاه هست.

هاوش لبخند مکش مرگماش رو که سی و دو تا دندونش رو بیرون می ریخت، زد و با چاله گونه ش تیر خلاص زد وسط قلبم:

- این وقت شب ارث پدرشون رو می گیرند. تا یه مسیری در خدمتونم.

رشیدخان: حق با شماست، یه امشب رو بهت زحمت می دیم. انشالله جبران کنیم.

هاوش خنده ی مستانه ای زد که دلم ضعف رفت، حکمت خلقت این دُردونه چی بود خدا؟ کشتن من؟!



من زیادی عاشق بودم یا اون زیادی دلبر بود؟

مثل جوجه دنبالشون راه افتادم، گوشه پارکینگ ریموت ماشینش رو زد. دور از چشم رشیدخان که می رفت صندلی جلو بشینه صندوق رو بالا زد و از قصد بهم تنه نرمی زد و پنجه دستش رو روی پنجه قفل شده رو دسته چمدونم، گذاشت و ازم گرفتش.

شیطان شو و به جلدم بیا

که من وسوسه های با تو بودن را

به هیچ صراطی مستقیم نیستیم.

تمام طول مسیر که مشغول حرف زدن با هم بودند، چشمام رو از روی صورتش برنمی داشتم. از قصد پشت رشیدخان نشسته بودم که مچم رو بگیره. تو این چند وقت اینقدر طولانی کنارش نبودم. اونقدر نزدیک و در دسترس که اگه دست دراز کنم بتونم لمسش کنم. عشق همینه دیگه؟ این کشش بی پایان؟ این بی منطقی مطلق؟

رشیدخان: خوشحال میشم بیشتر باهم آشنا بشیم.

هاوش: حتما، راستی گفتین کارتون چی بود؟

- ترمیم آثار باستانی راحت ترین توصیف!

- چه جالب، راستش منم یه خونه باغ دارم که قدمتش دویست سال میشه. البته نمای کلی رو عوض نکردیم. ولی یه استخر توش در آوردیم. اگر ممکنه سرتون خلوت شد یه نگاه بندازید.

- دوستانه بگم، خونت رو وارد لیست میراث فرهنگی نکن.

- چطور؟

- میراث فرهنگی که دست رو چیزی بزاره، دیگه اختیار ملکت رو نداری.

- آهان از اون لحاظ؟

- به امید خدا هر وقت پرواز نداشتی و دخترم هلنا...

برگشت عقب و نگاهی بهم کرد، هاوش هم از تو آینه نگاهم کرد. لبخند زیباش دو چندان زیباترش می کرد.

رشیدخان: وقتش آزاد بود، با هم میایم.

هاوش: فردا وقت هر دو تامون آزاده، درسته خانم خونینی ها؟!

گردنش رو بالا کشید و از تو آینه چشمکی حواله ام کرد. جریان چی بود؟

رشیدخان: دختر فردا آفته؟

- بله رشیدخان.



هاوش: تایم کاری شما کی تموم میشه؟

رشیدخان: ساعت دو بیکار میشم.

هاوش: عالی، پس من ساعت سه بعد از ظهر منتظر تونم.

رشیدخان: حالا چه عجله ی داری کاپیتان؟

هاوش خنده قشنگ و متینی زد و جواب داد:

- راستش از همصحبتی تون خوشم اومده، حمل به بی ادبی نشه مرد محترمی هستین.

اینا رو از کجا در می آورد؟ تو این نیم ساعت چطوری فهمیده بود رشیدخان محترم؟ اصلا چه دلیلی داشت ما رو دعوت کنه خونس؟

رشیدخان: منم خیلی از آشناییت خوشحال شدم، پسر خوبی هستی. خیالم راحت شد بابت دخترم.

بازم برگشت نگاهم کرد، اینا چرا هر دو باهم بهم نگاه می کردند؟ من منگل بودم یا واقعا اتفاقی بود؟ با اصرار هاوش و انکار رشیدخان بلاخره در خونه خاله پیادمون کرد.

- کاپیتان بیا تو یه چایی بزنیم.

هاوش چمدانم را تحویل رشیدخان داد و سری برای منی که تو چهار چوب در ایستاده بودم تکان داد و رفت سمت ماشین.

- دیر وقته، فردا جبران می کنیم آقای مسلمی. شبتون بخیر.

هاوش

حوله رو روی صندلی پرت کردم و روی تخت افتادم. گردنم رو به این طرف و اون طرف چرخوندم. تق تقی کرد. همه چیز تکمیل شده بود، امشب چقدر با فراق خاطر به تخت خوابم پناه گرفته بودم! این آسودگی عجیب بود. خودم هم نمی دونستم چرا دلم می خواست به هر بهانه و واسطه ای هلنا رو کنارم داشته باشم. حتی مهم نبود اون رشیدخانی که مدام ورناندازم می کرد بینون قرار گرفته باشه. صدای خرو پف سهراب سکوت خونه رو می شکست، از وقتی اومده بود احساس خیلی خوبی داشتم. این خونه چند ماه اخیر سکوت بود ولاغیر. هنوز کاملا خوابم نبرده بود که صدای مسیجیم بلند شد. دست کشیدم روی ملافه تخت، نورش زد تو چشمم. خوش نداشتم خواب شیرینم بییره، سعی کردم یه چشمی بخونمش.

- فردا نمیام.

مغزم سری پردازش کرد، فردا هیچ قراری نداشتم، جز هلنا!

چشم چرخوندم، اسم هلنا بود. اخم ریزی به حالت پرسشی کردم و سبک سنگین کردم که چی بنویسم که ضایع نباشه.

- سلام، چرا بیداری؟



هلنا: ببخشید، سلام. دوش گرفتم، خوابم پرید.

از صداقتش چقدر لذت می بردم. توی تمام مکالمات مون حقیقت رو می گفت، نه غرورش مهم بود و نه برداشت من از حرف هاش.

- چه تفاهمی.

هلنا: تفاهم؟

- منم دوش گرفتم اخه!

هلنا: آفیت. خوابت نمی بره؟

- خواب بودم مسیج دادی.

هلنا: وای چقدر بی فکرم. معذرت میخوام.

- دیگه بیدار شدم. چرا نمیای؟

پنج دقیقه صبر کردم ولی جواب نداد. دل به دریا زدم و تماس گرفتم.

هلنا: الو...

نرمی صداش روی موج های مغزیم سر می خورد.

- خوابت برد؟

هلنا: نه هنوز بیدارم.

- منتظر جوابت بودم.

هلنا: نتونستم جواب بدم.

- خب؟

هلنا: خب؟

- چرا نمیای؟

هلنا: شما میخوای رشیدخان رو ببینی.

نرم تو حرفش پریدم:

- شما؟؟؟

اونم آروم جواب داد:



هلنا: تو!

با شیطنت گفتم:

- فکر کن میخوام تیپ معمولیت رو ببینم.

قهقهه کوتاهی تو گوشه پیچید.

هلنا: شوخی می کنی؟

- نه کاملاً جدی ام.

سکوت کرد. خودم ادامه دادم:

- پس منتظرتم.

هلنا: نمی تونم پیام.

- چرا؟

هلنا: باید یه چیزی بگم.

- بگو.

هلنا: انوش... راستش انوش...

تعصب بازم راهش رو پیدا کرد و مغزم رو تصرف کرد. با صدای خش برداشته گفتم:

- بازم انوش؟؟

هول زده جواب داد:

- انوش دست برداشته.

عصبانیت این بار واقعی بود، دست خودم بود اونجوری عصبی گفتم:

- یعنی چی؟! مگه بهم زده بودی؟!!

انگار ترسونده بودمش بازم، منِ منِ کنان و شمرده گفت:

هلنا: چرا...اما...

شتاب زده حرفش رو بریدم و داد زدم:

- امات واسه چیه؟ داری چیکار میکنی؟

بغض آلود گفت:



هلنا: سه روز پیش اومدن واسه تعیین روز عقد.

یه لحظه مثل آتشفشان طغیان کردم. جووری که خودم هاج و واج برخوردم مونده بودم.

- عقد؟! هلنا چه غلطی میکنی اونجا؟

سکوت کرده بود، حتی صدای نفسش خفه شده بود.

- داری منو دور میزنی؟ منو می پیچونی؟

بازم حرف نمی زد. صد در صد از واکنشم ترسیده بود.

- لال نشو، میام اونجا خفت میکنم.

با صدای لرزون و مقطع جواب داد:

هلنا: یه دقیقه صبر کن... توضیح میدم.

- منتظر توضیحتم.

نفسش رو چند بار عمیق بالا کشید تا شروع کنه.

هلنا: راجب کات کردنمون فقط به دخترخاله ام گفته بودم. یعنی خانواده ام فکر میکردن هنوز با همیم.

بازم کلافه سرش داد زد:

- چرا رسمی بهم نزدی؟ تو به من چی گفته بودی؟

بر پر کنان تند تند گفت:

هلنا: نتونستم، دنبال یه موقعیت مناسب بودم که بهشون...

باز وسط حرفش پریدم و داد زدم:

- تو این دو هفته موقعیتش جور نشد؟ هلنا چی تو سر کوچیکت می گذره؟

بغضش ترکید و تند گفت:

هلنا: به خدا هیچی، اشتباه برداشت میکنی.

- هیچ برداشتی از حرفات ندارم، جز دروغ گفتنت!

هلنا: دروغ نگفتم!!

- حقیقتم نگفتی، چه فرقی با دروغ داره؟؟؟

هلنا: هاوش بزار توضیح بدم.



پوزخند صداداری زدم و جواب دادم:

- توضیحاتت چند بند داره؟

ملتمس نالید:

هلنا: هاوش...

- هاوش و درد! منو بازی دادی؟! چند تا چند تا؟؟؟

هلنا: بازی چی؟ انوش میدونه تو رو دوست دارم.

وسط اون اعصاب خوردی که واسه خودم درست کرده بودم، این اعتراف وصلم کرد به سکون. دوستم داشت؟

- انوش میدونه؟!

انگار دوزاریش افتاد که آرام شدم که ادامه حرفش رو گرفت:

هلنا: رشیدخان هم میدونه.

شوک زده زبونم رو روی لبام کشیدم و روی تخت نشستم. مغزم کنکاش میکرد وسط رفتارهای بسیار عادی و محترمانه رشیدخان.

با احتیاط صدام می کرد:

هلنا: هاوش؟

صدام بم و مبهوت بود، فکرم بهم ریخته بود، یعنی چی؟! چرا؟!

- جانم؟؟

نفس راحتی تو گوشی ول کرد و گفت:

هلنا: جانت بی بلا. انوش به خانواده ام گفت.

- چرا؟!

هلنا: چون بهش جواب رد داده بودم.

کلافه سمت آشپزخونه راه افتادم، سهراب هنوز خواب بود! چقدر خوابش سنگینه این بشر! من اگه مگس کنارم پر بزنه، خوابم می پره!

آهی کشید و زیر لب و با احتیاط گفت:

هلنا: هنوز رسما نامزدیم!!



چشمام رو خیلی بد به هم فشردم و کف سرم رو خاروندم. چقدر این حس کلافه کننده و نفس گیر بود! چی بود داشت از درون داغونم می کرد؟ چرا دوست داشتم خرخره انوش رو بجوم؟!

- هلنا باید خفت کنم، همین الان.

انگار لحنم اونقدر جدی نبود که با خنده جواب داد:

- الان دیر وقته!

به صدای شادش خنده ی بی صدایی زدم. با عصبانیت ساختگی توپیدم:

- گفتم همین الان! با پای خودت بیا.

- پیام مسلخ گاه؟

- هلنا نزار سگ شم، تو ضرر میکنی.

- هاوش درک نمیکنی منو؟

- چیت رو درک کنم؟ دو تا دوتا پریدنت رو؟ پنهون کردنت رو؟ تکلیف من با تو چیه دختر؟

سکوت کرد و اجازه داد خودم به معنای حرفام پی ببرم. حساب چپو پس می گرفتم؟! هلنا کی من بود؟ دوست دخترم؟ حتی دوست دخترم هم نبود، اما نامزد اون انوش...الله اکبر!

به زمان احتیاج داشتم با افکار خودم کنار بیام. باید این احساس تعصب رو کالبدشکافی میکردم. پس دوباره پرسیدم:

- انوش به نیومدنت چه ربطی داره؟

محتاط گفت:

- اگه بدونه میخوام پیام اونجا، میزنه به سرش.

باز دست گذاشت رو اعصاب من! با حرصی که داشت مغزم رو می جوید سعی کردم خونسردی ذاتیم رو درگیر کنم.

- بزنه به سرش! به جهنم! خب؟! بعدش؟!

صداش خیلی آروم جواب داد:

- نگران توام!!

چی به روز من می آورد کارهای این دختر؟ چرا نگران من بود؟ وای من الان یه کاری می کنم یا یه چیزی می گم مثل اون روز تو هتل که گفته بودم "بههم میزنی" و هلنا که هیچ، خودم هم هاج و واج می مونم!

- باشه. خدافظ.



گوشی رو قبل از جواب دادنش خاموش کردم. از هلنا نه، اعصابم از خودم بهم ریخته بود. قرار نبود تا اینجاش درگیر شم، قرار نبود بهش فکر کنم. فقط کنجکاو شده بودم که چرا راجب من جلوی هتل اونجوری حرف زده بود، بهای این کنجکاوی ارزشمند شدن هلنا بود؟ چرا منو دوست داره و با انوش نامزد میکنه؟

مغزم نمی کشید، خستگی پرواز و رانندگی و این مکالمه اعصاب خورد کن، توانم رو گرفته بود. برای چند ساعت باید می خوابیدم.

هلنا

آیفون رو زدم، داشت سلانه سلانه پله ها رو بالا می اومد، در جوابش چی بگم؟ لب هام رو از استرس می جویدم. قلبم عین توپخونه می تپید. تا منو تو لباس خونگی دید با اخم ریزی پرسید:

- چرا حاضر نیستی؟

- رشیدخان، راستش...

یه پله اومد بالاتر و پرسید:

- چیزی شده؟

- راستش من...اخه انوش اگه بدونه...

با خیال آسوده راه در حیات رو در پیش گرفت و جواب داد:

- برو حاضر شو، انوش حق اظهار نظر نداره.

از برخوردش یکه خوردم، مگه انوش نامزد من نبود؟ چی می گفت پس رشیدخان؟! با منگی لباس هام رو پوشیدم، کمی آرایش کردم و بهترین عطر رو زدم.

داشتم درها رو قفل می کردم که درب حیات رو باز کرد و اومد تو.

- حاضر نشدی بابا؟

- بله ولی رشیدخان...

باز با رفتنش حرفم رو برید. چیکار میکرد این مرد؟

تا نشستیم گفت:

- بهش زنگ بزن.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، جرات نداشتم بیرسم به کی؟



- چرا منو نگاه میکنی؟ آدرس بگیر.

دوزاریم افتاد، با خجالت موبایلم رو در اوردم و شماره اش رو گرفتم. یه جوری نگاهم میکرد انگار بازخواست می شدم به خاطر داشتن شماره تماسش!

- الو؟؟

با یه لحن بشاش و شاداب بلند بلند گفت:

هاوش: سلام، چطوری؟!

روم نمی شد جلوی رشیدخان باهش راحت حرف بزنم. زیر نگاه سردش خوردم میکرد. درست هم نبود مثل هاوش، جواب بدم! صدام می لرزید:

- سلام. ممنون کاپیتان. شما خوبی؟

صداش رو پایین کشید و آرام گفت:

هاوش: رشید پیشته؟

خنده روی لب هام دوید، خداروشکر کردم دوزاریش سالم بود.

- بله، تماس گرفتم آدرس خونتون رو بپرسم.

خیلی عادی و خونسرد گفت:

هاوش: شمارش رو بفرست بهش زنگ میزنم. بای.

از لحن سردش دلم شکست، از مکالمه دیشب هنوز ناراحت بود یعنی؟ یا چون رشیدخان اینجا بود لحنش عوض شد؟ به رشیدخان نگاه کوتاهی کردم و سعی کردم لب و لوچ آویزونم رو جمع کنم.

- گفت شمارتون رو بفرستم، خودش بهتون زنگ میزنه.

دنده رو عوض کرد و دور زد و عادی گفت:

رشیدخان: بفرست.

تند تند شماره رو نوشتم و زیرچشمی به رشید خان نگاه کردم و در ادامه نوشتم:

- منم با خودش میاره.

هنوز ی دقیقه نگذشته بود که گوشی رشیدخان زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی کرد و پرسید:

- آخر شمارش ۵۶۵؟



با اینکه حفظ بودم اما الکی به گوشیم نگاه کردم و تایید کردم.

داشت آدرس می گرفت که جلوی گل فروشی نگه داشت. پیاده شد و هنگام حرف زدن یه سبد کوچیک گل خرید و سوار شد. سبد رو روی پام گذاشت و موبایلش رو روی داشبورت انداخت و گفت:

- سیگارم رو از داشبورت درآر دخترم.

هزار بار هم می گفت دخترم بازم برام تازگی داشت. اصلا قلقلکم میشد! سیگار رو گرفت و فندک کوچیک مشکیش رو زد و دود پر شد تو ماشین. شیشه ها رو تا نصفه پایین کشید و گفت:

- از امروز چیزی به انوش نمی گی.

اگر نمی گفت هم نمیگفتم. مگه عقمم پاره سنگ بر می داشت؟

- باشه.

رشیدخان: از این به بعد هرکاری گفتم باید انجام بدی. سر پیچی نکن.

لحنش چقدر خشن بود، ترس خورده نگاش کردم. از نیمرخش به سمتم برگشت و نگاه گذرای کرد. دوباره مشغول سیگار و رانندگی شد و کلاه شاپکوش رو کمی مرتب کرد و گفت:

- همه چی به نفعته!

یهو دلم فرو ریخت، چی به نفعمه؟ چیکار می خواست بکنه؟ تا رسیدن، مغزم از هر فکر خوب و بدی پر و خالی میشد. استرس به تمام جونم چنگ میزد. دهنم خشک و رژ روی لبام ته نشین شده بود. خونه اش یا بهتره بگم ویلاش شبیه قصر بود. انتهای یه خیابون فوق العاد سبز با درخت هایی با قدمت زیاد، اطراف گیشا بود. اصلا فکر نمیکردم گیشا هم چنین محله قدیمی و سرسبزی داشته باشه. مقابل یه درب نه چندان بزرگ که با میله های بلند درست شده بود و بسیار قدیمی بود، نگه داشت. دوباره بهش زنگ زد.

- کاپیتان جلو دریم...باشه.

چند دقیقه تو ماشین نشستیم تا با ماشین خودش پیداش شد و بالاتر از ماشین ما نگه داشت. هر دو پیاده شدیم، رشیدخان نزدیکش شد و با هم دست دادند و با سر به من که دورتر بودم، سلام کرد.

زنجیر دور میله ها رو باز کرد و گفت:

- آقای مسلمی ماشینتون رو قفل کنید؛ با یه ماشین بریم.

تو ماشین جا گرفتیم. همانطور که آرام آرام جلو می رفت از زوایای باغ توضیحات کوتاهی میداد. از درب ورودی تا عمارت حدود یک کیلومتر فاصله داشت.



مقابل عمارت پارک کرد. هر سه پیاده شدیم. رشیدخان محو ساختمان شده بود. سنگبری ها و مجسمه های سنگی و نرده های سنگی که به مرور زمان سبز شده بودند یه تصویر وحشت آور درست کرده بود. پیچک های خشک شده، انبوه برگ های اوکالیپتوس، گنار و درختان زینتی، زمین دور عمارت رو مفروش کرده بود. پنجره های بلند و بزرگ، دیوارهای سنگی تراش خورده، سنگفرش و حوضچه نیمه بزرگ با فواره سنگی فرشته که خیلی خیلی کهنه و جرم گرفته بود، همه و همه، منی رو که چیزی از آثار قدیمی نمی دونستم رو تحت تاثیر گذاشته بود. حال رشیدخان رو کاملا درک می کردم. انگار پرت شده بودم وسط فیلم ایرانی های قدیمی، یاد عمارت هایی که تو عکس ها دیده بودم برام یکی یکی زنده میشد، این ابهت بی شک متعلق به آدم های معمولی از طبقه پایین جامعه نبود، صد در صد این تشریفات ربط داشت به پیشینه ای از قدرت و مال و منال. بی هیچ حرفی کلاه شاپکوش رو بیشتر روی چشمهاس کشید و راه پشت عمارت رو در پیش گرفت.

صدای خش خش پای رشیدخان که دور شد، صدای هاوش از پشت سرم، وصلم کرد به حالا.

- خونه قشنگی، نه؟

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. توی نور خورشید پوستش روشن تر نشون میداد. برق نگاهش مثل اشکِ هاله بسته، توی چشمش بود. همون قدر زلال! نمی تونستم از عمارت چشم بردارم، زیر لب زمزمه کردم:

- رعب آورده!

با چشم پشت سرم رو کاوید و یه قدم نزدیکم شد. چشمهاس تو صورتم می چرخید. چهار تا انگشت دو تا دستاش رو توی جیب های پشت شلوار جینش کرد و با سینه سپر کرده و سری افراشته که تا حدودی جلوی تابش آفتاب نزدیک غروب رو می گرفت، با اخم و خونسردی پرسید:

- چرا اومدی؟

خالی از هر حسی بود، لحن کلامش مثل حرف زدن ربات بود.

- رشیدخان...

حرفم رو با تکون دادن سر که مثل تایید بود و یه قدم به سمت راستش رفتن، برید. چند قدم ازم دور شد و به باغ نگاه کرد. به چی فکر میکرد؟ جرأت نداشتم سوال بپرسم. خیلی سرد و یخ زده رفتار می کرد.

- نامزدت میدونه اینجایی؟

از نیم رخ نگام کرد و پوزخند زنان پرسید:

- ناراحت نشه پیش عشقتی!

قند خونم افتاد، یه مشت محکم زده بود وسط قلبم. ایست قلبی کردم. ایست حسی کردم. داشت مسخره می کرد؟؟ تحقیر می کرد؟ بهش گفتم "عاشقشم"، گفتم "رشیدخان و انوش میدونن" که برام دست بگیره و بهانه سرگرمیش بشم؟ هاوش دونسته



منو کشتی؟؟ لرزیدن پاهام و فکم رو حس می کردم. سرمای پاییز اونقدر نبود که حتی دندون هام از لرزه نیفتند. منو کشت. تیر خلاصم زده بود. چرا از شنیدن این حرف اینقدر شوکه شدم؟ خدایا چی تو جمله ش بود که زندگی رو ازم گرفت؟! چی تو لحنش بود؟! چرا همش منو از بالا نگاه می کرد؟؟ منم آدمم! آدم! دل و دوست داشتن من، برای تو شده تفریح؟؟

غصه دار و پژمرده روی لبه حوضچه نشستیم. سنگ مرمر خاکی و سرد لرزش عمیق تری بهم هدیه کرد. نور قرمز شده خورشید، اطراف سایه بلند قامتش رو گرفته بود و بلندای شانه هایش نزدیکی پای من افتاده بود. چقدر می شد یه آدم رو کشت؟ چطور می تونستن احساسات آدم هایی رو که دوستشون دارند رو نابود کنند؟ احساسات هم وجود دارند، جسم ندارن اما روحشون معنوی تر از تمام اجسام، بشکنند دیگه ترمیم نمیشنند!! تیکه هاشون بین ذرات هوا، مثل غبار پخش میشه! نابود میشه! میمیره! فرقی نداشت تو دوستشون داری یا اونا دوستت دارن، این وسط از هر دو آسیب می دیدی. انوشی که اونقدر عاشق بود، سه روز پیش احساساتم رو کشت و حالا...

زمان و مکان محو و غیر مهم شده بود. چشم هام فقط نور قرمز شده خورشید رو میدید که قامت این مرد یخی رو می کشید. چرا فکر کرده بودم منو می بینه؟ چرا حرف های مشکاتیان یادم رفته بود؟ این مرد کسی رو نمی دید مگر به خاطر غرایض جنسیش!

- کاپیتان؟ کاپیتان...

رشیدخان نفس نفس زنان از راه رسید، دستش رو روی شونه من گذاشت و کمی روم خم شد، تو صورتم نگاه کرد که مجبور شدم سرم رو بلند کنم و جواب نگاهش رو بدم.

رشیدخان: خوبی هلنا؟

لبخند بی جونی بهش زدم.

رشیدخان: پاشو دخترم، زمین اینجا سرده.

و بدون معطلی سمت هاوشی رفت که به سمت ما برگشته بود و خیره خیره احوالم را زیر نظر گرفته بود. چیزی از حرفاشون نفهمیدم. تند تند سوال می پرسیدند و جواب می گرفتند. هاوش طبق این چند وقت اخیر لابه لای حرف هاشون نگاهی سطحی بهم می کرد و دوباره روش رو می گرفت. این آدمها منو به سُخره گرفته بودند! یه بازی به شدت بی قانون و بی نقشه و غیر منصفانه راه انداخته بودند. چرا بلد نبودم مقابله به مثل کنم؟! چرا نمی خواستم تلافی کنم؟ چرا مثل خودشون نشده بودم؟! سال ها بود که فقط تحقیر میشدم، به خاطر چی؟! بخاطر دلرحم بودنم، ساده بودنم، یه رنگ بودنم، رک بودنم، صادق بودنم؟! رشیدخان بعد از چند دقیقه صحبتی که زیاد چیزی ازش نفهمیدم، با صدای کمی بلندتر در حالی که بر می گشت سمت عمارتی که تقریباً چیزی تو تاریکیش مشخص نبود، گفت:

رشیدخان: نیاز به نگهداری اورژانسی داره. همونطور که گفتم یکی دو متر از دیوار پشت خونه ترک برداشته.



هاوش کنجکاو و با دقت پرسید:

هاوش: دلیلش چی میتونه باشه؟

- همیشه دلایل انسانی نیست پسر، بعضی از درختای دورِ عمارت قدمت زیادی دارن و ریشه هاشون تا پیِ خونه پیش روی کرده. این ترک ها به خاطر ریشه ها هم میتونه باشه.

هاوش کمی به رشیدخان نزدیک شد.

- میخواید داخل عمارت رو هم ببینید؟

چشمای رشیدخان مثل گرگ تو تاریکی درخشید. با هم راهی عمارت شدند. چندین قفل دستی رو باز کرد تا به قفل اصلی رسیدند. از روی زمین کنار ورودی چراغ قوه بزرگی برداشتند و مرا هم فراموش کردند.

باد میون درختها می پیچید و لرز به جانم می انداخت. داخل ماشینش نشستم و دست هایم را زیر بغلم بردم، گرم نمیشد. دلم بیشتر یخ کرده بود! سرم رو به در تکیه زدم، سرمای شیشه صورتم را سر کرده بود اما خراب تر از اون بودم که بتونم خودم رو جمع و جور کنم.

در ماشین یهو باز شد، ترسیده به شخص پشتِ در نگاه کردم. جثه ی هاوش پیدا شد، یه دستش رو روی لبه در و یه دستش رو به سقف تکیه داد و خم شد تو ماشین. همون جوری خونسرد و بی روح پرسید:

- سردته؟

هیچی نمی دونستم، هیچی نمی فهمیدم. فکرم غیر فعال شده بود، چنان قلبم شکسته بود که اعضای حسینم ناکار آمد بود!

روزی در آغوش زمان آرام می گیرم

وقتی که از هر چه آرزو، من سیرِ سیرم.

کمی ملایم تر با تنالیتته نگرانی پرسید:

- خوبی؟

به زور لبهام رو کش دادم، تو این حال هم تو فکرش بودم! حتی راضی نبودم نگرانی تو دلش بشینه.

- خوبم، نگران نباش.

چرا اینجوری نگام می کرد؟ سخت بود که می دونستم براش هیچی نیستم اما اینجوری بهم نگاه میکنه. اگه با عشق نگاه میکرد چی میشد؟ چه حسی داشتم؟ چیکار میکردم؟ اجازه میدادم بیشتر از این رسوای عالم شم؟

انگار جوابم موثر نبود، بازم با نگرانی مشهودی گفت:



- رنگت پریده!

تو نور کم چراغ کوچیک ماشین که بالا سرم بود، چی معلوم بود که هاوش رنگ سطح پوستم رو تشخیص میداد؟ خدایا این چه عذابی؟! چرا نگرانم شده؟! چرا دل نگرونه؟ نکنه دلش برام می سوزه؟ آره، دلش سوخته! بیچاره من! پوزخندی زدم، قلب بی گناهم نمی تپید، می دونی حس خوبم رو نابود کردی؟! شور بودن کنارت رو خاکستر کردی؟ هاوش بدجور دل شکوندی.

نگاهی با اخم به عمارت کرد و کمی بیشتر خم شد و دستش رو کنار گونه ام گذاشت. گرم بود، انگار تب داشت. طبیعت مردانه اش همیشه گرم بود، همیشه! نتونستم پیش بزنم، ناخوادآگاه صورتم روی دستش کج شد. با انگشتش کمی لمسم کرد و دستش رو پس کشید. انرژی بهم منتقل کرده بود، گرم شدم. بازم نگاهم می کرد، حالا نوبت من بود به خیره خیره هاش اخت شم؟ چی میدید؟ شاهکار شکستن دلم؟ می دید لحن و کنایه بی مهرش منو تو خودم جمع کرده؟ چی به روزگارم اومده بود که از هاوش انتظار محبت داشتیم؟؟ مگه نمی شناختمش؟ مغزم همش سوال می پرسید. چرا آدما حرف نمی زنن؟ چرا مغرورن؟ چرا از مکنونات قلبیشون پرده برداری نمی کنن؟ غرور چقدر میتونه مهم باشه مگه؟

دل نشین، ای غم دلواپسیت بر جگرم

من از آنی که تو پنداشته ای خسته ترم

عمر من کوتاه تر از آنست که باور کنم

که تو یک روز بخواه بروی از نظرم

راه برگشت کجا؟ لمس کن این فاجعه را

بی تو هر لحظه پلی می شکنند پشت سرم

آه دیوانه، تو آن سوی جهان هم بروی

من به چشمان تو از پلک تو نزدیکترم

گفتند: نگذر از غرورت کار خوبی نیست

باید خودت فهمیده باشی که یار خوبی نیست

گفتند: هرگز لشگرت را دست او نسپار

این خائن بلفطره پرچم دار خوبی نیست!

دوباره به عمارت نگاه کرد، نگاه منم به عمارت کشیده شد. بی هوا جلوی درب ماشین روی پنجه هایش نشست. توی تاریک و روشن و سوز سرمای باغستانِ نمور و پر درخت، دلم به گرمای دستهایش که دستهایم را در بر گرفته بود گرم شد. اخم محوی روی صورتش بود، بازم نگاه می کرد. حرکات کم از دلداری دادن نبود، بغض آلود گفتم:



- آزارم میدی!!!

روی پنجه هایش یواش یواش اومد جلو تا چسبید به در ماشین. بیشتر بهم نزدیک شد، جا باز کردم که کنارم بشینه، خیره موند و باز به عمارت نگاه کرد؛ ننشست و عقب رفت. خبری از رشیدخان نبود اما عقب کشید و با یه لحن خیلی خاص و آروم گفت:

- تو نمی دی؟

بغضم رو قورت دادم، صدام یکم گرفته بود:

- من عاشقم. تو چرا؟

حرف نمی زد، نمی گفت؛ انکار هم نمی کرد. حداقل بگو منو به خاطر تنم میخوای، واسه چند روز یا چند ماه میخوای. ولی بگو "میخوای" سکوت نکن، من به اندازه کافی با افکار مالیخولیایی خودم درگیری دارم.

- هاوش؟

جواب نداد ولی همونجوری زل زده بود تو صورتم. کلافه بود، چش شده بود که دست بر نمی داشت؟ شمرده شمرده تو نی نی چشم هام غرق بود که گفت:

- حرف نزن. هیچی نگو، میتونی؟

مثل مرغ سرکنده رشیدخان رو می پایید، باز به عمارت نگاه کرد و رو پنجه بلند شد و دستش رو گذاشت لبه صندلی عقب و روم خم شد. صورتم اونقدر بهش نزدیک بود که گرمای تنشم حس می کردم! فاصله مون شاید پنج سانت هم نبود. قلبم وحشیانه می تپید، ولی تنها کاری که کرد برداشتن سوییشرتش از کنارم بود. دوباره کنارم ایستاد و سوییشرت رو انداخت روی پاهام و در ماشین رو بست.

تشنه می کنی هاوش؟ از این تشنه تر؟ منو با نگاه های پر حرفت آشنا کردی که ازم سلبشون کنی؟

هاوش

با کی میجنگم؟ این رفتارهای عجیب غریب چیه؟ چرا مثل بچه ها لجبازی می کنم؟

دل به دریای جنون می دهی و می گذری

دل به دریای جنون می دهم و می گذرم.



باز از دم درب داخلی عمارت، به ماشین نگاه کردم. هیچی مشخص نیست، گرمای بدی تو قفسه سینه ام حس میکنم. نفسم شدید دم و بازدم میشه. نمیتونم بیشتر از این خوددار باشم. با اینکه هیچی جز یه تیشرت تنم نیست ولی به شدت گرم شده، جذب کنندگی تا کجا میتونه ادامه داشته باشه؟ چه اشتباهی کردم خودم رو درگیر این دختر ساده کردم!!!

ترک تو و درک جماعت کار دشواریست

تکرار تنهای ولی تکرار خوبی نیست

دیوار ما از خشت اول کج نبود اما

این عشق پیر لعنتی معمار خوبی نیست

دیوار من، دیوار تو، دیوار ما! افسوس

دیوار حاشا خوب من، دیوار خوبی نیست

آرام بالارفتی و از چشمم افتادی

من باختم، هر چند این اقرار خوبی نیست!

- باید...سرفرصت...بیام.

نفس نفس زنان از پله ها پایین آمد و کنجکاو به وسایل از مد افتاده و داغون عمارت نگاه می کرد و سعی می کرد با نور کم سوی چراغ قوه خوب واریسیشون کنه.

- کی وقتت آزاده کاپیتان؟

لبخند متینی زدم و جواب دادم:

- چطور؟

- تو روز یه سر به اینجا بزنم بهتره.

قدمی سمتش رفتم و کلیدهای عمارت رو مقابلش گرفتم.

- از حالا هر وقت دوست داشتین می تونید بیاین.

چشم هاش برقی زد و خندون کلیدها رو گرفت و گفت:

- برکش واسه چی قطعه؟ پول برق ندادی؟

با خنده سری تکون دادم و دستی به گردنم کشیدم. شرمنده شده بودم که فراموش کردم پول برق رو بدم. ادامه داد:



- قبضش رو بده، خودم کاره‌اش رو دنبال میکنم.

- این چه حرفیه؟! خودم پرداخت میکنم.

- تنها پرداخت نیست. اینجور ملک‌ها دوندگی دارن. بلاخره یه عمره تو این کارم. دست و بالم تو دوست و آشنابازی باز.

- چشم، قبضش رو میدم هلنا براتون بیاره.

رشیدخان نگاهی تیر دار سمتم پرتاب کرد. خودم رو زدم کوجه علی چپ و سمت حیاط رفتم. پشت سرم آمد و مشغول بستن درب و قفل‌ها شد. سوار ماشین شدم و نگاهی به هلنا کردم که تو خودش جمع شده و خوابیده بود. سوییچم رو تا زیر بینیش بالا کشیده بود و سرش رو به شیشه تکیه داده بود. خودم رو لعنت کردم که چرا بخاری ماشین رو براش زده بودم. چهره این دختر چقدر ملیح و زیبا بود! چرا ته دلم رو می لرزوند؟! نمی خواستم اینجوری شه، نمی خواستم مهم شه، یه جور دیگه فکر میکردم، چرا اینطوری شده بود؟ همیشه بازی می کردم و کنترل بازی دست خودم بود. طرف مقابلم رو دنبال خودم می کشیدم، به زانو می انداختمش، خوردش میکردم و لذت می بردم!! چرا نمی تونم خوردش کنم؟ چرا دلم نمیداد باهاش بازی کنم؟ چی سر احساساتم آوردی هلنا؟ دل دل می کردم دستش رو لمس کنم. کاش رشیدخان نبود، کاش می تونستم باهاش تنها باشم! اه، لعنتی چرا دست بردار نبود این حس جنون؟

درب ماشین که باز شد، هول زده برگشتم سمت رشیدخان. قطعا مچم رو گرفته بود که زل زدم به هلنا. گند زدی هاوش! رشیدخان خیلی عادی نشست، لبخند گوشه لب هاش بود.

- بریم رشیدخان؟

- بریم کاپیتان که دیر شد.

بعد انگار اصلا منو ندیده که داشتم دخترش رو دید میزدم، به عقب برگشت و نگاهی به هلنا کرد.

- هلنا؟

- خوابش برده.

نمی دونم چرا نگام نمی کرد، فکر کنم نمی خواست لو بده که از احساس هلنا خبر داره.

- بریم پسر.

دم درب باغ آروم به رشیدخان گفتم:

- اگه ممکنه بیدارش نکنیم، پشت سرتون میام.

نگاه معنی داری همراه با لبخندی کمرنگ بهم کرد که از حرفم خجالت کشیدم.

- ممنون، زحمت کشیدی ولی لازم نیست. هلنا؟ دخترم؟



پیاده شد و در عقب را باز کرد؛ زیر سر هلنا و دلم همزمان خالی شد. چه بی رحمانه بیدارش کرده بود! چشمه‌اش رو به زور باز کرد، سوز سرمای این منطقه به خاطر فضای باز و درخت‌هایش، بیشتر از بقیه شهر بود. یهو هوای ماشین سرد شد.

- پاشو دخترم.

هلنا نگاهی به سمتم کرد، از تو آینه دیدم داره میره ولی نتونستم حرفی بزنم. رشیدخان با این سانش گوشه‌های قویی داره.

- شب بخیر کاپیتان.

به زور لبخندی زدم و شب بخیر گفتم. درب ماشین رو بستند و برام دست بلند کردند. نفس آسوده ای کشیدم، پیش هلنا و بیشتر رشیدخان، داشتم درجا میزدم!

هلنا

- هلنا پاشو، شام.

خسته نبودم ولی به شدت تنم کرخت و بی جون بود. خمیازه ی بلندی کشیدم و از اتاق پریسا بیرون اومدم. همه دور میز نشسته بودند. اکثر مواقع روی زمین می نشستند و در بعضی مواقع که مهمان داشتند دور میز جمع می شدند.

- سلام.

خاله لبخندزنان جوابم را داد.

رامبد: سلام دختر خاله. چه عجب دیدیمت!

دستی به صورت لاغرش کشیدم و کنارش نشستم. میز دوازده نفره پر شده بود از انواع و اقسام سالاد و غذاهای محلی خرم آباد. هر وقت مهمان ویژه ای داشتند، خاله غذاهای محلی درست می کرد. بوی کباب مرغ هم می آمد. رشیدخان از توی حیاط صدا زد.

- پریسا نون بیار.

این همه تجملات به خاطر من بود؟ به خاطر یه نفر؟

هنوز لیوان دوغ رو سرنکشیده بودم که صدای آیفون بلند شد. پس واقعا مهمان داشتند. کاش می گفتند؛ من می رفتم خونه. حوصله ی هیچکس رو ندارم. پریسا نون ها رو تو سینی برد حیاط و بلند گفت:

- من باز میکنم.



کنجکاو از پشت پنجره نگاه کردم. درب ورودی تاریک بود. قامت یه مرد بلند و باریک هویدا شد، قلبم عاصی بود. چرا اینقدر شبیه هاوش بود؟! دل دل می کردم چهره اش رو ببینم. خوش و بش کردند و با هم سمت رشیدخان و منقل رفتند. نور افتاد رو صورتش، وای، اینکه هاوش!!!!

برگشتم تو اتاق پریسا و یه شال انداختم سرم و یکی از مانتوهای پریسا رو تنم کردم. خیلی برام کوتاه بود، انگار بلوز پوشیدم. آستین هاشم سه ربع بود. بهتر از تاپ تنگم بود. گرچه هاوش همه جوره منو دیده ولی جلوی رشیدخان خیلی بد میشد. هول زده دستی تو صورتم بردم. چهره رنگ پریدم جون گرفت، تا جایی که ضایع نبود رژ گونه زدم. تو آینه خودم رو واریسی کردم. این چهره ناراحت و رنگ پریده چرا باید پذیرایی هاوش بشه؟ خاک تو سرت هلنای بدبخت! تحقیرت می کنه، ندیدت میگیره، با خاک یکسانت می کنه، اون وقت تو براش قش و ضعف میکنی!! غصه دار اداکلن زدم.

صداش تو سالن پیچید، همه فکرهام عقب رفت، جون گرفتم از صداش، قلبم داشت خودکشی میکرد، از غروب تا حالا انگار نتپیده بود! استرس ته گلوم رو تلخ کرد، می ترسیدم برم بیرون و ببینمش. نه از خودش و نه از بقیه، از واکنش هام، از اینکه بقیه می دونستند من عاشقشم و زیر ذره بینشون می بودم. داشتم جا میزدم، بهتره خودم رو بزخم بخواب و بگم مریض شدم.

نکنه به هاوش بربخوره؟ نکنه رشیدخان ناراحت بشه؟ آخ، کاش دیرتر بیدار شده بودم، فقط پنج دقیقه دیرتر!!

پریسا درب اتاق رو زد و ناغافل لای درب رو باز کرد و نیمه تنش رو کشید تو و با لبخند و هیجان، صداش رو آورد پایین و گفت:

- این هاوش؟! -

لبخند و لب گزه ام همه چیز رو لو داد. کامل داخل شد و درب رو بست و اومد سمتم و دستام رو گرفت:

- اصلا شبیه عکاسش نیست، خیلی خوشگلتره!!

از تاییدش خوشحال شدم، ولی دلم شور میزد، فکر و خیال ولم نمی کرد. مابین افکار بی خودم، سوال مسخره ای که مغزم رو می جوید رو پرسیدم:

- از انوش بهتره؟

پریسا قهقهه زد و موهام رو کمی از لای شال افتاده روی سینه ام، بیرون کشید و مانتو رو مرتب کرد و ادامه داد:

- اینم خوبه...

چشمکی زد و ادا اطوار درآر، ادامه داد:

- ولی انوش یه چیز دیگس.

حرفی لگدی به قوزکش زدم. آخش با خنده هر دومون قاطی شد. خاله بلند صدا کرد:



- پریسا؟ هلنا؟؟

- بدو که مامان جلو عجقت آبرومون رو نبره!

دستم رو کشید و در حالی که داشتم قالب تهی می کردم، از اتاق بیرون بردم. هرچی چشم چرخوندم، ندیدمش. پریسا هم که مثل من دنبالش بود، زیر لب گفت:

- حتما پا منقلن.

یکم به من نگاه کرد، خنده اش گرفته بود. قیافه رنگ پریده من خنده هم داشت.

- خودت رو جمع کن، واسه انوش اینقدر سرخ و سفید نشدی!

لبهام رو محکم بهم فشار دادم تا حرف نامربوطی بهش نزنم. قهقهه الکی زد و رفت آشپزخونه. از همونجا بلند گفت:

- مامان هم رفته حیاط. ما هم بریم؟

- من نیام!

روی آخرین مبل پذیرایی که دیدی به درب حیاط نداشت، نشستم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. دست و دلم می لرزید، یه حس گندی داشتم که سراپا استرسم کرده بود! چند دقیقه همونجا نشستم و نفس عمیق کشیدم که بوی تند کباب تو فضای پذیرایی پخش شد؛ این یعنی داشتن می اومدن تو؟! سر و صدا کم کم زیاد شد و بلاخره درب خانه با صدای بلندی بهم کوبیده شد. قلبم محکم تر می کوبید، هم از عشق و نزدیکیم به هاوش بود هم هیجانِ رو در روی کنار خانواده و هم یه چیز دیگه که وحشت زده ام می کرد و نمی دونستم چیه!

انگشت هام رو می چلوندم و می شکوندم که از پشت دیوار پیداش شد. لبخند سردی رو لبهش بود، از جام بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم. دست دادیم و سلام کردیم. زیر چشمی و با سیاست بقیه رو می پایید.

هاوش: خوبی؟

نگاهش برخلاف لبخند و لحنش گرم بود. یه جوری که از شدت استرسم کم می کرد. لبخند خجلی به چشم چرخوندم هاوش و خانواده خاله کردم و سرم رو زیر انداختم.

- تو خوبی؟

هاوش: من خوبم، تو خوب نبودی!

فکر کنم به بعد از ظهر اشاره می کرد. موهای بازم که به واسطه ی سر افکنده ام، مقابل چشم هایم افتاده بود را ناشیانه پشت گوش زدم و جواب دادم:

- دلم شکسته بود!



بهش خیره شدم. ابروهاش رو کمی بالا داد و تایید کنان چند بار سرش رو تکان داد. هنوز ایستاده بودیم و حرف می زدیم که درب خانه باز شد و پشت سر رشیدخان، انوش داخل شد!

سه بار سخته پشت سر هم زدم. این اینجا چیکار میکرد؟ اونم جلوی در خشکش زده بود، هاوش پشت به در و رو به من بود و وقتی خشک شدن و رنگ پریدگیم را دید، سرش را چرخاند و تیر خلاص انوش رو زد. تا انوش رو دید، زیر لب گفت:
- گلمون کم بود.

نفسم قطع شده بود. رشیدخان دست انوش رو کشید و درب رو پشتش بست. انوش به خودش اومد و ناشیانه سلام و احوالپرسی کرد. هاوش دور از چشم بقیه گوشه ی مانتوم رو کشید و با صدای خش برداشته و وحشتناک گفت:
- بیا استقبال نامزدت!

قلبم مثل توپ خونه می زد، تپشش مثل ترکیدن بمب بود. فشارم به سرعت افتاد، دهنم خشک شده بود، انگار خونه از هوا خالی بود. تو این حاگیر واگیر که پاهام قدم از قدم برنمیداشتند، هاوش رو به روی انوش ایستاد و هردو با اخم و تخم سلام و احوالپرسی کردند. هر دو مات و مبهوت بودند و بیشتر انوش که انگار یه متجاوز پا به حریمش گذاشته. خاله بلند صدام کرد:
- هلنا؟ نمی خوای به نامزدت خوش آمد بگی؟

به صورتش نگاه کردم، لب گزه کرد و چشم و ابرو اومد. خدا همه شون رو با هم خفه کنه! تو یک چنین موقعیتی چطور باید خودم رو پیدا می کردم؟

به ثانیه نکشید که انوش خودش اومد مقابلم و با نگاه به شدت سرد و لحنی به شدت گرم دست داد و حرصی سلام کرد.
- چشمم روشن. این اینجا چیکار میکنه؟

خداروشکر دو تاشون توی ترسوندن من تبحر پیدا کرده بودند، سینه ام داشت سوراخ میشد از شدت ضربان قلب. لب زدم و صدام در نیومد، با چشم به لبام خیره شده بود، جواب می خواست و تو کتیش نمی رفت حالم خرابه! به زور گفتم:
- من دعوت نکردم.

حرصی از لای دندون های قفل شده اش پرسید:

- اینجا بودنتم اتفاقی؟

به چشم هاش خیره شدم. برعکس هاوش اصلا نگاهش گرم نبود. نفرت و کینه توشون موج می زد. از پشت سرش هاوش رو دیدم که رفت و کنار رشیدخان سر میز نشست. هنوز چشم نچرخونده بودم که انوش سریع گفت:

- نترس فرار نمی کنه. تازه پاش وا شده!



بغض کرده بودم، چرا اینجوری شده بود؟ یعنی رشیدخان هردوشون رو برای شام دعوت کرده؟ واسه همین منو نگه داشت؟
چرا؟؟؟

هاوش

هلنا مقابلم و انوش کنارش نشست و هر دو بازی کنان گاهی یه چیزی تو دهنشون میزاردند. هر چند ثانیه هلنا به زیر چشمی
هایم دور از چشم انوش نگاهی می کند و دوباره سرش را پایین می اندازد. با اینکه احتمال میدادم که انوش را هم ببینم ولی
فکر تا عمل بسیار فاصله دارد.

در این موقعیت و سر این میز، حس عذاب و کلافگی که تازگی بهش دچار شدم، شدید و عجیب تر خودش را نشان می دهد.
هر دقیقه که می گذرد، حس مالکیت شدید تری نسبت به هلنا پیدا میکنم. خواسته قلبیم؛ بودنش کنار من. این طرف میز در
دورترین مکان نسبت به انوش و نگاه های کاملاً واضحش به هلنا و کینه توزش به من. وقتی کنار گوشش حرف می زند، وقتی
براش غذا می کشد و وقتی دستش رو زیر میز می بره تا لمسش کنه و هلنا مثل برق گرفته ها از جاش می پره، تا مرز عربده
میرم! وقتی اونجوری پر حرارت که فقط یه مرد می فهمه، نگاهش میکنه، هزار بار تصمیم میگیرم از این موقعیت فرار کنم؛ که
نبینم، نشنوم، که ندونم اینقدر به هلنای من نزدیک.

اصلاً عین خیالم نیست که ذهنم چی میگه و تصمیم راجب هلنا چی بوده. رگ غیرت نداشته ام به شدت قلمبه شده، می
ترسم بیشتر از این دووم نیارم! سعی کردم تمام توانم رو جمع کنم که خونسرد و معمولی به نظر بیام. نیم خیز شدم که از سر
میز بلند شم. خاله خانم هم نیم خیز شد و گفت:

- هاوش خان چیزی نخوردید.

پشت بندش رشیدخان با ملایمت پرسید:

- غدامون رو دوست نداشتید؟

همانطور که از میز فاصله می گرفتم، چشمم افتاد به نگاه نگران هلنا، می فهمید منو تو چه هچلی انداخته؟! می دونست منو
درگیر خودش کرده؟!

من تو اون اسارت عشق، حرف آخر رو نوشتم

بین شلاق نگاهت بین دوزخ و بهشتم



زور زدم تا صدای خش برداشتم از عربده های خفه کرده، عادی تر به نظر بیاد:

- خیلی از پذیرایی تون ممنونم، ولی دیگه جا ندارم.

سریع خودم رو به دستشویی رسوندم. نفسم بند رفته بود. چرا اینجوری شده بود؟ برای بار هزارم از خودم پرسیدم:

- قرار نبود هلنا برام مهم بشه! پس چرا شده بود؟!

روی کاناپه نشسته بودم و مجله خانواده می خوندم، انوش و رشیدخان تازه از سر میز بلند شده بودند و قدم زنان و در حال گپ زدن به سمت می آمدند. به احترام رشیدخان نیم خیز شدم که دستی به شانه ام زد و زیر لب گفت:

- بشین پسر.

و به حرف هاشون ادامه داد، لا به لای صحبت هاشون اسم امیرخان و اشاره انوش که بابا صداش می کرد رو فهمیدم. زیر چشمی به رفت و آمد هلنا به آشپزخانه نگاه می کردم، وسواسی که تو مرتب کردن و تمیز کردن به خرج می داد. گویا فراموش کرده بود یا حواسش نبود که دارم دیدش می زنم. پریسا سینه به سینه اش مقابل آشپزخانه در آمد و سینی چای را به دستش داد. هرچقدر برای شانه خالی کردن سعی کرد، از پس پریسا بر نیامد. با شانه های افتاده به سمت پذیرایی می آمد. نگاهش سراسر استیصال و نگرانی بود. از چی می ترسید؟! از خروش من یا انوش؟

به محض اینکه در تیررس نگاه انوش قرار گرفت، بلند شد و سینی رو ازش گرفت و خودش چای تعارف کرد. چاییم را مقابلم روی میز می گذاشتم که رشیدخان مرا مخاطب قرار داد:

- فردا تایم کاریت چنده هاوش جان؟

نگاهی به رفتن هلنا و اخم انوش کردم و گفتم:

- هر دو سرکاریم.

رشیدخان به انوش نگاه کرد و همین سوال رو ازش پرسید. انوش نگاه عصبیش رو از حرفی که زده بودم بلاخره گرفت و جواب داد:

انوش: چهار تا پرواز دارم. احتمالا تمام روز درگیرم.

مخاطب قرارش دادم و با خونسردی پرسیدم:

- هنوز بهم ریختس؟!

اشاره به تأخیرهای بی دلیل هواپیمایی کرده بودم. سعی می کرد خونسرد باشه، ولی به اندازه ی من موفق نبود.



- متاسفانه، شما که راحت شدین!

خاله جان و هلنا و پشت سرشون پریسا با ظرف میوه و شیرینی از راه رسیدند. من و انوش هر دو به هلنا خیره خیره نگاه می کردیم که ببینیم کجا میشینه. انگار خودش هم فهمیده بود که با خجالت برای کم شدن بار سنگین نگاه ها کنار خاله جان نشست.

رشید خان مویز (کشمش سیاه) بزرگی تو دهنش انداخت و چای داغش رو هورت کشید. سپس رو به من گفت:

- تصمیمت راجب عمارت چیه؟

مجله رو برای دنبال کردن جدی بحث، بستم و زیر گلِ میز گذاشتم و جواب دادم:

- فعلا هیچی، دوست دارم همون جوری که نسل به نسل چرخیده، بافت سنتیش رو حفظ کنم!

رشیدخان: امشب که نشد، ولی فردا حتما باید برم و تمام زوایاش رو ببینم. به نظرم طبقه همکف نمور بود.

مشتاق و نگران پرسیدم:

- کجاش؟

- همون قسمتی که پشت ترک خوردگی دیوار عمارت بود. احتمالا به خاطر بارون و نفوذش به پی دیوار، نم زده.

با نگرانی گفتم:

- پس باید به شرکت ساختمانی زنگ بزنم؟

رشیدخان سریع گفت:

- نه بابا جان! عمارت عزیز و ناز رو ندی دست چهار تا بنا که فرق آجر و خشت رو نمی فهمند!

مشتاق تر حواسم از پیرامونم پرت شد سمت رشیدخان؛ حداقل از نگاه های انوش فارغ شده بودم.

- پیشنهادی دارین؟!

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و مویز بزرگ دیگری بالا انداخت.

- باید با میراث فرهنگی مشورت کنم. این چند وقت اخیر بناهای کمی برای ترمیم و بازسازی پیش اومده و نیاز به اهل عمل و

کار بلدش هست.

مکشی کرد و انگار داشت دو دو تا چهارتا می کرد. سپس رو به انوش گفت:

- کی تایمت آزاده؟!



انوش: راستش مشخص نیست. تقریباً این چند روز اخیر تایم آزاد کم داریم. کاری دارید در خدمتم؟
رشیدخان لبخند زنان گفت:

- راستش می خوام بیرمتون یه عمارت قدیمی که نوسازیش کردن.

مشتاق نگاهم رو از رفتارهای وسواسی انوش گرفتم و به رشیدخان معطوف کردم.

- واقعا؟!

رشیدخان: اینجور عمارت ها خاک حاصل خیزی دارند. یه شخم بزنی تا هخامنشی در میاد!!

حرفش تموم شده و نشده انوش عذرخواهی کرد و در حالی که از پذیرایی بیرون می رفت هلنا رو صدا کرد. هلن مستأصل به رشیدخان نگاه کرد. انگار من می خواستم اجازه بگیرم؛ نگاهم رو از دهن رشیدخان برداشتم. با چشم علامت مثبت داد. هلنا نگاهش رو ازم دزدید و دنبال انوش رفت. گر گرفتم، یعنی چیکار می تونست داشته باشه؟ همه هوش و حواسم پریده بود. هیچ تمرکزی روی حال و مکان نداشتم. کلافه چند بار لبه کاناپه نشستم و دوباره خودم رو به انتهای رسوندم. باید چیکار می کردم؟! اگر یه کم دیگه اونجا می نشستم، به طور حتم یه دعوی جانانه راه می انداختم! به ساعت مچیم نگاه کردم و بلند شدم.

- ببخشید، ولی فردا تایم کاریم فشرده؛ باید استراحت کنم.

همه به احترام میهمان بلند شدند. رشیدخان دستی به کتفم زد و گفت:

- مزاحمت شدید کاپیتان.

با خنده ای مصنوعی متقابل کتفش رو لمس کردم:

- نفرمایید.

رو به خاله جان ادامه دادم:

- زحمتتون دادم، انشالله جبران کنم.

خاله جان خنده زنان خجالت کشید و جواب داد:

- شما رحمتید. تا باشه از این زحمتا پسر.

رشیدخان: خیلی خوشحالم کردی هاوش جان.

نایستادم که رشته حرف کشیده بشه. دلم تو دستم بود که از مهلکه فرار کنم. از حس گیر افتاده ام تو این خونه، قبل از کشته شدن من یا انوش به دست همدیگه جون سالم به در ببرم.



رشیدخان قدم زنان تا درب پذیرایی همراهیم می کرد که انوش و هلنا رو تو راه روی منتهی به اتاق ها دیدم. تو اون نیمه روشنی هلنا رو به دیوار تکیه داده بود و یه دستش رو کنار صورتش عمود کرده بود و داشت باهاش حرف می زد. نفس هام رو با حرص بیرون فرستادم و دستگیره درب رو به ضرب پایین کشیدم. صداش که بلند شد، انوش کمی از هلنا فاصله گرفت. هلنا به سرعت نور به سمت مان آمد، در حالی که لب گزه می کرد و مدام به موهای بیرون زده از شالش دست می کشید، نگاهش رو دزدید.

رشیدخان: پس همونطور که گفتیم فردا مدارک عمارت رو بده به هلنا برام بیاره.

هلنا به خودش جرات داد و گفت:

- کاپیتان دارید میرید؟

بدون اینکه از انوش با اون نگاه فاتحش چشم بردارم، جواب دادم:

- با اجازه. شبتون بخیر.

امشب خیلی چیزها فهمیده بودم. ولی مهمترینش این بود که هلنا دیگه برام هلنا خوئینی ها نبود!!!

هلنا

درب حیاط که بسته شد، رشیدخان لق لق زنان دمپایی هاش رو کف حیاط کشید و داخل برگشت. انوش هنوز به راهرو تکیه داده بود و منتظر بود. عصبانی بودم، هم از رشیدخان با این غافل گیری و هم از انوش و رفتار لجبازگونه اش با هاوش، هم از رفتار عادی و خونسرد هاوش که برای هزارمین بار نشون داده بود برایش هیچی نیستم. چقدر زندگی راکدم متلاطم شده بود، چقدر این روزها محتاج یه آرامش ساده بودم. انوش آروم صدام زد:

- هلن؟

عصبی پیشش برگشتم و مقابلش ایستادم. صدای بسته شدن درب حال هم آمد. هر دو به رشیدخان نگاه کردیم که بدون نگاه به ما دستش رو بالا گرفت و نشون داد راحت باشیم. وقتی از دیدمون پنهان شد، انوش با حرص گفت:

- این مسخره بازی از کجا اومد؟ برای چی دعوتش کرده بودی؟

کلافه و ترسیده گفتم:

- من دعوتش نکردم، ای بابا.

پشتم رو کردم به سمتش و داشتم برمی گشتم سمت سالن، که گفت:

- وایسا.



اومد جلوم ایستاد، تو چشم های درشت و شفافش نمیتونستم چیزی بخونم. لبهای بزرگ و گوشیتیش مدام باز و بسته میشد که حرفی بزنه و زنده پشیمون میشد. قفسه سینه اش هر چند ثانیه پر میشد و مثل بادبادک خالی میشد. کلافه گفتم:

- بگو، حرفت رو بزنی!

سرش رو پایین انداخت و عصبی از لای دندان های قفل شدش گفت:

- امشب کوچیکم کردی.

با تعجب بهش خیره شدم، چی می گفت؟

- یعنی چی؟

مستقیم بهم زل زد و بی پروا و تهدید گونه گفت:

- بازی بدی رو شروع کردی!!!

این رو گفت و به پذیرایی رفت. سرجام چسبیده بودم، ذهنم مثل پرندۀ ای که پاش رو بستند، به دور خودش پر می گشود و نمی توانست بال بزند. دلم می خواست بگم "خودت این بازی رو شروع کردی، آتو دادی دست یه مشت آدم بیکار تا ما سه تا رو هر بار یه جور بچینند تا رفتار و حرکات مون رو آنالیز کنند و بخندند" قفسه سینه ام از نفسم می سوخت، به ثانیه نکشید که محکم اما با عجله از مقابلم گذشت و از خانه خارج شد. رشیدخان و خاله پشت سرش آمدند اما بهش نرسیدند.

هر دو نگران بودند، خاله به زبان آمد:

- دعواتون شد؟

دعوا؟ مگه شماها تو باغ نیستید؟ دلم می خواست فریاد بکشم مگه نفهمیدید چش بود؟ نگاهم با رشیدخان قفل شد. می فهمید چی شده؟ می دونست منو وسط این دو مرد گیر انداخته؟ انوش تا قبل از امشب غیر مستقیم می جنگید و امشب هر دوشون رو، رو در رو قرار داده بود. هیجان امشب ارضاء روحیش کرده بود؟ بدون حرف زدن داخل اتاق پریسا شدم و از موبایلم به آژانس زنگ زدم. مشغول عوض کردن لباس هام بودم که پریسا اومد:

- ببخشید!

مبهوت نگاهش کردم. صبر کردم ادامه حرفش رو بزنه اما سر به زیر با گوشه میز توالت بازی می کرد.

- تو چرا؟

پوست لبش رو با ناخون هاش می کند و سعی می کرد آروم باشه.

- بابا گفت... یعنی پریشب...



دوزاریم خیلی راحت افتاد. دکمه هام رو بستم و دستام رو به کمرم زدم و طلبکار بهش خیره شدم.

- پس کار تو بود!!

قیافه اش ناراحت نبود اما بسیار شرمنده به نظر می آمد.

- ببخشید، نمی دونستم اینجوری میشه.

چه جووری شده بود؟ با این آی کیوش فهمیده بود منو تو تنگنا قرار دادند؟

- بهتر از این میشد مگه؟ تو با اون بابای دانات چی فکر می کردیدی؟ از انداختن دو تا مرد به همدیگه به چه نتیجه ای می رسیدی؟

از رو در رو کردن انوش با رقیبش و خورد کردن غرورش چی عاید پدرت شد؟

پریسا جرأت پیدا کرد و پرسید:

- مگه حقش نبود؟ خودش نقطه ضعف دست بابا داده.

عصبی غریدم:

- مگه جنگِ بابات یارکشی کرده با کی بجنگ؟ من یا انوش؟ من یا هاوش؟ می خواید عذاب بدین؟؟ پدرت چقدر انتقام می

گیره؟ چند بار؟ به جای چند نفر ازم تقاص پس می خواد؟!

پریسا که انگار نمی دونست از چی حرف میزنم، اخم کرد:

- چرا جبهه گرفتی؟ تقصیر بابای بیچاره من که به فکر توی بی چشم و روعه!!!

بی چشم و رو؟ آخ که من چقدر احمقم! وقتی پدر هشتاد سالش اینقدر احمقانه عمل می کنه، چه انتظاری از یه دختر بیست

و خرده ای سال دارم؟

خنده ای عصبی زدم، نباید از پریسا بیشتر از این انتظار می داشتم. عقل این دختر بیشتر از پدرش که رشد نکرده بود! تمام

حس خواهریم رو اون لحظه تف کردم و از خونه بیرون زدم. تاکسی جلوی در منتظر بود. به سرعت سوار شدم و به صدا کردن

های خاله هم جواب ندادم. دلم فرار می خواست از دست یکایک اعضای این خونه و مردم دنیا.

کلید رو در آوردم و داشتم توی تاریکی، توی قفل می چرخوندم که سایه یه مرد افتاد رو دستم، سکنه کردم! کی این وقت شب

تو کوچه خلوت تو محله مولوی نمی ترسه؟؟ وحشت زده مشتم رو تو جیبم روی شوکر محکم کردم و چراغش رو روشن کردم

تا به موقع بیرون بیارمش. خوف زده سربلند کردم؛ تاریک بود اما تجسم نیمرخ هاوش کار سختی نبود.

نفس آسوده ای کشیدم و چراغ شوکر رو خاموش کردم. فیوزم باز پرید. خیره بهش ایستاده بودم که دستش رو روی دسته

کلیدی که تو دستم بود، گذاشت و چرخوند. تازه دوزاریم افتاد موقعیت مون چقدر بده. به سرعت وارد حیاط شدیم و در رو



بستیم. کورکورانه پریز کنار درب رو فشار دادم. نگاهم با نگاهش گره خورد. به درخت پشت درب ورودی تکیه زد. نگاه اونم خسته بود یا اشتباه می کردم؟! چرا دلم می خواست اون جوری که ازش انتظار داشتیم، باشه؟ سکوتش مجبورم کرد پیش قدم بشم. با لحن متعجبی پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟

با خنثی ترین حالت ممکن پرسید:

- چرا اینکار رو کردی؟

بازم همون سوال! چرا از من جواب می خواستند؟! من که حتی نمی دونستم جریان چیه! کلافه سرم رو پایین انداختم و به درب حیاط تکیه زدم و آه سردی کشیدم و دسته کلیدم رو بین انگشت های دوتا دستم چرخوندم و خیره خیره به نیم بوت های سبز چرمم گفتم:

- من هیچی نمی دونستم!

با همون حالت خنثی که نمیتونستم منظور جملاتش رو بفهمم، پرسید:

- باور کنم همش اتفاقی بوده؟!

پوزخند صداداری زدم و بهش خیره شدم. سرم رو کمی کج کردم که موهای لختم یه طرفی ریخت بیرون.

- اتفاق؟!

سرم رو به این طرف و اون طرف تکان دادم که انگار نظریه اش رو رد می کردم. ادامه دادم:

- نقشه رشیدخان بوده، با کمک پریسا!

تکیه اش رو از درخت گرفت و لبه های نیم کتش رو عقب زد و دست هاش رو توی جیب شلوار مردانه تنگش فرو برد و شق و رق ایستاد. اخم نامحسوسی به ابرو انداخت.

- و تو هیچی نمی دونستی!!

جمله اش بوی شک میداد. به تنها چیزی که احتیاج داشتم همین بود. اصلا چرا باید براش توضیح میدادم؟! این وسط اونی که متضرر شده بود من بودم، نه اونی که ککش هم نگزیده بود. اصلا این وقت شب وسط حیاط خونه من چیکار داشت؟ چرا اومده بود و سین جین می کرد؟ به کدوم حق؟

راه پله ها رو در پیش گرفتم و دل شکسته و خسته تر از همیشه زیر لب گفتم:

- مهم نیست، به هرحال به حال تو فرقی نمی کنه! در رو پشت سرت محکم ببند، گیر داره!



صدای نیمه بلندش بالای پله ها نگهم داشت.

- واسه تو که میکنه!

با پوزخند برگشتم و نگاهش کردم. دستای یخ زدم رو توی جیب سویشرت پاییزم کردم و گفتم:

- نگران من نباش! از پیش بر میام.

بهش پشت کردم و قفل درب شیشه رو باز کردم و داشتم داخل میشدم که لبه ی درب رو گرفت و نداشت برم تو. بدون اینکه برگردم، سرم رو به پشت و بالا چرخوندم و تو تاریک و روشن بهش خیره شدم. چشم هاش می درخشید، مثل ستاره تالو داشت. بوی عطرش که از سر شب کمتر شده بود تو فضا و هوای باز ایوون کم و زیاد میشد. لذت بوییدن معشوقتون رو تو هوای سوزدار داشتین؟! چه سعادتیی!!! گرم می شدم، لحظه به لحظه گرم و گرم تر. نمی تونستم خودداری کنم. این مرد منو با دنیای بی پروایی آشنا کرده بود که حتی گناه هم توش معنی نداشت. بعد از چند بار فرو رفتن تو مامن امن و دور از نگرانیش تعلل جایز نبود. سر جام چرخیدم و گرماش رو به جسمم کشیدم. هیچی مهم نبود، هیچی. حتی اگه مثل مجنون رسوای عالم اشعار عاشقانه میشدم!

پیشانی از داغ گناه سیه شود

بهتر ز داغ نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن به، که زیر لب

به هر فریب خلق، بگویی خدا خدا

تند تند می تپید. یاد کبوترم افتادم که تو بچگی تو دستام چطور می ترسید و قلبش در ثانیه هزار بار می تپید. کاش این اشتیاقش برای من بود. نه فقط جسمم، برای همه ی من!

به صورتش خیره شدم، تا چشمهام رو دید، طاقتش طاق شد. چقدر مهربانی و گرماش التیام روح خسته ام بود. نمی دونم چند دقیقه تو خلسه ی وجودش فرو و از دنیا رفته بودم که صدای موبایلم بلند شد.

خودش دورم کرد و اجازه داد جواب بدم. خجول از چشم های خمار شدش، نفس نفس زنان موبایلم رو از جیب کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم:

- جانم پریسا؟

- رسیدی؟

هوم آسوده ای کشیدم تا نفس بگیرم. چشم های هاوش نفسم رو می برید.

- آره، خونه ام.



کمی مکث کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

اونقدر نزدیک بودیم که صدای پریسا به گوش هاوش هم می رسید. هر دو لبخند زدیم و سر تگون دادیم و پیشانیمون رو بهم تکیه زدیم.

- خیلی!

- کسی پیشته؟

هول کردم اما چشمای هاوش آروم کرد.

- نه، تنهام.

- درها رو قفل کن.

- شب بخیر.

قبل از خداحافظیش قطع کردم. هاوش باز پیش قدم شد و نوازش کرد. طعم نوازش هاش شیرین بود و من احساساتی رو مجذوب تر می کرد.

بین جانم!

کسی باید این عشق را از وسط نصف کند

و نیمه دیگرش را در دل تو بکارد

تنهایی نمی شود از پس این عشق برآمد!

به جداره درب شیشه تکیه زده بودم و از این اتفاق خوشایند لذت می بردم. امنیت و اطمینانی که رفته رفته بیشتر و بیشتر به این مرد هوسباز پیدا می کردم. حتی اگه همه کارهاش پاچیدن دونه برای جلد پرنده اش بوده باشه. خیلی وقت بود که بی دونه جلد هاوش شده بودم و نمی دونستم و نمی خواست بدونه.

دوباره صدای زنگ خوری بلند شد؛ این بار موبایل اون بود. کلافه موبایلش رو از جیب تنگ شلوارش بیرون کشید، پوفی کشید و بهم خیره شد و موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

- جانم؟ ...سلام...جانم سهراب!...

اخم هاش کمی تو هم رفت و ادامه داد:

- تنها برو...نمیام...کار دارم...فکر کن قرار دارم...



سهراب سوت بلندی کشید که واضح تر از تمام مکالمه اش خودنمایی کرد.

- شب بخیر.

موبایلش رو قطع کرد.

- هلن؟ هلنا؟؟

چند بار اسمم رو صدا زد که دست از لجبازی بردارم و بتونه دورم حصار بکشه، ولی راه ندادم. نمی خواستم از این بیشتر پیش بره. تا همینجا هم خیلی نترس بودم که این وقت شب تو خونه ام راهش داده بودم. بلاخره ازم فاصله گرفت. کلافه بود و نمی تونست انکار کنه و پشت غرورش استتار کنه.

- پس می زنی؟!

میدونستم حرفم دروغه محض ولی نمیدونم چرا این حرف رو زدم!

- پس نمی زنی، دنبال رابطه ی بی در و پیکر نیستم.

عصبی پرسید:

- به نظرت بی در و پیکره؟!

- نیست؟!

با حرص غرید:

- در و پیکر یعنی انوش و نامزدیش؟

عصبی بهش توپیدم:

- منظورت چیه؟

دوباره سعی کرد دورم رو احاطه کنه و با خونسردی و لحن بدی پرسید:

- یعنی نمیاد اینجا؟

چقدر حرفش بد بود! منو چی فرض کرده بود؟ با عصبانیت آشکاری به عقب هولش دادم و داد کشیدم:

- چطور به خودت اجازه می دی راجبم اینجوری برداشت کنی؟ تو کی هستی؟ خدا؟ پیغمبر؟ من به خاطر تو اینجام، به خاطر حسی که تو هر ثانیه گند میزنی بهش...

حرفم رو با بغل کردنم برید و میون سینه اش خفه ام کرد. سرم رو محکم به سینه اش فشار دادم، مقاومتتم رو شکست، بغضم گرفت. با صدای دورگه ای گفت:



- حرف زن، نگو!

لبهام می لرزید.

- منو یه زن بد تصور می کنی؟ که با هر دوتون رابطه دارم؟ کاش زمین دهن باز میکرد همین لحظه منو می بلعید. از هر کسی انتظار چنین جمله ای رو داشتم ولی...آخ هاوش، تا کجا می خوای منو برنجونی و بشکنی؟ نکن هاوش، اگه منو نمی خوای...

هق زدم. مثل یه بچه، گریه ام یهو شروع شد. میون هق هق هام نالیدم:

- اگه برات بازییم، نکن. من مثل تو بلد نیستم با آدم ها بازی کنم.

بیشتر فشارم داد. هق هق هام با این فشارها جای خود نمایی نداشتند.

- هاوش...من...منو نخواه...بازم منو نبین...نزار بیشتر...وابستت شم.

نفسم از گریه بند می رفت و به زور بر می گشت. به سرفه که افتادم ازش فاصله گرفتم. سرم رو پایین انداخته بودم و اشک هام رو پاک می کردم. چونه ام رو بالا گرفت، چشم هاش هنوز خمار بود.

"تو با چشم هایت می گویی: نه!

تو با قلبت می گویی: آری!"

صداش خیلی گرفته و زخمی بود:

- چی می خوای ازم؟ چیکار کنم راحت شی؟

بهش چی می گفتم؟ واقعا ازش چی می خواستم؟ هر روز انتظارم ازش بیشتر میشد. دیدنم، حرف زدنش و حالا...واقعا باید چی می خواستم؟ جز دوست داشتن چیز مهمتری بود که طلب کنم؟ میشد واقعا؟ باید می گفتم، باید می خواستم!

- دوستم داشته باش، میتونی؟

جا خورد، کمی ازم فاصله گرفت و دوباره دستاش رو گذاشت تو جیب شلوارش و بهم خیره شد. داشت سبک سنگین می کرد؟ داشت فکر می کرد می تونه دوستم داشته باشه؟ باور کنم که به من فکر می کرد و نه به قانع کردنم برای رفع نیازهای نفسانیش؟

- خیلی سخته!

این دو کلمه اونقدر کوبنده بود که دنیا با تمام مخلفاتش اینقدر کوبش نداشت! سرم رو با تاسف نه برای اون، برای خودم تکان دادم و دوباره بغضم ترکید؛ سریع وارد پذیرایی شدم و درب رو قفل کردم. گرچه حتی سعی نکرد جلوی رفتنم رو بگیره. امشب بازم منو کشت، بازم احساساتم رو قطع نخاع کرد.

"یه شکست خورده ی عشقم توی رزم نابرابر



کاشکی زنده نمی موندم توی اون خاک ریز اخر"

هاوش

سرش با سهیلا گرم و تند تند پیچ می کنند. یه هفته از اون شب گذشته و هلنا بیدار شده. برای این بیدار شدن بهای نسبتا سنگینی پرداخت کرد اما می ارزید. از طرفی خوشحالم این دختر ساده لوح، روشن و آگاه شده و از طرفی انگار ذره ذره وجودم گمشده.

هر روز که می گذره یه درصد از آرامش ذاتیم رو از دست می دم. کمی تند و غیر قابل پیش بینی شدم. دیگه سهراب و شوخی های بی مزه اش سرحالم نمیاره! این حالم واسه حالا نیست، اما کم کم داره بیشتر میشه. انگار یه چیزی گم کردم.

"حال تو ابری، حال من از تو ابری تر است!"

ارتباطم با رشیدخان کم و بیش داره بیشتر میشه، پس فردا قرار گذاشته همگی مون رو برای بازدید از یه عمارت نوسازی شده به زعفرانیه ببره. از واکنش های انوش نگران نیستم، حتی از نگاه های تیردار رشیدخان هم گم نمی گزه. ولی یه استرس شیرینی از مواجهه با هلنا دارم. اطمینان پیدا کردم که هوسم بهش بسیار غیر قابل کنترل شده و نمی تونم مقابل بقیه عادی رفتار کنم. مثل تمام این هفته که توی هواپیما از رفتار سرد و بی مهرش تا مرز جنون می رسیدم و تشنه به خون انوش می شدم. منطقم ته ته های مغزم فریاد می کشید "تورشته عشقش رو قیچی زدی." ولی دیگه اهمیتی به منطقم نمی دم. احساسات چیز عجیب غریبی هستند، مخصوصا اگر نفسیت هم نقش پر رنگی تو به وجود اومدن شون داشته باشه.

سهیلا لیوان نسکافه را روی میز گذاشت و با سوالش منو از فکر بیرون کشید:

- آقای محقق نسکافه می خورید؟

کنارم روی مبل چرم نشست و لبخند زنان منتظر جوابم شد. چشمم به هلنایی بود که داشت از اتاق می رفت؛ بازم این مانتوی بی صاحب تا کجاها که بالا نرفته بود. ناخودآگاه بلافاصله بعداز پرسش سهیلا و دیدن وضعیت هلنا، اخم هایم را درهم کشیدم و سرم رو سریع با معادلات و پرونده های پروازی گرم کردم. کنجکاوانه پرسید:

- چیزی شده؟

باید حرف رو عوض می کردم، سعی کردم مودبانه جواب بدم:

- چرا خودت نمی خوری!؟

چشم هایم کمی ریز شده بود و دقیق نگاهم می کرد.

- هوس چایی کردم.



بدون تردید لیوان یک بار مصرف نسکافه اش را که روی دسته مبل گذاشته و نگه داشته بود از بین انگشت هایش بیرون کشیدم و توی دستام گرفتم. هلنا با یه سینی یک بار مصرف و دو تا لیوان برگشت و خیلی خیلی معمولی سلام کرد و نشست.

جواب سلامش رو مثل خودش دادم. رو به سهیلا پرسیدم:

- کرو موقتی؟

چابیش رو بر می داشت و یه پاشو روی اون پاش می انداخت که جواب داد:

- نه دیگه، فعلا پیش شما، سر میهمان دار جدیدتونم.

نگاهش مستقیم بود ولی تا نگاهش کردم چشمش رو روی سهیلا کشید. یعنی خیلی ریز و مودی از زیر نگاه مستقیم شونه خالی کرده بود. این اولین باری بود که اینقدر محکم و بدون استرس از من فرار می کرد. افکارم رو بیرون ریختم و قبل از اینکه هوشیاریم رو از دست بدم و مقابل چشم سهیلا باهاش راجب اونشب حرف نزنم، رو به سهیلا گفتم:

- تبریک می گم خانم چایی دو رنگ!

قهقهه ی خانومانه ای کرد که کمک به سزایی کرد تا من از حالت خلسه ام بیشتر بیرون بیام و هلنا رو هم به خنده انداخت. قهقهه اش را زود پایان داد و چهارانگشت دست آزادش را مقابل دهانش گرفت و کمی خجالت کشید از خنده بی پروایی که ناخواسته انجام داده بود. سپس با صدای آرامی پرسید:

- چند سال بگذره یادتون میره؟

با لبخند و چشمکی ریز جواب دادم:

- هیچوقت!

خنده ام رو پشت نوشیدن نسکافه پنهان کردم و به هلنا که مقابلم اون طرف میز نشسته بود خیره شدم. یک پایش را مثل سهیلا روی پای دیگری انداخته بود و سرش را کمی خم کرده بود و لیوانش را آرام سر می کشید. طره ای از موهای رنگ شده اش از کنار مقنعه گشاد مهمانداریش بیرون ریخته بود و صورت برنزه اش را وحشی تر نشان می داد.

موقعیت بدی بود، دلم نمی خواست یک ثانیه دیگر پیش هلنا بنشینم. ناخواسته تحملم را از بین می برد. یک چیزی مثل خوره روح و روانم را می جوید! باید از این حس عجیب که کم کم داشتم پی می بردم چیست، فرار می کردم. موبایلم را برداشتم و با قهوه بلند شدم و در حال بیرون رفتن گفتم:

- تو پرواز میبینمتون.

سهیلا: سلامت کاپیتان.



همانطور که حدس می زد، هلنا واکنش نشان نداد. عصبی و بیشتر کلافه بودم. توی تمام این سی و خرده ای سال هیچ وقت اینقدر کلافگی را حس نکرده بودم. انگار یکی پنجه های دو دستش را روی گلویم گذاشته و فشار میداد. مثل طلب آب، طالب هلنا بودم.

از تشبیه حسم به هلنا، وحشت زده و هراسان پنجره ی راهرو را باز کردم و نفس عمیق کشیدم. سیلی پشت سیلی به صورت شش تیغ میخورد. چیزی تا پرواز نمانده بود. اگر این حس لعنتی بیشتر ادامه پیدا می کرد، بدون شک با کسی دست به یقه میشدم. گوشی ام را لبه پنجره گذاشتم. نمای بزرگ و پهناور باند پروازها و متصدی هایی که در حال آماده سازی و چکاپ هواپیماها بودند مثل همیشه یادآور آرش بود. داشتم خودم را گول می زدم و به افکارم به هر نحوی باج می دادم تا دور و ور این دختر معصوم با چهره وحشی نروند. ولی چندان موفق نبودم و هر ثانیه انگشتم مخاطبین گوشی را بالا و پایین می کرد و می رفت تا روی اسم هلنا و میان پنجه ام جمع میشد. باید کاری می کردم. نه برای خودم، به خاطر آن همه آدمی که با این اعصاب خراب باید تا مقصد می بردمشان.

اگه تماس می گرفتم ممکن بود که سهیلا بفهمهد؟! تنها چیزی که دلم نمی خواست لو برود، ارتباط نامتعارفم با هلنا بود. باید کاری می کردم، ذهنم زیر این واکنش های عجیب و غریبم داشت له می شد. هول هولکی صفحه موبایل را باز کردم و قبل از اینکه بتوانم پشیمان شوم، مسیج نوشتم و بی درنگ ارسال کردم.

- بیا نمازخانه.

تازه وقتی تیک ارسال آمد، از حرکت جا خوردم. هنوز دست هایم می لرزیدند و استرس داشتم. من کی به این نقطه از التهابات درونی رسیده بودم؟!

با حس استرس و لرز پنجره را بستم و به اطرافم با دقت که اصلا شبیه همیشه نبود، نگاه کردم و راهی نمازخونه شدم.

واسه اولین بار بود که سمت نمازخونه میرفتم. چه عذاب وجدانی داشت که به خاطر ثواب نه، به خاطر گناه می رفتم. گناه؟ شاید هم گناه نبود، در آن دقایق و ثانیه چیزی نمی فهمیدم جز در کنار هلنا بودن!!

به دیوار راهرو تکیه زده بودم که از راه رسید. اخم مدافعانه گرانه ای به پیشونی انداخته بود. سرش را به راست و بعد به چپ چرخاند و مرا در پیچ راهرو دید. حالتش را حفظ کرد و کمی نزدیک شد. سرش را پایین انداخت و پرسید:

- کارم داشتین؟

باز شده بودم شما!! تکیه ام را از دیوار برداشتم. قلبم شروع کرده بود به تند تپیدن، همه بدنم گر گرفته بود، انگار نه انگار که راهرو منتهی به نمازخانه به خاطر خالی از سکنه بودن، شوفاژ ندارد و بیشتر از بقیه نقاط کریدور سرمازده است! هنوز سرش پایین بود و خونسرد و بی حرکت منتظرم بود. با صدای آرامم جواب دادم:

- خیلی کار دارم.



سرش را بلند کرد و دلخور نگاهم کرد.

- منظور تون چیه؟

نفسم را صدا دار بیرون دادم و به دیوار رو به رویم خیره شدم و با اخم کذایی جواب دادم:

- چرا فاصله گرفتی؟

ساکت ماند، دقیقه ای گذشت و درست وقتی که فکر می کردم باید سوالم را در قلاف دیگری بپرسم، با دردناک ترین حالت ممکن جواب داد:

- چون منو نمی خواستین!

از جواب رک و قاطعانه اش خنده ام گرفت. چرا فکر می کرد نمی خواهمش؟ به چشم های قهوه ایش خیره شدم.

"قهوه دارد چشم هایت، کافه بر پا کرده ای؟"

با لبخند کم رنگم خیره خیره رفتارش را زیر نظر گرفتم، این دختر چطور تا اینجا پیش روی کرده بود؟ آخه مگه که بود؟ ملکه زیبایی؟ الهه پاکدامن؟ خدای اعتماد به نفس؟ هیچی نداشت!! هیچی!!

- خودم گفتم؟

دوباره سرش رو پایین انداخت و بازوهایش را آغوش کشید. انگار دیگر به خودش و موقعیتش واقف شده بود و واقعا بیدار بود.

- نگفتین؟

بلوا در محیط سینه و قلبم برپا شده، نفس عمیق کشیدم تا آرامش پیدا کنم ولی انگار نیرویی کمکی برای این کودتا از اعماق وجودم خیز برداشته بودند. نمی شد و نمی توانستم آرام و محترمانه بایستم، من همان آدم هوسباز قبل بودم، ذاتا کشش زیادی به زن ها داشتم و دست بر قضا به این یکی خیلی بیشتر. یکی از دستایش را کشیدم و توی دستم نگه داشتم. دلم می خواست همونجا محکم بغلش کنم ولی صبر کردم، واکنش او بعد از بیداری غیر قابل پیش بینی بود. کمی انگشت هایش را صاف کرد تا از میان انگشت هایم بیرون بیاورد اما نتوانست و سعی کرد نامحسوس کمی دستش را عقب ببرد و باز هم شکست خورد. خیلی آرام و با دقت لب هایش را زیرکانه جمع کرد و چشم هایش را به هم فشار داد. داشت می جنگید، این عوارض بیداری بود؟!!

- گفتم خیلی سخته.

صداش چقدر تحلیل رفته بود، جنگی با خودش راه انداخته بود که در هر صورت بازنده خودش بود! دلم نسوخت، ولی برای آرام کردنش گفتم:

- تلاش کن.



مثل آدم تیر خورده تکانی خورد، ناباور بهم نگاه کرد. چشم هایش را چند بار بهم فشار داد، انگار سیاهی رفته بودند. چه برداشتی از حرفم کرده که اینطور جا خورده به نظر می آمد؟ نفس گرفت تا جمله ای که انگار کلماتش با هر لحظه تردید جایگاه شان را به کلمه ی دیگر میداند، را به زبان بیاورد. بسیار ناباور و شوکه تر از لحظات قبل بود، گویا هر ثانیه که می گذشت مهر تاییدی می زد بر باورهایی که ذهنش تراوش می کرد.

- چطور تلاش کنم؟

کمی مکث کرد و تو چشم هام یکی یکی مانور داد. با دهانی که انگار خشک شده بود، نالید:

- چی می خوای هاوش؟؟؟

داشت بغض می کرد، وحشت کردم. یک آدم چقدر می توانست مقابل ناراحتی یک آدم دیگر چنین از خود بی خود شود؟ همون دستی که تو دست داشتیم را محکم کشیدم و هر دو را راحت کردم. بوی تند گرمسیرترین میوه ها تو ریه هام رسوب کرد.

"دلنشین... ای غم دلواپسیت بر جگرم..."

من از آنی که تو فکر می کنی خسته ترم..."

باز هم بغضش ترکید، باز سینه ام را بمباران کرد، باز هزاران مین انفجاری در جای جای روح و کالبدم ترکش زد! چقدر حساس و احساسی شده بودم. مثل یک دختر بچه دلم مادر شدن می خواست که تمام وجودم را برای آرام کردنش صرف کنم. حس نوازش را با ابعاد وجودم می فهمیدم و نمی خواستم غصه را لمس کند.

مستأصل از حس ها و افکار خودم و حق زدن های هلنا لال شدم. بدون شک این بغض متعلق به یک دل بسیار شکسته بود و خدا لعنتم کند که باعثش بودم و خدا خودش شاهد بود که از ابتدای این ماجرا همت ضربه زدن به روح و جسمش را نداشتم و اگر هم برخلافش حرکتی انجام داده بودم، تقصیر شیطنت های ذاتی و اخلاقیم بود و قادر به کنترل بعضی حرف ها و کارهایم را نداشتم و گاهی هم نمی دانستم و نمی توانستم تحلیل کنم چه حرف و چه رفتاری یک زن را آزرده و غرورش را جریحه دار می کند.

از لای حق هقش نالید:

- نکن هاوش، نکن! منو ضعیف کردی، منو کوچیک کردی!

نفس گرفت و ادامه داد:

- بچه بودم، خام بودم؛ بازیچه ام کردی.

ابروهایم تا جایی که امکان داشت بالا رفت، بازیچه؟ داشت اشتباه می کرد. تنها کاری که با او نکرده بودم، بازی بود. حتی اوقاتی که موقعیتش را داشتم! نمی دانستم چرا وا نداده بودم! تنها ایرادی که می شد از من و حسم گرفت، این بود که منی با آن سرگذشت بلند بالای هوسبازی و زنبارگی، فقط مستش شده بودم. دل به هواش داده بودم. حالا که کنارم بود کلافگی ام از بین



رفته بود. حالا می فهمیدم دلم سُریده بود. برای اولین بار یک زن را دوست داشتم؛ یک زن را انگاری بیشتر از تنش می خواستم. این زن را برای خودش می خواستم، برای سادگیش، برای عاشقیش، برای مهربونیش، برای همه چیزش!

"در تب تند نفس هایت بسوزم روز و شب

داغ اهواز لب شیرین تر از هر چه رطب"

هق هقش را کم کرد و سرش را بلند کرد. نگاهش میان چشم هایم سرگردان بود. انگار التماس می کرد، چه چیز از من می خواست این زن؟

"آسمانی در نگاهش، نقشی از رنگین کمان

صورتش قالی کرمان نقش چشمش اصفهان"

لبه‌هایش از ارتعاش بغض هنوز می لرزید، پیش او بچه شده بودم. می خواستم قلک پولم را بشکنم، برایش خنده بخرم.

"لب اناری، گونه از خوشرنگ ترین باغ هلو

از شراب چشم تاکستان زنجانت بگو"

مقنعه اش را از سرش پایین کشیدم؛ موهای دودیش با مش های کاهویی رو هوا معلق شد. با لبخند به نگاه خجولش که ازم دزدید و دست رو موهایش می کشید تا صافشون کند، خیره شدم.

"ترمه های یزدی از گیسوی صاف دلبرم

شد معطر دست او؛ آه، ای گلاب قمصرم"

چانه اش را گرفتم و سرش را بلند کردم، نمی خواست از خجالت بهم ریختگی موهایش سرش را بلند کند.

"از خراسان نگاهت کن طلب یار ندیم

قمری جلدم به گنبد، از زمان های قدیم"

فقط هلنا رو می خواستم، ما مردها در زمان معاشقه افکارمان به شدت فلج میشود و همانند زنها در آن واحد، قادر به پردازش و عمل نیستیم. داشتم لبه‌هایم را برای بوسه گرم می کردم که صدای کفش پاشنه داری که نزدیک می شد شوق معاشقه ام را بهم زد.

مقنعه اش را به سرعت نور روی سرش کشید و هولم داد پشت دیوار و خودش سریع به سمت راهرو رفت و اشاره داد همانجا بمانم.

"یار تبریزی من، دارد به قلبش شهریار



عاشقانه می رباید از دلم، صبر و قرار"

مشغول گپ و گفت و گو شدند و بعد چند دقیقه هر کدام به سویی رفتند. برای دوباره دیدنش پر میزدم، تا اینکه جلو هواپیما دیدمش که با سهیلا از پله ها بالا می رفتند. کمک خلبان و مهماندار آقایی که به تازگی به کرو اضافه شده بود از بالای پله ها به آن دو خیره شده بودند. پشت سرشان وارد هواپیما شدم که باز کمک خلبانم را با نگاه کنجکاو روی سهیلا و هلنا دیدم. به کدومشان نظر داشت؟ شقیقه ام تیر کشید.

"خیره می مانند مردم، بس که زیبایی به چشم"

عصبی و حرصی کمک ام را صدا کردم. پا رو دم شیری گذاشته بود که چند روزه دنبال طعمه ست.

- شاهین؟

مهرداد شاهین که بدجور مچ اش گرفته شده بود، با اشاره سرم که به سمت کابین دادم، پشتم حرکت کرد. به کابین که رسیدیم پرسیدم:

- چند وقته کمک خلبانی؟

متعجب از سوالم جواب داد:

- پنج ساله.

- بهتره مواظب رفتارت با کرو و بلاخص کاپیتان باشی.

اخم نامحسوسی کرد و پرسید:

- متوجه نمیشم کاپیتان.

یک قدم نزدیک شدم و تو چشم هایش خیره شدم. امیدوار بودم از نگاهم عمق عصبانیتم را بفهمد. در شأن هیچکدام مان نبود تو محل کارمان دست به یقه بشویم.

- مواظب باش، روشن؟

چند ثانیه خیره خیره به من؛ جوانب را در نظر گرفت. انگار دوزاری اش افتاد که هر چی هست از آن مچ گیریم آب میخورد. لبخند محوی به لب آورد و با صدای آرام جواب داد:

- بله کاپیتان.

فکر کنم لو داده بودم دلم پیش کسی گیره، به هر حال همین که طرفم لو نرفته بود کافی بود. سرجایم نشستم و مشغول چک کردن هواپیما شدم.



رشیدخان کنارم و خاله و پریسا عقب نشسته اند. از آینه بالای سرم چشم از ماشین انوش بر نمی دارم، عصبی نیستم ولی یه حس ناآرامی دارم که هلنا کنار انوش اونجا نشسته و نمی توانم حرف هایشان را بشنوم! رشیدخان در سکوت به حرفهای خاله و پریسا راجب فامیل هایشان گوش می دهد و چقدر از این وارد نکردن من به بحث شان متشکرم که موجبات تمرکز بیشترم برای چکاپ لحظه به لحظه ماشین پشت سرم را سلب نمی کنند.

بلاخره مقابل درب آهنی امارت پارک کردم و منتظر شدم رشیدخان با کلیدهایی که در اختیارش گذاشته بودم، درب را باز کند. فرزند تر از چیزی بود که از یه آدم هشتاد ساله سراغ داشتیم. مسافت سنگلاخی جاده منتهی به امارت را به آرامی پیمودیم و زیر درخت قدیمی اوکالیپتوس پارک کردیم. انتظار می رفت با وجود این گرفتگی و هوای ابری و نیمه تاریک، بارش برف یا باران روزمان را سردتر از این کند.

رشیدخان و خاله خانم تنگاتنگ ایستاده بودند و مشغول دید زدن محیط دنج و کمی مرتب شده باغ و امارت بودند. هنوز آثار تراشیده های سنگ و سیمان و آهک نزدیک پشت ساختمان مشهود بود. چه خوب که اینقدر سریع وارد عمل شده و به قولی که داده عمل کرده بود.

انوش به ماشین تکیه زده بود و با پریسایی که مقابلش ایستاده بود و سرش با موبایلش گرم بود حرف می زد.
- بهتره امروز زیاد دور و ور هم نباشیم.

بدون جلب توجه چرخ می زد و هلنا را پشت سرم با فاصله کمی یافتم. چهره اش سرد و خشک بود، این یعنی باید نقش بازی می کرد.

پوزخندی زد و به انوش خیره شدم و همانطور که قدم زنان و خیلی آروم از کنارش رد می شدم، زیر لب گفتم:
- کسی نمی تونه برای من تعیین تکلیف کنه، حتی تو!

و در یک حرکت آنی مقابلش ایستادم و به چشم هایش خیره شدم و دست هایم را داخل جیب هایم فرو بردم. سینه ی ستبر شده و سر افراشته ام نشان می داد قصد عقب نشینی نخواهم داشت. نتوانست خونسردیش را کنترل کند و چشم هایش را چنان بهم فشار داد که وقتی از هم بازشان کرد خورده مژه های ریمل خورده اش زیر چشمش فرو ریخت. کمی گلویش رو صاف کرد، ارتعاش صداس از سرما بود یا ترس؟

- اگه می خوای تلاش کنم... یعنی اگه منو می خوای... چطور بگم...
پوزخندی زد و گفتم:

- اگه رو ول کن، آخر حرفت چیه؟

- با انوش در نیفت!



عصبی یه قدم رفتم جلوتر، تو چشمه‌هاش زل زدم. اهمیت نداشت کسی ما رو می بینه یا نه! می خواستم بفهمم چرا از انوش می ترسه!

- بله؟؟ انوشی نمی بینم! اینجا جز رشیدخان، مردی نیست که باهاش در بیفتم!

مظلوم بهم خیره شده بود، ترسیده این طرف و اون طرف رو نگاه کرد، انوش و پریسا پا تند کرده بودند سمتش. هل کرد!

- به خدا شر درست کردی!

- بزار ببینم چی تو چننه داره که تو گرخیدی!

انوش بهمون رسید و مستقیم اومد تو شکم من! یقه ام رو گرفت و همون لحظه پریسا زیر لبی غرید:

- انوش، چیکار می کنی؟

انوش حرصی و عصبی گفت:

- دم در آوردی!

پوزخندی تحویل صورت قرمز شده اش زدم و دست هاش رو به زور از یقه ام جدا کردم و خودم رو با یه حالت انزجار مرتب می کردم که جواب دادم:

- رم کردی!

بعد با مسخرگی و کنایه، به هلنای رنگ پریده که مشت هاش رو جلوی دهانش گرفته بود، خیره شدم و گفتم:

- یه پوزه بند به دهن نامزدت بزن، پاچه همه رو بگیره!

دوباره انوش یقه ام رو گرفت و ناغافل مشتت بی جواب نمود، داشت یه مشت دیگه می اومد برام که هلنا خودش رو وسطمون انداخت و با صدای ترسیده و مرتعش داد زد:

- بسه! گفتم بسه!

نمی خواستیم بس کنیم ولی سوال رشیدخان باعث شد آتش بس کنیم.

رشیدخان: انوش؟؟ کاپیتان چی شده؟ اونجا چه خبره؟

پریسا هل زده گفت:

- هیچی، داریم حرف می زنیم!

رشیدخان به هلنا که داشت خیلی نامحسوس از بین ما دوتا فاصله می گرفت، خیره موند.



انوش: صاحبخونه ی مهمون نوازی...

به لبش که از مشتّم کمی ورم داشت، دست کشید و ادامه داد:

- داشت پذیرایی میکرد!

هلنا

از پنج صبح بیدارم، تشویش و نگرانی دست از سرم بر نمیدارند. بودند کنار هر دو نفرشون موج هیجان شدیدی تولید میکنه. مخصوصا که تمام هفته انوش باهام قهر بوده و منو مقصر اون شب مهمانی و دعوای باغ دونسته و بدون شک امروز برای انتقام گیری از هاوش همه برگه هاش رو بازی میکنه!

برای من سخت و بدون شک برای هاوش سخت تره. یه انرژی خیلی خیلی مثبت از رفتارهای دیروز و پریروز هاوش می گرفتم. حالا اطمینان داشتم که دیدن تنها نیست، چشم هاش رو با هر نگاهش تا هزار تویی جسمم لمس می کردم. مرد من برای بودن من، کنار خودش، تمنا داشت. چی می تونستم بیشتر از این تمنا رو بخوام؟

گفته بود "خیلی سخته." ولی من به این سختی ایمان آورده بودم که سخت بودن برای دیگری، چقدر برای تو سهل و راحت می تونه بشه. چند روز جان کندم که از صدایش نشکفم، که از نگاهش لبریز نشم، که از عطرش بی خود نشم و نتیجه گرفتم. منو خواست. این بار با تمنا منو خواست.

"پنداشتی که کوره سوزان عشق من

دور از نگاه گرم تو، خاموش می شود؟

پنداشتی یاد تو، این یاد دلنواز

در تنگنای سینه فراموش می شود؟"

ساعت رو نگاه کردم؛ هفت شده بود. قرارمون ساعت هشت، خونه خاله بود که به سمت عمارت حرکت کنیم. استرس بد و لرزه افکنی بر روانم مستولی شده بود. نمی دونم چرا اینقدر می ترسیدم از امروز. یعنی باور کنم به خاطر رو در رویی انوش و هاوش با همدیگه ست؟

بلوز کاموایی پاییزه ی مشکی چسبون که تا بالای زانو هام بود، رو با ساپورت مشکی و شال و کلاه و پانچ کاموایی سفید ست کردم. چند تا بیسکویت پتی بر برداشتم و از خونه بیرون زدم. شالم رو روی شانه ام انداختم و قدم زنان بیسکویت میخوردم. از سر کوچه به سمت خیابان اصلی پیچیدم که انوش جلوم سبز شد. یکه خوردم، بعد از یک هفته غیبت سر بزنگاه پیداش شده بود که پا رو شاهرگم بزاره. از ته دل مطمئن بودم که امروز کار دست یکی مون میده.



با لبخند بازوم رو نوازش و سلام کرد.

- اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند مهربونی جواب داد:

- دلم تنگ شده بود.

حرصی لب جویدم چیزی نگم. ادامه داد:

- چطوری؟

بازوم رو از دستش آروم بیرون کشیدم و زیر چشمی اطرافم رو کاویدم. این وقت صبح خیابون تقریبا داشت شلوغ میشد.

- اینجا آبرو دارم.

با همون لبخند گفت:

- من نامزدتم دیوونه.

فایده نداشت، هر چقدر می ایستادم بدتر میشد. بدون تعارف تو ماشین نشستیم. به دقیقه نکشید که از محله بیرون رفتیم. پشت فرمون به مکالمه ادامه داد:

- خوبی نفس؟

از نفس گفتنش نفسم گرفت. عذاب وجدان داشتم.

- ممنون.

- منم خوبم.

- مشخصه خوبی.

با خنده شیطونی پرسید:

- میشه تو رو ببینم و بد باشم؟

"باز میخندی و میپرسی که حالت بهتر است؟"

باز میخندی که خیلی... گر چه میدانی که نیست"

- نگه دار.

- چی میخوای؟



- گفتم نگه دار.

با طمأنینه ایستاد. پیاده شدم و به درب تکیه دادم. کف دوتا دستم رو روی پیشانیم گذاشتم. بغضم گرفته بود و نمی داشت نفس بکشم. چیکار داشتم می کردم؟ من نامزد انوشم و با هاوش وقت می گذروم؟ با انوش حرف میزنم و به هاوش فکر می کنم و به خاطرش عذاب وجدان میگیرم؟ چرا اینکار رو با خودم کرده بودم؟ چه چاه گودی برای خودم کنده بودم!!! انوش کنارم ایستاد و دستهام رو پایین کشید. چشمام از زور ناراحتی و سرما میسوخت. با غصه و خشم نگاهم می کرد. از چشمه‌هاش می ترسیدم همیشه و امروز بیشتر!

چشم می دوزم به چشمت، می شود آیا کمی

دست هایم را بگیری بین دستانی که نیست؟"

انوش: چته؟

- گرفتار شدم!

- گرفتار؟

- این درد داره منو میکشه.

اخم ریزی کرد و نگران پرسید:

- کدوم درد؟

- درد ندیدنت! (حال بدم رو نمیبینی)

- خسته نشدی؟

جوابی نداشتم، نمی دونستم منظورش چیه. بازم فقط نگاه کردم.

- تمومش کن انوش!

نفس عمیق کشید و چشمه‌هاش رو باهاش بست. آرام دستام رو رها کرد و دستش رو کنارم رو سقف ماشین گذاشت.

- تو شروع کردی، تازه شروع شده!

ملتمس بهش خیره شدم. می ترسیدم، دلشوره یه لحظه رهام نمی کرد.

- منو می بینی؟

سرش رو کج کرد که استیصال و نگرانی رو نبینه. ترسیده بودم، از اتفاق بدی که حس ششمم بهم می گفت به زودی می افته، وحشت کرده بودم.



واسه اولین بار لمسش کردم و با دو تا دستم صورتش رو مقابل صورتم گرفتم و حرفم رو ادامه دادم:

- منو می بینی انوش؟

نگاه اون ملتمس تر بود. می دیدم دلش رو چطور آتیش زدم. می دیدم و انگار نمی خواستم ببینم.

- منو به قیمت مردنم میخوای؟

عصبی صورتش رو پس کشید و یه قدم عقب رفت. حرصی بود. داشت می جنگید، سخت بود براش چیزی که به دست آورده رو از دست بده. پر اشتباه به همه جا و همه کس چنگ می کشید و منو به دندون گرفته بود.

مثل ماده شیر که از ترس دریده شدن جگر گوشش، مقابل شیر نر که قلمروش رو تصرف کرده، منو میون دندان کشیده بود. ترسیده بود و پر خطا عمل می کرد. از همین ترسش استفاده کردم و حرفم رو تموم کردم. هنگام حرف زدن دستام رو به سمت سینه ام می گرفتم و اشاره میدادم.

- ده سال بجنگی فقط منو کشتی! حتی منو بگیری، از زندگی گرفتی.

بغضم شکست و هق هق زنان می نالیدم:

- حرومومون می کنی، هر دو تامون رو، جوونیمون رو، آرزوهامون رو، خوشبختیمون رو!!!

بی پروا پنجه هام رو روی کاپشنش گذاشتم و آروم هولش دادم که یه سانت تکون نخورد. باعصبانیت غریدم:

- نگام کن، خودخواه، خودخواه!

مچ دستام رو ملایم گرفت و روی سینه اش نگه داشت و مستقیم به منی که با صورت خیس بهش زل زده بودم، با استیصال نگاه کرد.

نفرین به من که با این مرد بازی می کردم، هر لحظه عذاب وجدان می گرفتم که اونقدر کثیف شده بودم که با این مرد، این انوشی که یه درصد بدی بهم نکرده بود مثل عروسک و اهرم برخورد کرده بودم.

اشکام سرازیر شدن، صورتم رو میون پنجه هام پنهون کردم، بازوم رو نچندان مهربون فشار داد و کشید و داخل ماشین انداخت. گمونم نمایش رمانتیکم به مذاقش خوش نیومده بود.

هاوش:

پریسا: بابا آقای محقق اومدن.



درب رو بیشتر باز کردم و داخل حیاط شدم. رشیدخان روی تخت چوبی نشسته بود و صبحانه میخورد.

- سلام کاپتان، بیا تو پسر.

- سلام، صبحتون بخیر.

لبه تخت نشستم که خاله خانم با قوری و کتری از راه رسید و سلام کنان مشغول تعارفات معمول شد.

پریسا لبه ی تخت رو به روی من نشست و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید. این وقت صبح تو این ماه سرد وقت بیرون صبحانه خوردن بود؟

خاله خانم دوباره داخل خانه شد. پریسا سه تا چایی برای خودمون ریخت و مقابلمان گذاشت و پرسید:

- آقای محقق تو هوای برفی چطور پرواز می کنید؟

لبخندزنان چایم را میان دستم فشار دادم که از حرارتش کمی گرم تر شدم.

- بیشتر مسیر پروازی روی رادار و فرستنده و دستگاه های خیلی خیلی پیشرفته.

- مثل جی پی اس؟

محترمانه خندیدم و نگاهی به چهره بشاش رشید خان کردم.

- دقیقا مثل جی پی اس.

صدای زنگ بلبلای قدیمی بلند شد. پریسا خواست از زیر پتو بیرون بیاد که دست کشیدم و مقابلش نگه داشتم.

- من باز میکنم.

درب را که باز کردم، چهره سرخ هلنا مقابلم ظاهر شد. قلبم فروریخت، مثل اون روز تو هتل...

هنوز فکرم به نصفه نرسیده بود که انوش پشتش ظاهر شد، اخم به وضوح روی صورت هر دومون نقش گرفت، به اجبار حرف زدم.

- سلام

با آرامش ساختگی از مقابل در به کنار عقبم زد، هلنا رو با فشار نامحسوس به داخل هل داد و جواب داد:

- سلام کاپتان، از این ورا؟

درب رو پشت سرش بست و دستشو پشت هلنا گذاشت و خوشرو سمت رشید خان برد.



ظاهرداری کردم و دقیقا همونجای قلبم نشستم. پریسا تند تند براشون چای ریخت و قسمتی از پتوش رو روی هلنا انداخت، انوش بالای تخت کنار رشیدخان جا گرفت و بی میل مشغول خوردن شد.

خاله خانم این بار با یک ماهیتابه بزرگ از راه رسید. بوی تخم مرغ و روغن محلی تو هوای سرد صبح، لذیذ و اشتها برانگیز بود. همگی دور ماهیتابه جمع شدیم و از صمیمیت ایجاد شده لذت می بردیم. هیچوقت اینقدر صبحانه بهم نچسبیده بود.

هر چند ثانیه نگاهم روی هلنا کشیده میشد. میون حرف های جمع، تنها صدای من و هلنا خاموش بود.

انوش هم کمین کرده بود که نگاه هلنا رو قافل گیر کند، گرچه جایی که نشسته بود فقط می توانست مرا ببیند.

نیمروی به نظر کم، همه را سیر کرد. چای دوم هم مصادف شد با گرمتر شدن هوای پاییزی که مشخص نبود سرد است یا گرم. پریسا بعد از صرف چای پتو را زیر بغل زد و همراه ماهیتابه داخل خانه برد.

هلنا هم سینی روهمی قدیمی را از پایین تخت برداشت و مخلفات سفره و استکان ها را میانش جا داد و دنبال پریسا رفت.

از فضای بظاهر صمیمی و سنتی این خانه خیلی لذت می بردم.

خاله و انوش در حال صحبت در مورد احوال مادر انوش بودند که رشیدخان با صدای بسیار پایین مرا مخاطب قرار داد و پرسید.

- پدر و مادرتون در قید حیاتند؟

با تاسف نگاهم رو به قالی قدیمی روی تخت انداختم و جواب دادم.

- متاسفانه پدرم چند ماه پیش فوت کرد.

میان کلامم پرید.

- خدا رحمت کنه.

به پنجه های در هم فرورفته ام خیره شدم و ادامه حرفم را گرفتم.

- خدا رفته گان شما رو هم بیمارزه.

آه سردی از نبود پدرم کشیدم و ادامه دادم.

- مادر هم یک سالی هست با برادر بزرگم مهاجرت کردن.

- جاشون سبز باشه پسر، غصه ت از چیه؟

کمی به چهره ماتم زدم نگاه کرد و خندان گفت:

- به خانوادت وابسته بودی؟



پوزخند تلخی زدم.

- همیشه کسی به خانواده ش وابسته نباشه؟

تو چشمای هم خیره بودیم، چشم های پیر زیبای داشت، آبی ترین رنگ چشم ها که تو زندگیم دیده بودم، بسیار جسور و براق. اگر از نزدیک نمی شناختمش و محبتش به هلنا رو ندیده بودم به طور حتم می گفتم مرد مکاری باشه. گرچه نقشه هفته پیشش هم به مکار بودنش دامن می زد.

درب حال با صدای جیرینگ جیرینگ شیشه ها باز شد و باعث شد توجه منی که منتظر هلنا بودم، جلب شه.

پانچ سفیدش رو در آورده بود و تو اون یقه اسکی چسبان بلند فوق العاده بنظر می آمد، اما چهره اش هنوز سرخ و بسیار غصه دار می آمد، انگار شاهد ناراحتی مادرم بودم، قلبم به شدت فشرده شده بود. کم کم به وضوح پی می بردم مقابل این زن ضعف دارم.

فکر می کنم اکثر آدمهای توی حیاط متوجه نگاه کشیده شده ام روی هلنا شده بودند، آنقدر بی پروا و بی دقت بودم که حواسم کلا به هلنا پرت شده بود.

هلنا هم چشم های بغض دارش رو ازم بر نمیداشت، در آن لحظه هر دو به شدت بی سیاست عمل می کردیم.

انوش بلند شد و بی هوا دست هلنا را گرفت و زیر لب چیزی گفت و کشید تا به داخل خانه برود. هلنا در حالی که نگاهش میان من و انوش می رفت و باز می گشت شانه خالی می کرد که رشیدخان مثل الهه نجات جان فشانی کرد و گفت:

- خب پاشین بریم که دیر شد .

خودش هم بدون وقفه از تخت پایین آمد و در ادامه حرفش اضافه کرد.

- هلنا بیا تو کارت دارم.

و داخل منزل شد که لباس هایش را تعویض کند. انوش کاردش می زدی خونش نمی ریخت. هلنا پشت سر رشیدخان وارد خانه شد.

پریسا و خاله مشغول تکان دادن قالی بودند تا، تا بزنن و انوش در حال بازی با موبایلش بود.

از تخت فاصله گرفتم و زیر درخت های که تنها شاخه بودند ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم که هلنا سراسیمه از خانه خارج شد و درب شیشه ی را محکم بست.

از صدا و حالت عصبی و وحشت زده هلنا توجه همگی جلب شد. انوش و پریسا بی محابا سمتش دویدند.

هلنا سریع پوتین هایش را پوشید و پانچ و شال و کیفش را روی دستش گرفت و داشت از خانه بیرون می رفت که انوش مصمم مقابل درب حیاط ایستاد و با اخم مردانه و غیرت داری جلوش رو گرفت.



- کجا؟ چی شده؟!

هلنا بغض کرده گفت:

- انوش برو کنار... برو کنار..

رشیدخان هم از در خانه بیرون آمد و با نگاه ناراحت به همگیمون زل زد.

چه اتفاقی تو همون چند دقیقه افتاده بود که اینطوری باعث بهم ریختن هردوشون شده بود؟

هلنا عصبی فریاد کشید:

- گفتم برو کنار...!

تو صورت انوش فریاد می زد که رشیدخان بلند گفت:

- صبر کن حرفم تموم شه.

هلنا انگار دنبال همین حرف بود، به سرعت دور خودش چرخ می زد و رو به رشیدخان با عصبانیتی که انگار تمام تنش و صدایش می لرزید گفت:

- چی ازم می خواهی؟ چی؟ عروسکت؟؟

خاله خانم وسط حرفشون پرید.

- هلن آروم، سر کی داری فریاد می کشی؟

هلنا چرخ می زد و با دستهای که آشکار می لرزید زد تخت سینه انوش و سعی کرد از جلوی در کنار بکشدش. انوش کلافه و متعجب دستهای هلنا رو گرفته بود و فقط نگاهش می کرد. هم من و هم انوش حالمون یکی بود. عجیب بود که نگران و دلواپس اوضاع روحی هلنا شده بودم، تا قبل از امروز نگرانی هایم معطوف خانواده ام و دوستانم میشد. پریسا سراسیمه سمتشون دوید و اجازه نداد بیشتر از این دست های هلنا رو بچلونه.

هلنا عصبی و فارغ از موقعیتی که داشت دست های اونم پس می زد و پیچ و خم به کمرش میداد تا از میان بازوهای پریسا فرار کنه.

پریسا: هلنا، هلنای من، هییییییش... سیییییس... آروم عزیزم.

انوش: هلنا آروم باش... هلن...

اینو که گفت هلنا با یه حرکت سریع به سمت درب دوید که انوش لحظه آخر جلوش پرید و هلنا رو گرفت. احساس بد و اعصاب خوردکنی داشتیم که اونطوری هلنای منو تو آغوشش گرفته و بازوهاشو دور کمرش محکم کرده.



هلنا دیوونه شده بود، داشت کجا می رفت؟ این عجله؟ این عصبانیت؟ از چی فرار می کرد؟ چی هراسونش کرده بود مگر؟

خاله خانم که هول کرده بود کمی آرامتر رو به همسرش زیرلب گفت:

- رشید باز چی به این دختر گفتی؟!

رشیدخان کلافه ولی کاملا مودبانه و با آرامش گفت:

- تو با پریسا برین تو.

خاله خانم هاج و واج بهمون نگاه کرد و بدون حرف دست پریسا رو که اصلا نمی خواست صحنه رو ترک کنه گرفت و کشان کشان مثل کودکی داخل خانه برد. رشیدخان روی تخت نشست و رو به هلنا گفت:

- بیا بشین

هلنا عصبی که تازه از دستای انوش خلاص شده بود و چپ چپ بهش نگاه می کرد، این پا و اون پا می کرد و گاهی به انوش و گاهی به من نگاه می کرد.

چی شده بود؟ چی اینطور به همش ریخته بود؟ رشید خان دوباره و این بار بلندتر گفت:

- گفتم بیا بشین

هلنا عصبی لباس و کیفش رو روی طناب آپارتمانی کنار درب ورودی گذاشت و کمی روسری ساتنش رو که از پشت بسته بود را جلو کشید و خودش را مرتب کرد. انگار وقت می خرید یا سعی می کرد آرامشش را بدست بیاورد.

کمی از عصبانیتش انگار کاسته شده بود، با تعلق کنار رشیدخان نشست.

رشیدخان چند ثانیه صورتش را کاوید و سپس دستش رو روی دست هلنا گذاشت و زیر لب چیزی گفت.

هلنا با غصه و نگرانی و عصبانیت خاموش نگاهش کرد. چی شده بود؟ چی اینقدر ناراحتش کرده بود؟ چرا نمی فهمیدم؟ رشیدخان با روح این دختر حساس و مهربون چیکار می کرد؟

هلنا نگاهشو گرفت و به سمت خانه نگاه کرد رشیدخان به انوش نگاه کرد و گفت:

- بیا پسر، بیا

انوش شوک زده به سمت تخت رفت و صندلی چوبی کوتاهی را مقابل رشیدخان گذاشت و نشست.

من هم روی لبه تک پله ورودی حیاط نشستم و منتظر شدم. اصلا دلم نمی خواست سرپوش روی کنجکاویم بگذارم. گرچه نمی دونستم این موضوع چه ربطی به من و انوش داره.

رشیدخان دست هلنا را رها کرد و پنجه هایش را در هم گره زد و میان پاهای آویزان از تختش گذاشت و با سری افکنده گفت:



- حق با هلناست

هلنا متعجب و عصبی به رشیدخان نگاه کرد چشمهایش طرحی از نفرت داشت. اما رشیدخان جواب نگاهش رو نداد.

- باید همون شب خواستگاری همه چیز رو صادقانه می گفتیم.

هلنا عصبی و ناراحت بغض کرد، می دونست دیگه راه فرار بستس، همه چیز امروز تمام میشد. چی بود که اینقدر عذابش می داد؟

حالات چهره انوش رو چون پشت به من نشسته بود نمی دیدم.

انوش: راجب چی حرف می زنید؟!

رشیدخان آه سردی کشید و سرش را کمی افراشته کرد و به انوش خیره شد.

- مادر هلن عضو سابق مجاهدین بود.

سکوت برقرار شد، هلنا خودشو کامل روی تخت کشید و سرشو روی زانوهاش گذاشت. مثل یه دختر بچه پنج ساله که خجالت می کشه، تو خودش جمع شده بود.

رشیدخان به همین اکتفا نکرد و ادامه داد.

- پدرش ساواکی بود.

یکه خوردم ، یعنی هر دو یکه خوردیم! انوش که کلا هنگ کرده بود و نگاه ثابتش را از رشیدخان برنمی داشت.

- پدرش قبلا یهودی بوده!

همین، نیاز به ضربه سوم و آخر داشت تا منفجر بشه

یهو عصبی از جاش بلند شد که صدلیش از پشت افتاد، وسط حیاط غرید:

- چی دارید می بافید؟! این دروغها واسه چیه؟

رشید خان پوزخند زد و روش رو سمت هلنا کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشه.

- باورش نشد!!

هلنا سرشم بلند نکرد که جواب رشیدخان رو بده. انوش عصبی دوباره گفت:

- شما چجور آدمی هستین؟ شماها چجور آدم های هستین؟! بخاطر بهم زدن این نامزدی دلیل دیگه ی پیدا نکردین جز بد نام کردن هلنا؟!



به من اشاره کرد و ادامه داد.

- جز آوردن هاوش تو این خونه؟ جلو چشم من؟!

رشیدخان بلند شد و به سمت خانه رفت و همانطور ادامه داد:

- هاوش قرارمون بمونه برای یه وقت دیگه، خداحافظ.

کمی منگ به حرفش و رفتارش دقت کردم، منظورش این بود که برم؟!

انوش برگشت و پر نفرت بهم خیره شد و گفت:

- بفرمایید! به چی نگاه می کنی؟!

گرچه از حرفهایش عصبانی شدم اما تو حال خودم نبود که بخوام موضع بگیرم. سریع بلند شدم و از در خانه بیرون زدم. با حرف های که شنیده بودم فرصت زیادی لازم داشتم تا هضمشون کنم.

هلنا:

- ببین منو!! با توام!

فریاد خشم آلودش لرزه به جونم انداخت. می دونستم، ته دلم می دونستم یه همچین اتفاق ناخوشایندی در انتظارم، همیشه تصور می کردم اگر انوش یا هاوش بفهمند گذشته خانوادگیم چی بوده، چه واکنشی نشان می دهند ولی هرگز خیالش رو هم نکرده بودم که هر دوشون با هم بفهمند.

باز هم منگنه، منگنه های رشیدخان تمامی نداشت. تا کجا باید درس پس می دادم و آزموده میشدم؟ به چه دلیل؟! مگه من کی بودم؟ چی بودم؟

یه دختر بیست پنج، شش ساله که تو تمام زندگیش فقط و فقط دلش شکسته و ترد شده، فقط ترسیده از ارتباط بیشتر از یک سلام و علیک؛ چون می ترسیده از گذشته نچندان جالب خانوادگیش پرده برداری بشه.

توی اون هوای نچندان سرد، یخ بسته بودم. منو با ترس هام بزرگ کردن، با بی مهری، با ترد کردن و یه عمر ازم تقاص پس گرفتن.

تقاص کارهای افراد دیگه که به ظاهر شجره ی من بودند. سکوتش اجازه داد به خودم بیام و افکار ترسیده ام رو جمع کنم. از انوش می ترسیدم، نه از خودش، از اینکه دوباره کینه به دل بگیره، این بار نه از هاوش، بلکه از من که این بار فوق العاده مقصر بودم، مقصر پنهان کاری و نگفتن حقایقی که برای حداقل پدرش خیلی مهم بوده.

صداش رو کمی پایین آورده بود ولی هنوز به شدت عاصی بود.



- تو یهودی بودی؟!

سرم رو بلند کردم ، پهنای صورتم خیس اشک بود و هوای که مستقیم به صورتم خورد باعث شد لرز به تنم بیچه.

از پشت هاله اشک به قیافه عصبی و چشم های وحشیش نگاه کردم، تصویرش می لرزید. تاکیدوار پرسید:

- یهودی؟!

با بغض و صدای که به زور در می اومد جواب دادم.

- نه!

کلافه پرسید:

- پس چی؟ رشیدخان چی می گفت؟

آب دهانم رو قورت دادم. انگار سرما خورده بودم که آب دهانم به زور پایین می رفت. دهنم خشک شده بود. کمی جا به جا شدم و سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. وقتی رشیدخان ما رو تنها گذاشته بود، پس باید از پس خودم بر می اومدم. منتظر بود به حرف پیام. از چهره به شدت عصبانیش هول کردم.

- پدرم بعد انقلاب پنج سال زندانی کشید، تو زندان به اجبار مسلمان شده بود.

نفسشو کمی آسوده تر بیرون فرستاد.

- مادرت چی؟

- مدرکی نداشتن تا هویت مادرم رو ثابت کنن.

دوتا دستشو لبه تخت گذاشت و سمتم خم شد و با حرص پرسید:

- اینارو چرا به من نگفته بودی؟!

ترسیدم، از نگاهم ترسم رو می خوند. ازم فاصله گرفت و سعی کرد کمی تعادل رفتاری داشته باشه. سکوت کرد و دوباره منتظر جواب سوالش ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد. به خودم جرات دادم و جواب دادم.

- اگه می گفتم چی میشد؟

به هم خیره شده بودیم، هر دو بسیار ناراحت و دلزده. ادامه دادم.

- پیشمون میشدی، نه؟

ناباور چشمهای درشتشو بهم خیره نگه داشت و پوزخند زد.



- مگه تو همینو نمی خواستی؟

از لحن و منظورش دلم شکست.

- نه اینجوری، نه! پدرت صد در صد مخالف چنین ازدواجی بود.

- الان هم هست، اینو مطمئنم.

اینو گفت و بدون حرف از خانه خارج شد. مشخص بود که همون چنتا سوال و جواب رو با سرکوب کردن عصبانیتش پرسیده بود و حالا می رفت تا یه جای دیگه عصبانیتش رو خالی کنه.

چند دقیقه تو حیاط موندم و به رفتن انوش نگاه کردم، چی فکر می کردم و چی شد! می خواستم باهاش بهم بزنم اما نه اینطوری، می خواستم فقط انوش از زندگیم بره بیرون، نه هاوش، نه هر دوشون!

ناامید و خسته از خونه خاله بیرون زدم، ماشین انوش نبود اما هنوز ماشین هاوش دم در بود. دلم فروریخت، هنوز از شوک فهمیدن انوش و برخوردش بیرون نیومده بودم که هاوش پیداش شد. اونقدر جو بدی رو تو حیاط خونه خاله تجربه می کردم که به طور کلی از هاوش و برخوردش فارغ شده بودم.

یعنی اونم منو می زاره کنار؟! یعنی اونم فکر میکنه یهودیم؟! نکنه، نه! هاوش منو بخاطر این چیزها کنار نمیزاره، اون که مثل انوش منو زن زندگیش نمی دید.

با خونسردی تمام از ماشینش پیاده شد و اورکتش رو درست کرد و سمتم اومد. سر جام میخ شده بودم، دلم نمی خواست با این حال بد منو ببینه. اخم با جذبه ی رو صورتش نقش بسته بود، یه آن ترسیدم، می خواست سرم فریاد بکشه؟ می خواست تحقیر کنه؟ می خواست واسه همیشه خداحافظی کنه؟ چی تو نگاهت داشتی که منو می کشت؟

مقابلم ایستاد، پانچم رو با تردید از واکنشم آروم از روی دستم کشید و میون پنجه گرفت و با سر به ماشین اشاره داد و همزمان گفت:

- بریم.

به خونسردیش در حالی که اخم داشت شک داشتیم. گرچه دیگه نمی ترسیدم ولی به شدت ازش حساب می بردم. این مرد با انوش از زمین تا آسمان فرق داشت.

انوش گاهی تند و آشوب می شد و بسیار احساسی بود و هاوش، کاملاً برعکس.

به زمین چسبیده بودم، کجا می خواست ببرتیم؟!

هاوش: چته اینجوری نگاه میکنی؟



چقدر عادی برخورد می کرد، نکنه نشنیده!! یه لحظه خیال کردم نکنه قبل از شنیدن اون حرفا از خونه بیرون اومده؟ به زور لب زدم.

- اصلا شنیدی؟

سرشو با یه ژست خیلی محشر به آسمون گرفت و پوزخندی زد و دوباره بهم خیره شد. رفتارش یه جورى بود که انگار نه انگار...
هاوش: خب؟!

این مرد واقعا با همه کسای که می شناختم فرق داشت.

- نمی خوای سوال کنی؟

دستی به چانه پهن و خوش ترکیبش زد. نمادین این پا و اون پا کرد و هوف کشید.

هاوش: بهتر نیست یه جا بشینم، بعد همو سین جین کنیم؟

خیالم راحت شد، پس هاوش هم کنجکاو میشه گاهی. سست دنبالش راه افتادم و کنارش تو ماشین نشستم، به سرعت نور از محله خاله دور شدیم.

تا رسیدن هیچی نگفتم، من منتظر سوال هاش بودم اما اون ساکت بود. شاید نمی دونست چی بپرسه، باید بهش کمک می کردم؟ اصلا براش مهم بود که بپرسه؟ به نیم رخش نگاه می کردم که چقدر خونسوده و اصلا انگار هیچی از گذشته من نفهمیده. البته بهتر بگم گذشته خانوادگی.

دستی ماشین رو که کشید بی هیچ حرف و حرکت اضافی سویچش رو در آورد و پیاده شد. مثل جوجه دنبالش راه افتادم. درب ماشین رو قفل کرد و منتظر ایستاد. این وقت روز می خواست بیاد تو؟!

وحشت زده به اطراف نگاه کردم، هیچ پنجره ی باز نبود. همه تو روز تعطیل تو خونه بودند. صدای ماشین می اومد هول زده کلیدهامو بیرون کشیدم و درب رو باز کردم و منتظر شدم بره تو.

به دیوار تکیه زد و با یه لبخند مکش مرگما که شیطنت ازش می بارید، بهم زل زده بود.

حرصم گرفت از این شوخی بی مزه اش، الان وقت مزه ریختن بود؟! بازوش رو گرفتم و با جون کندن و همراهی خودش هولش دادم تو حیاط و پشت سرم بیرون رو برای بار آخر نگاه کردم.

کسی نبود، نفس آسوده ی کشیدم و درب رو بستم. سریع آستین کتش رو مشت کردم و کشون کشون بردم تو ایوون و گوشه دیوار چسبوندمش و مشغول باز کردن درب داخلی شدم که با قهقهه سرشو به دیوار چسبوند و گفت:

- وای وای دوست پسترو کشیدی تو خونه؟

با حرص انگشت اشاره ام رو جلو لبم گذاشتم و با صدای آروم و حرصی گفتم:



- هیس.. هییییییس.. چیکار میکنی!!؟

حرفم که تموم شد، کشیدم و بردم تو خونه. درب پشت سرم بسته که شد، بهش توپیدم.

- معلومه چته؟ مردم نمی گن این وقت روز، مرد غریبه تو خونه این دختر تنها چیکار میکنه؟

با خنده ی که سعی می کرد مهارش کنه کفش هاشو در آورد و مرتب جفت کرد و گفت:

- البته که میگن.

بعد با یه حالت خاله زنک کمی به سمت گوشم خم شد و پرسید:

- راستی چیکار میکنه؟

از لودگیش خنده ام گرفت و مثل اغلب وقتای که با پریسا شوخی میکردم مشتت نمادین به بازوش زدم. مثل دفعه قبل بالای

سالن نشست و دست هاشو باز کرد و لبه میل پهن کرد و پرسید

- خانوم چاییتو به راه کن.

خدارو شکر خیال این یکی راحت شد و از این به بعد هر وقت عشقش کشید سرشو میندازه پایین میاد اینجا! پانچ و کیف و

شال و کلاه ام رو، رو صندلی گذاشته بودم و داشتم گوشیم رو از جیب کیف بیرون می اوردم که با این جمله یه حسی بهم

دست داد که خیلی زود بود برای دستیابی بهش.

برای یه لحظه مکث کردم و سریع خودم رو پیدا کردم. خانوم بودن براش چه لذتی داشت.

اصلا یادم رفت امروز چی شده، کنارش فارغ از دنیا بودم.

هاوش:

این خونه عجیب بوی آناناس و هلنا رو میداد. به غیر از ظاهر قدیمیش، واقعا بوی بوتیک های آنچنانی رو داشت. عطرها ی که

این چند وقت از سمت هلنا استشمام کرده بودم همه در فضای پذیرایی جولان میدادند. دستپاچه با یه سینی از آشپزخانه

بیرون اومد. هوای آمدنش وقتی کنارم ایستاد بینی ام رو احاطه کرد. وای که خدا خودش شاهد است در مقابل بو های خوش و

ادکلن های زنانه چقدر سست بودم و مقابل هوس انگیزِ عطر هلنا، سربازی بی تفنگ...

کنارم روی میز خم شده بود و مخلفات سینی که اصلا حواسم نبود چه بودند را می چید. کارش که تمام شد سینی رو از

دستش گرفتم. سینی رو هر دو نگه داشته بودیم. کمی بهش خیره و تو مستی چشمش غرق بودم، سینی رو گرفتم و پایین

میل گذاشتم. مبهوت و ترسیده بهم خیره شده بود. شراب داشت تو صدایش و تو نگاهش.

- هاوش!



قلبم در ثانیه هزار بار می تپید، ولع شدیدی داشتم برای لمسش و بویدنش.

چشم از لب هاش بر نمی داشتم، از لحظه گرفتن سینی تا الان چهار ثانیه نگذشته بود ولی خیال می کردم یه عمره منتظر چنین لحظه ی عمر هدر دادم.

سرمو که پایین اوردم چشماشو بست. والله شرطی شده بود، از حالت هامم دستش اومده بود حالا وقت چیه.

فاصله گرفتم، صورت برنزه شدش بشدت روانمو پاک کرده بود. اولین بار بود وقتی با یه زن بودم خیال و نوستالژی بقیه زنهارام تداعی نمی شد. چقدر این خاص بودنش منو مجذوب تر میکرد.

مژه های بدون آرایشش بخاطر پلک های ترسیدش می لرزید.

«چند غزلی با چشمهایش سرود

در میان رقص پلک هایش

و در میان این دشت، عروس گلها بود

وقتی لبهایش؛ مروارید وار می خندید

زیباترین زنانگی را به تصویر می کشید.»

#سامان_نفریان

هنوز ترس داشت، مگر می خواستم بکشمش؟ می خواستم تشویش و التهابم رو بهش نشون بدم. می خواستم بهش بفهمونم چقدر منو به هیجان میاره، چقدر احساسات منو به طغیان می اندازه. می خواستم بهترین روز عمرش، بهترین روز عمرم رو رقم بزنم، عاشقانه ترین روز.

لبه‌هاش و چونه اش بیشتر می لرزید، یخ کرده بود، به وضوح رنگ از رخسارش پریده بود. دست آزادمو رو دسته مبل گذاشتم و بهش خیره شدم. قصد نداشت چشم هاشو باز کنه. این رنگ پریدش باعث شد باز عذاب وجدان و حس فردینیم گل کنه. ولی بهش توجه نکردم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کم کم پسم زد. چقدر متنفر بودم از پس زدن هاش که تو اوج خواستتم بود. توجه نکردم، دست از تقلا بر نمی داشت.

منو از خلسه بیرون کشیده بود، قلبم مثل قهرمان دو ماراتون می تپید. چشم هاشو باز کرد و با صدای به نرمی تمام مخمل های دنیا گفت:

- صدای سوت کتری میاد.

کمی هاج و واج با اخم بهش خیره شدم. کف دستاشو که روی سینه ام گذاشته بود رو فشار داد و ادامه داد:



- خودشو کشت.

- اگر بری تو کشته میشی!

خنده ملوسی زد که دلمو بیشتر از همیشه ضعف برد. نتونستم طاقت بیارم، نداشتم بره به زور مقابل ورجه ورجه هاش کوتاه اومدم. می تونم بگم از زیر دستم فرار کرد. تب کرده بودم، اورکتم رو در اوردم و با دستمال کاغذی پیشانی و گردنم رو پاک کردم. باید یه لیوان آب میخوردم تا التهاب درونیم تسکین پیدا کنه.

اینطور که معلومه حالا حالاها دستم بهش نمی رسید.

وارد آشپزخونه شدم، هلنا به یخچال قدیمی تکیه داده بود و پنجه هاشو روی سینه اش جمع کرده بود. چشماش بسته بود و تا وارد شدم بازشون کرد. اصلا نمی خواستم دوباره این اتفاق بیفته، قلبا دلم میخواستش ولی واکنش هام غیر معمول بود. مثل پسر بچه ها عمل می کردم، مستقیم رفتم سمتش؛ سرشو میان دست هاش پنهان کرد، خجالت می کشید یا ترسیده بود؟ نالید.

- بسه

- نمی تونم

سرشو بلند کرد و ملتمس بهم خیره شد.

- لطفا، این با هم بودن رو نمی خوام.

دل دل می کردم، این گداخته ی پر نرمش دل و ایمانم رو از بین می برد. باز داشت پسم می زد، یه چیزی ازم می خواست که راه نمی داد. اینو با تمام تجرباتم از زنها فهمیده بودم. فاصله گرفتم و گفتم:

- باز ازم چی می خوی؟

یکم سرشو زیر انداخت و دوباره بهم نگاه کرد و با التماس پرسید:

- هنوز سخته؟

حالم خراب بود اما دوزاریم افتاد. نمی دونست چرا اینجام؟ نمی دونست داشتم از ناراحتیش می ترکیدم؟ نمی دونست نتونستم دلمو از در اون خونه یه سانت جدا کنم چون پیشش جا گذاشته بودم؟ حتما باید به زبون می اوردم؟! نمی دید تو بغلم می گیرمش؟ نمی دید می بوسمش؟! نمی دید باهاش حرف میزنم؟ مگه کافی نبود که بفهمه یه تحول بزرگ توی هاوش بوجود آورده؟!

- راحت تره

لبخندش جون گرفت و اشک تو چشماش جمع شد. تیشرتمو از روی سینه مشت کرد و سرشو محکم رو سینه ام فشار داد. شونه هاش ریز می لرزید، منو بهم می ریخت این حالت های متناقضش.



- هلنا؟ چرا گریه میکنی؟ بینمت؟

سرشو بلند نمی کرد حالشو بینم. واسه چی گریه می کرد؟ چونشو گرفتم و کشیدم بالا. مژه هاش غرق اشک بود، نم اشکشو پاک کردم. جون به لبم می کرد کارهاش. نفسمو می گرفتی هلنا...

هاوش: ناراحت میکنم؟... آره؟

پیشانیشو غصه دار به سینه ام فشار داد و بدنش رو کمی ازم دور کرد و دست راستشو مشت کرد و تو اوج ناراحتیش با تمام قوا کوبید رو سینه ام. انگار نوازشم کرده بود. لبخندم پهن صورتم شد. رفتار عصبیش هم برام شیرین و بازیگونه میومد.

- هاوش منو میکشی، چرا دوستم نداری؟

دوبار مشتشو کوبید و هق زد.

- چرا؟

آخ چرا نمی فهمیدی دیگه دارم، دیگه دوستت دارم، بفهم واسه خاطر خودِ خودت اینجام و نه جسمت. بخاطر نگاه زلالت، بخاطر نقش آبی بی کرانت، بخاطر قهوه خانه قرنیت. بخاطر خودِ خودت به والله!

یخچال رو باز کردم. یه نگاه سطحی کردم و شیشه آب رو برداشتم و به زور به خوردش دادم. با بغض تو چشمام خیره بود که شیشه رو سر می کشید. دو سه قلوپ که خورد پسم داد. یه نفس شیشه رو بالا کشیدم. آب سرد عطش رو کم کرد. شیشه رو روی میز گذاشتم و کشیدمش تو پذیرایی.

پشت میز ناهار خوری براش یه صندلی بیرون کشیدم و نشوندمش. خودم هم سر میز نشستم. نه کنارش بودم و نه رو به روش. چنتا دستمال کاغذی برداشت و اشک و بینیش رو پاک کرد. موهای بافته شدش رو از پشتش آورد و روی شانه انداخت و با دو دلی بهم خیره شد.

«سیر نمی شوم ز تو، ای مه جان فزای من

جور مکن، جفا نکن، نیست جفا سزای من»

مشخص بود اونقدر ذهنش از من و انوش و رشیدخان و موضوع امروز بهم ریختس که نمی تونه حرف بزنه. حتی نمی تونه فکرش و جمع کنه. وقتش بود اصلی ترین سوالم رو بپرسم، چون نمی تونست کلک بزنه و حقیقت رو مخفی کنه.

- چرا با انوش نامزد کردی؟

خسته بهم نگاه کرد، چیزی نداشت بگه؟ کمی به جلو خم شد و پیشانیشو به پنجه های در هم مشت شدش تکیه زد و نفس عمیق کشید. باز پرسیدم:

- دوست داشتی؟



یه جوری بهم نگاه کرد که انگار بهش توهین کردم. یکی نیست بهش بگه، تو که دوستش نداشتی چرا باهاش نامزد کردی؟ حالا چرا بهم نمی زنی؟

واقعا این مسئله مثل میخ تو ملاجم فرو رفته بود. اگر این زن هلنا نبود بازم این سوال ها برام پیش می اومد؟ واقعا اونقدر مهم شده بود که ازش می پرسیدم «دوستش داره یا نه؟»

کمی روی میز خم شدم و آرنج هامو روی میز گذاشتم و دست به سینه بهش خیره شدم و پرسیدم:
- سکوت جواب من نیست.

سرشو بلند کرد، نگاهش بی فروغ و خسته بود. دلم ضعف رفت باز.

زبونش رو روی لبش کشید و بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

- یه حس خاصی بهش دارم...

جا خوردم، نفسم بند رفت. انتظار چنین جوابی رو نداشتیم. از قطع شدن صدای نفس هام بهم نگاه کرد و زود جواب داد:

- نه اون طور که تو فکر میکنی.

گر گرفتم، کبریت کشید به تمام غیرت مردونه ام. فکر میکرد رفیقشم که راجب یه مرد دیگه که بر حسب اتفاق فعلا صاحبش بود اینجوری اظهار نظر می کرد؟

عصبی بلند شدم و به ثانیه نکشید اورکتم رو از رو مبیل برداشتم و داشتم دستگیره پذیرایی رو می گرفتم که بیرون برم که خودشو انداخت جلوم. عصبی پشش زدم.

- هاوش.. هاوش.. صبر کن بزار حرف بزنم... صبر کن...

نداشتم حرف بزنه. تو صورتش توپیدم.

- منو از سرت بنداز بیرون، فکر میکردم تو یکی آدمی...

اون لحظه خط کشیدم رو هلنا و احساسم نسبت بهش. پشش زدم و از خونه بیرون رفتم. اصلا حواسم نبود که اطراف رو نگاه کنم که کسی منو دیده یا نه. هلنا هم بخاطر آبروش دنبالم نیومد.

رفتم و تا یک ساعت با سرعت تو خیابون ها ویراژ میدادم. برام سنگین تموم شده بود. منو می خواست و انوش هم...

راجب هلنا باید چه فکری میکردم؟ چه تصمیمی می گرفتم؟ خدا لعنتت کنه هلنا...



واسه چی منو درگیر خودت کردی وقتی دلت یه جا دیگس؟ واسه آب نمک می خواستی؟ چرا کاری کردی تو سی و چهار سالگی مثل بیست سالگی گول بخورم و بگم: «این دیگه با قبلی ها فرق داره. این دیگه همونی که من میخوام. این دیگه عاشقم میکنه و پابند میشم!»

- چه مرگنه؟

به سوالی که با خنده پرسیده بود با نفرت نگاه کردم. این رفیق گرمابه گلستان چیزی از احساس هم سرش می شد؟ تو زندگیش دلش برای کسی به قول خودش سُریده بود؟! می دونست عشق چیه؟! دوست داشتن چیه؟! وفا چیه؟! اینکه وقتی یه نفر رو بیشتر از تنش بخوای، نمی تونی با کسی پیری سرش میشد؟!

عکس وایبر دختری که داشت بهش مسیج میداد رو نشونم داد و پرسید:

- چطوره؟

لبخندی به شیطنتش زد و لب پایینم رو زیر دندان های بالایم گذاشتم و فشار دادم. دست رو خوشگلاشم می داشت توله سگ.

چوب رو هول داد و دو تا توپ رو انداخت تو حفره. نوبت من بود اما چوبم رو گذاشتم رو میز و نشستم.

سهراب زیر لب نوچ نوچی با خنده زد و اونم رو مبل کنارم جا گرفت و دوباره گوشیش رو در آورد و گفت:

- بکش بیرون با، تهش بن بسته!

یه جمله تکراری که هر دو در این جور مواقع به همدیگه می زدیم.

فرندهای فیسبوکش رو نشونم میداد که یکیشون رو انتخاب کنم. بدم نمی اومد، تازگیا رابطه ثابتی نداشتم.

دو سه تاشونو برای اد کردن بهم سوگست کرد. عکس سحر رو صفحه افتاد. لب هاشو ورچید و زیر لب با خوش مزه گی ذاتیش گفت:

- ریختن گرفتنمون، نامردا کی لومون داد؟!

به غر های زیر لبی بی نمکش خندیدم و محکم کوبیدم به بازوش. با تکون دادن سر جواب داد.

- سلام عشقم، چطوری؟ دختر بابا چطوره؟ دختر بابا، حرف نباشه، پیش هاوشم، چی هوس کردی قربونتون برم؟

در همین هین شکلک برام در آورد که با تکون دادن سرم براش اظهار تاسف کردم.

- باشه، دخترای بابا استراحت کنن زود میام، خیلی دوستت دارم، باااااای.



تا قطع کرد زیر لب مسخره کردم:

- دخترای بابا!!!

با حرص با چشمای فوق العاده زیباش بهم خیره شد و لب گزه کرد و گفت:

- آخ از روزی که زن گرفتی...

(منظورش این بود که حال خودتم می بینم)

- متاسفم که دلتو صابون می زنی.

- دادا یکی رو بگیر، با بقیه هم باش. من یکی رو صافیدی.

داشتم لباس هامو عوض می کردم که اومد تو چهار چوب اتاق ایستاد و گفت:

- کجا؟

- بریم اریک؟

- کنسرت؟

- آره، سیروان.

- بدو...بدو...

- چهار ساعت تا کنسرت مونده.

- پاشو بریم لیوینگ روم.

- بابا ولمون کن.

- پاشو سر جدت ناز نریز.

- لیوینگ چی داره هی اونجا تلیبی؟

- داری سگم میکنی دادا، با زبون خوش پاشو.

پوزخندی بهش زدم. برای روحیه خراب خودم هم شده باید می رفتم.

نمی تونستم بهش بگم چی شده، اگر هم می گفتم تضمینی بود حرفمو بفهمه؟!

این سهرابی که دقیقا مثل همین چند وقت پیش خودم، چشمش دنبال دخترهای که از مقابلمون رد میشن ثابت می مونه؟!



همین سهرابی که با بهانه و بی بهانه سحر رو می پیچونه و راحت دروغ می گه و تو همین چند روزی که خونه ی من بود، یهو غیب می شد و با یه دختر پیداش می شد. اونقدر راحت به زنش خیانت می کرد که من یکی تو کف می موندم! چنان تبحری توی کلک زدن و لای کشیدن پیدا کرده بود که گاهی انگشت تعجب به دهان می بردم که این همون سهراب دست و پا چلفتی بی مغز خودمونه؟! همون که بهش می گفتم شفته؟ شیربرنج؟! یه روزی، یه جای، سر یه سری مسائل، از روی بچگی گفتیم:

- رُس دنیا رو می کشیم! پدر هر چی دختره در میاریم!

تموم نشد؟! من یکی کم اوردم، من یکی خسته شدم، من یکی دوزاریم افتاده که عمر خودمو هدر کردم، که تو این سن هنوز سر و سامون ندارم، هنوز چراغ خونه ام خاموش؛ که هنوز غذای کنسروی و فست فود می خورم، هنوز یه بچه ونگ ونگی بهم نگفته «بابا»!! یه زن بهم تکیه نکرده که بدونم منم مفیدم، که اگه این قدر جون کندم و اینجا رسیدم برای کسی بوده، برای خوشبختی و به سرانجام رسیدنم بوده! من همین جا می گم کم اوردم، خیلی وقته کم اوردم و اگه اینجام، کنار سهراب، تنها بخاطر این که هرز شدم. خراب شدم، احساساتم داغون شده، آب دیده شدم و ای کاش نمی شدم. تموم راه های دنیا رو از حفظ و اعتمادم درد می کنه! دیگه نمی تونم به کسی درست نگاه کنم، دیگه دختر یا زنی رو نمی بینم که تو وهله ی اول، پی به ذات خرابش نبرم. این ناخوب ها دیگه دست از سرم برنمیدارن. آخه خودمم خراب شدم، خودمو تنوع طلب کردم، هوس باز شدم، عطش سیری ناپذیر پیدا کردم.

مغزم برای خودش کنفرانس راه انداخته بود و دلیل و برهان می آورد، سرم رو پایین انداختم و آیس نسکافه ام رو مزه کردم.

هوای برفی یه خوبی داشت، اونم اینکه آدم های مثل ما رو تو یه فضا جمع می کرد. از هر قشری چه پیر و جوون، چه بیکار و چه با مشغله همه بودند.

- اون داره آمار میده دادا.

مسیر نگاهش رو نگاه کردم، یه دختر مو شرابی خیلی ملیح که انگار عروسک بود. مانند تنگ و اون کت قرمز تنگ تر اندامشو باربی نشون میداد. کنار میزی که خیلی خلوت بود ایستاده بود و عینک بزرگ کائوچو مشکیش رو به چشم میزد و در ظاهر کتاب کوچک قطورش رو ورق میزد و در باطن حواسش این طرف بود.

یه جرقه تو ذهنم زده شد، این می تونست حاله رو بهتر کنه. حداقل فکرم رو برای چند ساعت پرت کنه. با سر بهش اشاره دادم بیا و خودم رو پشت کافه و قسمت کتابخونه رسوندم. اومد و با لبخند ملوسی بهم خیره شد و سلام کرد.

شماره دادیم و ازش خواستم بیاد بریم یه جای که بتونیم کمی حرف بزنینم. بی مخالفت باهام اومد. برای سهراب دست تکون دادم که با دست بوسی برام فرستاد و بای بای کرد. نیم ساعت تو ماشین چرخ زدیم تا راضیش کردم بریم خونه ی من...

هلنا:



از ظهر گذشته، امروز نه سیزدهم بود، نه روز فوت پدر و مادرم. ولی به اندازه تمام روزهای نحس زندگیم نحس بود. روزی که هاوش رو از دست دادم. مرگم رو به چشم دیدم. کاش زبونم بند می رفت و نمی گفتم حسم به انوش چیه. چی فکر می کردم که..

«منطق و فلسفه ات پخته شده اما حیف

عشق باید بکند پخته، دل کال مرا»

آخ چرا هاوش رو با انوش مقایسه نکرده بودم؟! هاوش، انوش نبود که وایسه که من از حسم به یه مرد دیگه بگم و سکوت کنه.

«طوطی چشم تو پرواز کنان رفت و ندید

که به قیچی زده دنیا، پر آمال مرا»

هاوش غیرتی شده بود، هاوش بدش آمده بود. هاوش ناراحت شده بود. هاوش ترکم کرده بود.

«الف قامت من، مشق الفبای تو بود

رفتی و هیچ ندیدی کمر دال مرا»

این یعنی هاوش دوستم داشته بود؟ وای هلنا، یادت رفت که گفته بود راحت تره؟!

هاوش...هاوش...هاوش...

اشک هام دونه دونه جان فشانی می کردند. قلبم داشت از جا کنده میشد. باید چیکار می کردم؟! جواب تماس هامو نمی داد، آدرس خونش رو هم نداشتیم. باید می دیدمش، باید درستش می کردم، خودم همه چیز رو خراب کرده بودم. یه حس نحسی به نحسی تمام این روز دلگیر، می گفت: «از دستش دادی»

براش مسیج نوشتیم:

- برات توضیح میدم. بیا..

یک ساعت گذشت و جواب نداد. ناامید و دلشکسته بودم. موهامو باز کردم و لباسم رو با یه بلوز و شلوار عوض کردم و پتو پیچ توی ایوون روی صندلی نشستیم. تازه دونه های برف شروع به بارش کرده بود. سردم بود اما لرز نشسته تو تنم قلبمو سرد کرده بود.

اینجا بود که ناامیدی با همه ابعادش منو تسخیر کرد، بغض و اشک تند و پشت سر هم می اومدند و قطع نمی شدند. داشتم تو دلم تکرار میکردم:

- دیگه رفت. تموم شد. دیگه رفت.. دیگه رفت.. دیگه رفت..



صدای زنگ موبایل همه انرژی تحلیل رفته ام رو برگردوند. بی حواس کنار گوشم گذاشتمش و سلام کردم.

- سلام

- در و باز کن.

صدای کی بود؟ با تعجب موبایل رو نگاه کردم. انوش بود، ساعت رو نگاه کردم، چهار بعد از ظهر ابری و دلگیر.

پتو رو کنار گذاشتم و روسری ترکمن بلندی رو سرم انداختم و درب رو با احتیاط باز کردم. یه کلاه کاموایی سرش بود و شال شلی انداخته بود. نگاهش بی فروغ و گرفته بود.

- تعارف نمی کنی؟

- بیا تو

درب رو با کف دستش کنار زد و داخل شد. نگاهی به حیاط کرد، اولین باری بود که می آمد به خانه ی من. طبیعی بود که کنجکاو بنظر بیاید. بدون تعارف پله ها رو بالا رفت و نگاهش روی پتوی افتاده روی صندلی و قوری مخفی شده زیر دستمال قوری ثابت موند. درجا چرخید و به منی که دو تا پله مونده به ایوون ایستاده بودم خنده ی زد و گفت:

- چاییت گرم؟!

لبخندش دل گرم کننده بود. حتی تو اوج ناراحتیم. با سر تایید کردم و وارد خانه شدم. یه استکان برداشتم و برگشتم. کنار صندلی من نشسته بود و به ریزش پنبه ی و گاه و بی گاه برف و درخت های لخت نگاه می کرد.

از پنجره های خانه های کناری که دو یا سه طبقه بودند داخل حیاط مشخص بود اما این بار نگرانیم کمتر بود. ناسلامتی انوش نامزد بود و می تونستم در مقابل حرف همسایه ها بایستم.

دو تا چای ریختم و خودم رو زیر پتو مدفون کردم. انگشت اشاره دست راستشو لبه استکان می کشید که یه صدای سوت کوتاهی ایجاد میشد.

- چرا ازم پنهان کرده بودی؟

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

- دنبال فرصت بودم، می ترسیدم.

- از چی؟

- واکنشت.

- پس مهم بودم برات!



نگاهم بهش کشیده شد. با یه نگاه امیدوار بهم خیره بود. فکر می کرد برام مهم نیست؟! حداقل انسان بود و اینو خوب می دونستم که «انسانی» نیست با قلب انسان ها بازی کنم. با صداقت گفتم:

- پشیمونم.

پوزخند زدم و جواب داد:

- فایده؟!

با غصه سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- نداره.

چابیش رو خورد و بلند شد که بره. پرسیدم:

- واسه چی اومده بودی؟

برگشت نگاهم کرد، با خودش درگیر بود؛ داشت می جنگید که باید چیکار کنه. اومد جلوی پام نشست و پتوم رو کمی باز کرد. موج سرما زیر پتو پیچید. شالم رو کمی عقب زد و با ولع نگاهم کرد. چشمای روشنش دو دو می زد. محو نگاه گرم و پر نورش شدم. هربار بهش نگاه می کردم تمام اعتماد از دست رفته ام از آدمها رو یکجا پس می گرفتم.

یهو سرشو جلو آورد و پیشونیم داغ شد، یه بوسه یهوی که اصلا نتونستم جلوش رو بگیرم. نرم و سریع و عقب کشید. اونقدر سریع که فرصت پس زدن بهم نداد. با چشمای متعجب نگاهش می کردم. زبونم نمی چرخید بپرسم چرا؟

- با من ازدواج کن.

بازم هاج و واج نگاهش کردم. موهای ریخته تو صورتم رو کمی با نوازش کنار زد و چونه ام رو بین دو انگشتش گرفت و کشید سمت صورتش و دوباره پیشونیم گرم شد. نمی دونم چه شده بود که واکنش نشون نمی دادم. ته دلم عذاب وجدان داشتم اما یه بی حسی و ناامیدی خاص نمی داشت پشش بزنم. دلم تکیه کردن می خواست، یه مرد می خواست که برای نگه داشتنش دست به دیوونگی نزنم. یه کسی که برای خودم و نه برای خودش بیاد سمتم و دستمو بگیره.

غرق بودم تو احساس های خودم که اخم محسوسی کرد و چشمهاشو روی دست هام نگه داشت. صداش گرفته و بم تر شد.

- با هاوش رابطه داشتی؟

چشمام گرد شد، اینو از کجاش درآورد؟ مبهوت و بر بر کنان پرسیدم:

- من. منظورت چیه؟

چشماشو با آرامش ظاهری بهم دوخت و دنبال کلمه می گشت که ضربه کمتری به شخصیتش بزنه.



- چشمشو گرفتی ، معلوم ازش.
 قلبم فرو ریخت. ادامه داد.
- امروز یه لحظه ازت چشم بر نمی داشت.
 نگاهمو خجالت زده پایین انداختم. عصبی گفتم:
 - اون تورو همینجوری میخواد، مثل بقیه، می فهمی منظورمو؟!
 غصه دار چشمامو بالا کشیدم. چرا اینقدر باهام صادق بود؟! اینقدر صداقت به خرج میداد که هم منو می آزد، هم موقعیت خودش رو متزلزل می کرد.
- هاوش برات همسر نمیشه، به من تکیه کن؛ پشتت رو خالی نمی کنم.
 باز بهش خیره شدم. نگاهم ملتمس بود؟ التماس آمیز گفتم:
 - قسم میخورم تنهات نمیدارم، به قرآن تنهات نمیدارم.
 غصه تو دلم نشست بود و انوش غصه بیشتری بهم هدیه می داد. گفتم:
 - چرا هر بار می زنی تو سرم؟ چرا نمیذاری تلاشمو بکنم؟
 اخمی به چهره انداخت و از جاش بلند شد و کمی عقب رفت و کلاشو حرصی از سرش کشید.
 - تلاش واسه چی؟ میخوای حامله بشی شاید بگیرت؟!
 ضربه ها پشت سر هم به تن خسته ام فرود میان. دیگه نا نداشتم دفاع کنم، نا نداشتم غرش کنم. نا نداشتم مقابل حرف های فوق العاده حقیقیش طغیان کنم. تا امروز هم تا مرز از بین رفتن آبروم پیش رفته بودم، همین امروز تا مرز زن شدن رفتم، برای مردی که برایم هیچ وقت مرد نمیشد...
 سکوت کرده بود که ذهنم یاری کنه و به این نتیجه ها برسم.
- هلنا فراموش می کنم همه چیز رو، ندید می گیرم. نشنیده می گیرم. بگو یا علی!
 صدای کلفت و مردانه اش چقدر نرم بود برای روح خسته ام. داشتم نرم میشدم، داشتم پا پس می کشیدم از عشق هاوش.
 «ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
 بیرون باید کشید از این ورطه رخت خویش»
 انگار انرژی پر کشیدن عشق هاوش رو از سطح پوستم رو گرفت که جلوم دوباره نشست و بهم خیره شد. دستامو گرفت و کمی بهم نزدیک شد و سرمو به سینه کشید و چانه اش را با محبت روی سرم زد و نجواگونه گفت:



- فراموش کن. از فردا کارتو تعطیل کن.

سرمو با تعجب بلند کردم. تلالو پر نوری تو فراسوی نگاهش ایجاد شده بود. بینی ام رو گرفت و با خنده به اطراف کشید و شوخی وار گفت:

- دوست ندارم زخم کار کنه.

توی چشم های زلالش چقدر نور بود، چقدر رنگ بود. چیزی که تو چشمهای سیاه چاله، هاوش ندیده بودم. این مرد از هاوش زلال تر و پاک تر بود.

می ارزید براش جون داد؟ می ارزید زندگیمو پاش بریزم؟ می ارزید عشق باقی مونده تو وجودم رو براش صرف کنم؟ عجیب پرسید:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- فراموش می کنی؟

لبخند نشست رو لبهاش، سعی نکرد پنهانش کنه، بو برده بود یه اتفاقی افتاده که دارم کنار میام باهاش؟

- یادم میره هاوشی بود

- قول؟

فشفشه توی چشم های زلالش روشن شد. هزاران هزارن فشفشه پر نور. انگار همه چشمش رو خورشید های ریز ریز احاطه کرده بود. هر چی بهم نگاه می کرد بیشتر تشنه نگاه می شد. مگه عشق همین نبود؟ تجربه کرده بودم، عاشق شده بودم و می دونستم.

- لباس بپوش بریم بیرون.

لبخند تلخی رو لبام نقش بست. داخل منزل شدم و لباس بیرون پوشیدم. انوش روی صندلی منتظرم نشسته بود. بیرون که اومدم گفت:

- رنگت پریده، رژ لب بز.

از توجه قشنگش دلم لرزید، واقعا به این مرد احساس داشتیم؟!*

هاوش:



تازه از کنسرت برمی گشتم. کلافه گیم کمتر شده بود. امروز دو ساعتِ رمانتیک با پانته آ گذرونده بودم و بعدش این کنسرت فوق العاده که عاشق صدا و اجرای سیروان بودم.

سهراب هم با سحر آمده بودند، قیافه سهراب وقتی جلوی خودش رو می گرفت تا معقول رفتار کنه برام عجیب و خنده دار می آمد.

در تمام عمرش اینقدر آقا و محترم رفتار نکرده بود. اواخر کنسرت داشت کم می آورد و دور از چشم سحر قامتش را راست کرد و کنار گوشم گفت:

- ازدواج نکن، تهش بن بسته!

قهقهه های الکیمون کنجکاوی سحر را برانگیخت ولی سهراب بلد بود چطور حواس زنش را پرت کند.

تازه به موبایلم نگاه کردم، از بعد از ظهر دیگه میسکال ننداخته بود. وقتی یاد توصیف حسش راجب انوش می افتم هر چه فحش در طول زندگی بدم نثارش میکنم. این دختر واقعا داشت عاشقم می کرد؟! کسی که خودش نمی دانست چه حسی و به کی دارد؟!

دنده را با حرص عوض کردم. تازه طلبکار هم بود که چرا دوستش ندارم!! هه!

روی دیوار کی یادگاری نوشته بودم! شیشه را کمی پایین کشیدم که سوز سرما آتش گُر گرفتگیم را تسکین دهد.

مارو باش با کی رفته بودیم سیزده بدر! می خواست منو بسنجه؟! کسی اطرافش نبود که بهش یاد بده با غیرت یه مرد نباید بازی کنه؟!

پوووف! چه انتظارهای بی موردی! از یک چنین خانواده و شجره ی، یه دختر تنها و یه شهر درند دشت بهتر از این رو انتظار دارم؟!

کلافه پیچیدم تو پارکینگ، دوش گرفتم و مقابل تلوزیون روی خوشخواب دراز کشیدم. با هر تاب، افکارم از هلنا به انوش و از انوش به رشیدخان تاب می خورد.

مشکل اصلی چی بود؟ مقصر اصلی کدامیک بودند؟ یادم گفته بود که انوش راجب علاقه هلنا به من با رشیدخان حرف زده، پس رشیدخان چرا منو وارد زندگی و حریم خانوادگیشون کرد؟!

هلنا دو بار پیش من گریه کرده بود که چرا دوستش ندارم، پس چرا می گفت به انوش یه حس خاص..

حتی الان که خودش نیست، از تداعی صدای کلماتش تا مرز دیوانگی میرم. با اینکه به شدت از دستش ناراحت و عصبانیم و دلم می خواد تمام شب همینجا بشینم و به رفتارهای اشتباهش فحش بدم، ولی ته دلم می دونم دوستش دارم. که اگه نداشتم دلیلی برای این حرص خوردن نبود. اینو مطمئن بودم.



باید با رشیدخان حرف می زدم، رشیدخان اگر آن طور که من پیش بینی کرده ام باشد، از من یک اهرم فشار درست کرده بود برای کشاندن هلنا سمت انوش. هدفش جری کردن انوش بوده که رغیب رو از میدان بدر کنه.

عقلم به جای بیشتری قد نمی داد، ذهن بازیگرم تا امروز بازی کرده بودم اما نه از این بازی ها!!

تلوزیون رو بدون اینکه نگاه کرده باشم خاموش کردم و سعی کردم افکار روزمره را بیرون بریزم و آرامش بگیرم. فردا به احتمال قوی روز روشن شدن ابهامات ذهنیم بود. باید از اون روباه مکار حرف می کشیدم.

هلنا:

گوشی رو دوباره روی پا تختی گذاشتم و سعی کردم بلند شوم، به سختی می توانستم تکان بخورم. باز معده دردم شروع شده بود. این اواخر بخاطر تنهای و اشتهای نداشته خالی می ماند و به محض خوردن هر گونه غذای تند یا ترش به خونریزی می افتاد.

به سختی خودم رو پای یخچال رسوندم و مقداری لیدوکائین توی قاشق چای خوری ریختم و سر کشیدم.

تلخ بود اما می ارزید به حال خرابی که انتظارم را می کشید. شیشه بی حس کننده رو مثل نوش دارو توی مشت گرفتم.

امروز باز هم یک رویاروی دیگر با هاوش بود و این بار باید معقول رفتار می کردم. این بار باید متانت و عقلانیتی که به هوای هاوش از سرم پر کشیده بود را دوباره جلد می کردم.

آرایش ملایمی کردم و دل شکسته ام را پشت درب پذیرای جا گذاشته ام و مثلِ فاخته، آوای سرزندگی را دوباره از حیاط خانه تا فرودگاه سر دادم. هندزفریم رو تو گوشم فرو کرده بودم و زیر لب با نوای پر احساسِ موزیک، آرامشی که احتیاج داشتم را ذخیره می کردم.

به شکل عجیبی امروز از تمام روزهای که گذرانده بودم آرامش بیشتری داشتم و هر لحظه دوزِ بالاترِ آرامش را، از سفیدی برف و بازی جماعت سرزنده دریافت می کردم.

برای خودم تعریف کرده بودم که امروز هاوش رو باز هم مثل همیشه می بینم، مثل همیشه بهش سلام می کنم، مثل همیشه نگاه می کنم اما با این تفاوت که هیچ حسی نباید توش بریزم.

به خودم حق میدادم که سخته، ممکنه از پشش برنیام. دلداری میدادم که میشه، باید بشه و این برام بهترین راهه!

چون اون خودش گفته بود دیگه تموم شد! مرد و حرفش!

نباید ساکت می ماندم که مثل توپ فوتبال همه یک ضربه به امید گل بهم بزنن! دیگه حق نداشتم اجازه بدم رشیدخان به کسی پاس گل بده! من خودم تعیین می کردم چه کسی توی زمین بمونه، چه کسی اخراج بشه و چه کسی آقای گل بشه. از



امروز هلنا طوفانی پر از آرامش میشه. سخته، می دونم هیچ انسانی در عرض یک روز تغییر نکرده و نمی کنه؛ ولی باید تغییر کنم. نمی خوام آخر این ماجرا کسی که بیشترین آسیب رو می بینه من باشم.

دیشب هم به انوش گفته بودم، این رابطه نه یک نامزدی، بلکه یه دوستی بمونه تا خودم و احساساتم رو پیدا کنم. دیشب وقتی برایم برگه زردآلو می خرید برای بار هزارم کسی توی هزارتویی مغزم نجوا می کرد:
- او یک انسان است.

حق نداشتم حق و الناس کنم! حق نداشتم زندگی کسی رو که نمی خوامش، ازش بگیرم!

نفسم رو فوت کردم و بسم الله گویان قدم به داخل سالن فردوگاه گذاشتم. وارد دفتر شدم، همیشه دیرتر از بقیه می رسیدم و سوژه شده بودم که تاخیر پروازهای شرکت بخاطر دیرکردن های خانم خوئینی هاست!

سلام ها و احوال پرسى هامون مصادف شد با آمدن هاوش. در عرض دو سه ثانیه که بقیه سلام می کردند، بهشون نگاه می کردم تا رفتار معمولی رو یاد بگیرم و ناشیانه برگشتم و مثل همون ها سلام و روز بخیر نثارش کردم. سلام کوتاهی کرد و روی صندلی نشست و روزنامه امروز رو از روی میز برداشت. اون هم رویه من رو در پیش گرفته بود انگار.

باید خودم را جمع و جور می کردم، نباید صدای این قلب را خودم هم بشنوم، چه برسد به بقیه.

نباید این گرم شدن اتفاق بیفتد، نباید عطش کنم و اگر هم عطش داشتم نباید توجه نشان دهم. از این به بعد باید سرشار از آرامش و بی تفاوتی شوم. باید همانی شوم که هاوش بود، باید مثل خودش می شدم. باید... باید...

هاوش:

مسیحی که تازه آمده بود را باز کردم. رشیدخان جواب مسیجم را داده بود.

در جواب قرار ملاقاتی که طبق تایم آزادم تعیین کرده بودم، پس فردا شب رو معین کرده بود. چند دقیقه پیش که مسیج را ارسال می کردم دو دل بودم که این مسئله واقعا ربطی به رشیدخان داشت یا نه!

حالا هم این حس دو دلی بیشتر شده بود، اگر راجب هلنا و موضوع انوش کنجکاوی نشان می دادم حتما لو می رفتم. می فهمید یه ریگی به کفشم هست و من اینو نمی خواستم؛ البته فعلا نمی خواستم. هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود و هلنا هم بدتر.

دوباره با یادآوری جمله دیروزش سرمو بلند کردم و نامحسوس از نظر گذروندمش. با سهیلا گرم صحبت بود. چرا هر روز که می گذشت به نظرم زیباتر می آمد؟ نکند این فقط تلقین من بود؟ شاید عادت کرده بود، نه، دل بستگی زیادی نبود، اینو مطمئن بودم.



دوباره سرم رو با روزنامه گرم کردم. شاهین که کنارم نشسته بود زیر گوشم گفت:

- کاپتان؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکون دادم. پرسید:

- مشرقی رو می شناسید؟

چشمام رو سهیلا ثابت موند، بعد با یه اخم نامحسوس به شاهین خیره شدم.

- همین مشرقی؟

- آره.

- چطور؟

- ازدواج کرده؟

تازه دوزاریم افتاد چشمش سهیلا رو گرفته. لبخند محوی روی لبام اومد، حتی اون لحظه هم انکار می کردم، از اینکه هلنا مد نظر شاهین نبوده خوشحال شده بودم.

- نه، مجرده.

- چه خوب!

اینو که گفت سریع بلند شد و از دفتر خارج شد. جالب بود، نیتش از این سوال ها آروم کردن من بود یا! هر چه بود مقداری از تعصبات درونیم کم شده بود.

موبایل هلنا زنگ می خورد، نگاهی به صفحه کرد، چهره اش در کسری از ثانیه متبسم شد. قبل از جواب دادن از دفتر خارج شد. چه حس کنجکاوی و سوظن بدی بهم دست داد. این وقت صبح کی باهاش تماس گرفته بود؟ انوش؟!

نه، انوش با اون عصبانیتی که نشون داد به این سرعت باهاش اوکی نمیشه! اون هم این وقت صبح!! صد در صد این تایم، برای دعوا و گله گذاری وقت خوبی نیست! نکنه رشیدخان قرارمونو بهش گزارش کرده؟! شاید پریساست! نه؛ قانع نمیشدم، حس ششم که احمق نیست! خیر سرش، حس ششم!!

به بهانه گرفتن یک لیوان قهوه خودم را گول زدم و از دفتر خارج شدم، چشم چرخوندم. پشت به راهرو کنار پنجره ایستاده بود و حرف میزد. صداس خیلی پایین بود، کنجکاوی داشت خفه ام می کرد. باید رد می شدم و می رفتم؟ باید توجه نشون نمی دادم؟ باید چیکار می کردم؟ عصبی بدون تولید صدا نزدیکش شدم. کمی صداس واضح تر شد، کمی نزدیک تر شدم و طوری ایستادم که اگر متوجه ام شد، نشان دهم در حال رد شدنم. صداس خیلی واضح شد.

- خیلی معده درد داشتم، نه، الان بهترم، لزومی نداره، همیشه همینطوری میشه، آره بخاطر اون برگ زردآلوئه!



خنده قشنگی کرد و کمی این پا و اون پا کرد. جگرم برید، نکند متوجه گوش وایسادمم شود.

- نگران نباش انوش، خوبم.

تا اسم انوش رو شنیدم عصبی پا تند کردم و از کنارش رد شدم. چشم هامو محکم روی هم فشار می دادم تا رگ اعصابی که روی شقیقه هام نبض پیدا کرده بود رو تحریک کنم. به کافه که رسیدم سفارش یه قهوه دادم و روی اولین صندلی نشستم. آرنج هامو روی میز گذاشتم و دو تا دست هامو محکم از پیشانی تا پشت سرم کشیدم. سرم داشت منفجر میشد، نمی توانم بگویم برای چه، بخاطر تماس انوش؟ بخاطر خنده هلنا براش؟ بخاطر ادامه این ارتباطی که هلنا بهش حس خاص داشت؟ بخاطر خود احمقم؟

هر چی بود داشت مثل کرم مغزمو پوک می کرد. پنجه هامو روی گردنم گذاشتم و سرمو به سقف گرفتم. این اعصاب خوردی به شدت روی سر و گردن و شانه هایم تاثیر مستقیم گذاشته بود.

انگار یک عمر بود که هلنا رو می شناختم، هر ثانیه بر خلاف میل باطنیم روح و روانم رو در سیطره خودش در می آورد.

قهوه رو خورده نخورده به محوطه فرودگاه رفتم. نفس می خواستم، این چیزی که استنشاق می کردم فاقد اکسیژن بود.

باز یه چاله هوای دیگه، با این بارش برف خدا به خیر بگذرونه. طبق آمار هواشناسی و برج مراقبت و اطلاعات هواپیمای این مسیر امن ترین مسیری بود که برای پرواز انتخاب کرده بودم. طبق پیش بینی از این جا به بعد ابر های سیاه و باران زا شروع می شدند. ابرهای باران زا بدترین کابوس من بود. غول پنبه ی پر از آب که عمده ترین زیانش رعد و برق و صاعقه های بود که کوچک ترین هاشون می تونست سیستم هواپیما رو به کل از کار بندازه. این یعنی سقوط حتمی.

برای خلبانی و هدایت هواپیمای مسافربری سه چیز بسیار اهمیت داره. یک خونسردی، دو هوشیاری و سه سرعت عمل که اگر یکی از این سه مورد از دست برود، سرنوشت تمام مسافران محکوم به مرگ خواهد بود.

شاهین: برج مراقبت؟.. برج مراقبت؟..

آه سردی کشید و کلافه هدست هدایت رو از روی سرش برداشت و به چراغ های مقابلمون چشم دوخت، او هم می دید که سیستم های که قبل از مسافرگیری رو به راه بودند، اکنون یکی در میان روشن بودند و بعضا کار نمی کردند.

به وضوح وحشت رو می تونستم از چشم هاش بخونم. ترس هم داشت اما برای من، کاپتانی که مثل ناخدا مسئولیت این کشتی هوایی رو بر عهده داشت، ترس و نگرانی معنا نداشت.

کاپتان حق نگرانی برای خودش را نداشت، اولویت تنها جان سرنشینان بود.

تمرکز رو برای خواندن نقشه دستی گذاشته بودم، متاسفانه چی پی اس هم درست عمل نمی کرد.



شاهین: کاپتان؟

سوالی نگاهش کردم، با تاثر و خجالت دستی به فکش کشید و ادامه داد:

- فرود اضطراری!

راه کار آخر را اول هم گفته بود، گاهی کمک بهتر از کاپتان قادر به تصمیم گیری است. سرم را چند بار به حالت تایید تکان دادم. باید هر چه سری تر مکان مناسبی برای فرود پیدا می کردیم.

- تمرکزت رو بزار برای ارتباط با برج مراقبت.

بله کاپتان، گویان هدست را روی سرش گذاشت و مشغول شد. برای بار چهارم سرمهمان دار با کابین تماس گرفت. خودم پاسخ دادم و شرح دادم به دلیل نقص فنی مجبور به فرود اضطراری هستیم و سعی کنید بین مسافرین و کادر پرواز تشویش و نگرانی درست نشود.

دوباره سیستم کنترل و فرود رو چک کردم که شاهین با لبخند گفت:

- برج مراقبت سِگِد (szeged) تا نیم ساعت دیگه باند فرود شمالی شون رو برای فرود اضطراری آماده میکنن.

لبخند روی لبهای منم پهن شد. شهر مرزی سِگِد مجارستان نزدیک ترین و بهترین مکان برای این فرود غیر قابل پیش بینی و بی برنامه بود.

به شاهین سپردم برای هماهنگی با خدمه تماس بگیره و خودم برای فرود آماده شدم.

این اولین باری بود که حساب کتاب هایم جور در نیامد و مجبور فرود اضطراری می شدم. صد در صد که آب و هوای ناپایدار این فصل سال دخیل بود، اما خودم خوب واقف بودم که تمرکز فکری نداشتم.

نیم ساعت گذشته و وارد مرز هوایی مجارستان شده و در حال پرواز بودیم که اجازه فرود صادر شد. سیستم های فرود رو چک کردیم. سر مهماندار توی کابین ایستاده بود تا اگر مشکلی بود سریع تر به خدمه و مسافرین اطلاع بدهد. گرچه معلوم بود کاملاً استرسی و هیجان زده است و اینجا بودنش بی دلیل، چون بدون فوت وقت همه چیز را با تلفن داخلی بهش اطلاع می دادیم.

در حال کم کردن ارتفاع بودیم که متوجه شدیم چرخ های هواپیما باز نمی شوند. موجی از استرس میان کابین و یکایک خدمه و کرو پروازی شیوع پیدا کرد. دوباره مجبور شدیم ارتفاعمان را زیاد کنیم. شاهین و مهندس پرواز برای چک کردن و رفع مشکل به قسمت بار و پایین هواپیما رفتند. سرمهماندار که باید همیشه سرشار از آرامش و خونسردی باشد، به شدت بار منفی داشت و مدام به کابین خلبان در رفت و آمد بود. کلافه سرش فریاد کشیدم که بیرون بایستد و درب کابین را ببند.

بعد از چند دقیقه طاقت فرسا بازگشتند و مهندس پرواز (شاپوری) با نگرانی که سعی می کرد انتقال ندهد، گفت

- متأسفانه کار نمی کنه!



هر دو نگاهمون بهم گره خورد، این یعنی فرود اضطراری بخاطر حفاظت جان مسافرها از صاعقه تبدیل به فرود چالشی و به احتمال قوی ناموفق می شد.

اخم ریزی به چهره انداختم و زیر لب گفتم:

- ما بدونیم.

بعد به شاهین رو کردم و ادامه دادم.

- با سر مهماندار تماس بگیر و بگو که برای فرودی سخت آماده بشن.

با چشم های گشاد و دهان باز مانده آمد که حرفی بزند که کف دستمو جلوی صورتش گرفتیم و گفتم:

- همین که گفتم!

شاهین هاج و واج کمی به سیستم ها نگاه کرد و مثل من روی میزان سوخت ثابت موند. انگار از شوک بیرون آمده باشد به سرعت وظایفش را از سر گرفت و شد همان کمک خلبانی که به او اطمینان کامل داشتیم.

چند دقیقه بعد سرمهماندار سراسیمه وارد کابین شد با مهندس پرواز مشغول صحبت بودیم که متوجه شدیم یکی از مهمان دارها قادر به ادامه خدمت نیست و متأسفانه هیچ پزشکی هم توی هواپیما نبود. در این شرایط ضعف بزرگی بود.

مجبور به فرود بودیم و سوخت در حال اتمام بود و وجود این هوایی ناپایدار و باز نشدن چرخ ها هم قوز بالا قوز...

با خونسردی ظاهری به شیشه یخ بسته مقابلم خیره شدم و گوشی داخلی را برداشتم و سریع گفتم:

- مسافرین محترم وقتتون بخیر، کاپتان محقق هستیم. هم اکنون در مرز هوایی مجارستان هستیم. به دلیل شرایط ناپایدار آب و هوایی مجبور به فرود اضطراری هستیم. لطفاً به صندلی ها خود برگردید و کمربند های خود را بسته نگهدارید. تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه سِگِد شهر مرزی سِگِد فرود خواهیم آمد. در حین فرود به دلیل جو بد هوایی ممکن است فرود بدی داشته باشیم. لطفاً به کادر پرواز و توصیه های ایمنی احترام بگذارید و آرامش خودتون رو حفظ کنید.

مهندس پرواز پشت سرمون نشسته بود و چسبیده به صندلی محکم کمربند صندلی رو بین دستاش فشار میداد.

شاهین در حالی که زیر لب صلوات می فرستاد، هدستش رو کمی روی سرش تنظیم کرد و گفت:

- کاپتان برای فرود آماده ایم، مطمئنید!؟

لبخند خونسردی بهش زد و چشمامو روی هم گذاشتم. نمی تونستم حرف بزنم. خودم هم سراپا استرس و نگرانی بودم؛ بیشتر از جان تمام مسافرین و کرو پروازم، نگران یک نفر خاص بودم. کسی که به شدت قلبم برای دیدنش که انگار آخرین دیدار بود پر می کشید.

توی اون موقعیت حساس که باید فکرم رو معطوف فرود اضطراری می کردم، ذهنم تو کابین گیر کرده بود و پر و بالش از اثابت به مدارها و سیستم های پروازی می شکست.

باید هلنا رو می دیدم و الان اصلاً موقعیت خوبی برای این دیدار نبود. باید در اولین فرصت بعد از این فرود که شاید آخرین لحظات زندگیم باشه بینمش.



باید بینمش و بهش بگم چقدر دوستش دارم، که چقدر برام مهم شده، بگم که از همون ابتدا نظرم رو جلب می کرد و من آنقدر ضعیف بودم که نمی توانستم حداقل با خودم کنار بیام که احساساتم رو جدی بگیرم، که احساسات رو جدی بگیرم.

حالا که با مرگ یا زندگی فقط ده دقیقه فاصله داشتم، رنگ های زندگی برایم پر رنگ تر شده بود.

رنگ زرد افسوس کهربایی تر، رنگ سبز خوشبختی لجنی تر، رنگ آبی آرامش نفتی تر، رنگ گلبهی اعتماد صورتی تر و رنگ سرخ عشق آتشین تر می نمود.

در اون لحظات از خودم و افکارم به شدت پشیمان، متنفر و عصبانی بودم.

کنترل دستی هواپیما سخت تر از اتوماتیک بود. روی باند شمالی مانور می دادیم، شرایط محیا بود و اجازه فرود هم صادر شده بود اما هر سه تعلل می کردیم. جان سرنشینان و انسان های که حاملشان بودیم ارزشمند بود، مگر ارزشمندتر از انسانیت هم وجود داشت؟

باز خیالم سمت هلنا رفت و رفتارها و کارهای که ناخواسته و بعضا خواسته با او و احساسش کرده بودم. نفس عمیق کشیدم و بسم الله گویان ارتفاع را برای فرود کم و کمتر کردیم تا به نقطه ی رسیدیم که می بایست چرخ ها را باز کنیم...

هلنا:

از درد به خودم می پیچیدم، بی حس کننده هم تاثیر نداشت، بعد از یک ساعت دوباره شروع می شد و به شدت حالت تهوع داشتم. جوری که از زنده بودنم پشیمان می شدم.

روی صندلی مخصوص مهمانداران نشسته بودم و سعی می کردم با درد کنار بیایم، این هم فاکتور بگیریم که هر پنج دقیقه میان صندلی و سرویس بهداشتی در رفت و آمد بودم.

ضعف و درد قدرتم را تحلیل داده و داشتم بیهوش میشدم، با این چاله های هوایی و تکان های شدید، حال روحیم هم اسفناک شده بود. آنقدر که زمان و مکان از دستم در رفته بود و نیمه خواب منتظر هجوم بعدی مایعات به دهانم بودم.

سهیلا با هاوش صحبت کرده بود و اجازه داده بود استراحت کنم. از طرفی همین چند دقیقه پیش گفته بود که برای فرود اضطراری تو مجارستان آماده میشن.

در موقعیت های بحرانی مهماندارها وظیفه سنگین و پر تنشی هم از لحاظ فیزیکی و هم از لحاظ روحی تجربه می کنن. حالا با این تفصیر تمام وظایف من هم روی دوش بقیه افتاده بود.

سعی کردم مقداری از بی حس کننده رو دوباره بخورم که به شدت معده ام پشش زد و منجر به بالا آوردنم شد.

حس کشیده شدن به سمت صندلی یعنی فرود، مهماندارهای دیگر هم به سرعت روی صندلی های تعبیه شده خود هجوم آوردند و نشستند و کمربندها رو محکم کردند.

برای چند ثانیه همه چیز خوب بود که ناگهان تکان های شدید و غیر قابل پیش بینی و صداهای وحشتناک و گوش خراش آرامش نسبی این فرود رو به جیغ و فریادهای خوف ناک مسافری تبدیل کرد.



در همین زمان کیسه های ماسک اکسیژن از قفسه های تعبیه شده ی بالا سرمون پایین افتاد. با هراس ماسک رو روی صورتم گذاشتم و کش را پشت سرم انداختم.

از ترس به صندلی چسبیده بودم و اطرافم را می کاویدم که اگر تصادف یا سقوط کرده باشیم چه چیز مرا خواهد کشت. آنقدر آدرنالین در بدنم ترشح شده بود که به کل درد معده ام فراموشم شده بود.

آنقدر تکان و صداها ی عجیب و غریب وحشتناک آمد که از ترس دل و زهرم آب شد.

پس از چند دقیقه وحشت آور و پر از تکان که انگار زلزله هجده ریشتری بود، هواپیما از حرکت ایستاد و همزمان بوی سوختگی و دود در فضای کابین پیچید. همه مه ها خبر از سالم بودن مسافرین بود به احتمال قوی.

به محض ساکن شدن هواپیما ماسک و کمربند را باز کردم و از روی صندلی بلند شدم. کمی زیر پایم شیب دار بود، بی توجه سمت سالن اول دویدم.

- سهیلا؟ سهیلا؟؟

صدای فریادم در همه مه و جیغ و فریاد مسافرین گم شده بود. سهیلا و بقیه مهمانداران در حال آرام کردن مسافرین بودند که کمک خلبان و مهندس پرواز با رنگ های پریده از کابین خارج شدند و سراسیمه زیر گوشمان گفتند:

- به احتمال قوی قسمت زیر و دماغه هواپیما آتیش گرفته. نزارید کسی متوجه بشه، برای خروج با کیسه از هواپیما آمادشون کنید.

نوک هواپیما؟؟ دماغه؟؟ همونجا که کابین خلبانه؟؟

اصلا ذهنم یاری نمی کرد و حواسم نبود که اگر اتفاقی برای کابین افتاده بود که این دوتا صحیح و سالم بیرون نمی آمدند.

ولی عاشق رو کسی درک نمی کنه، عاشق ارادی عمل نمی کنه، یه چیزی هست به اسم: «حس احمقانه» که از ابتدای رویاروی با هاوش تمام اعمالم با این حس پیش رفته و این هم از همان ها بود.

وحشت زده بی توجه به حال خودم و بی توجه تر به بقیه کرو پرواز، به سمت کابین خلبانی دویدم.

به محض وارد شدن از در باز کابین، هاوش رو دیدم که داره با بی سیم حرف می زنه. اونم بهم خیره موند.

به تماس پایان داد و هدستش رو برداشت و پرسید:

- خوبی؟

بغض دار بهش خیره مودنم که اطمینان پیدا کنم خوبه.

- خوبم

تو چشمش آب جمع شده بود؛ نور داشت، رنگ داشت. شبیه چشم های انوش شده بودند، زلال و مهربون.

از ورودم به کابین یک دقیقه نمی گذشت که از کابین خارج شدیم. منو با خودش می برد، به سالن اول که همه تجمع کرده بودند تا درب هواپیما باز بشه و بتونن خارج بشن رسیدیم. رهام نمی کرد، سهیلا و مهماندارها و کمک خلبان و مهندس پرواز



در حال آروم کردن مسافرین بودند. اما حواسشون با دیدن کاپتان به سمت ما جلب شد. همه دیدن که منو چطور به خودش نزدیک نگه داشته. سهیلا سعی می کرد حواسش رو به کار خودش جلب کنه اما نمی تونست نگاه کنجکاوش رو پنهان کنه. از پشت شیشه های کدر و یخ بسته خوب دیده نمی شد اما چراغ های آمبولانس و ماشین های امداد که تو فضای تاریک فرودگاه کوچیک جمع شده بودند کاملا مشخص بود.

چند دقیقه گذشت، دود و بوی سوختگی شدید تر شده بود. کمک خلبان درب هواپیما رو باز کرده بود و به حرکات امدادگرانی که راه های مختلف نزدیک شدن به هواپیما برای خارج کردن مسافرین رو با وسواس امتحان می کردند نگاه می کرد.

هوای سرد و استخوان سوزی که با باز شدن درب هواپیما جریان یافته بود، پیکرم رو به لرزه انداخته بود. هاوش کتش رو دورم انداخته بود. امنیت بیشتر از این؟ قسم می خورم که آنقدر که نگران از دست دادن حمایتش بودم، استرس خارج شدند از آن جهنم را نداشتم.

مسافرین گاه با گریه، گاه با فریاد، گاه فحش، گاه کفر، گاه دعوا، گاه دلداری و گاه و بی گاه با سرفه در تکاپو بودند.

دست آخر بعد از بیست دقیقه کیسه برزنتی که مخصوص خروج اضطراری و سریع بود را به دست کمک خلبان رساندند و یکی از امدادگران همراه کمک خلبان حلقه برزنتی رو محکم نگه داشتند و مهماندارها با گفتن: «آرامش خودتون رو حفظ کنید و به نوبت داخل کیسه بشید» مشغول خارج کردن مسافرین شدند.

بوی سوختگی و دود لحظه به لحظه بیشتر می شد. چشم هامون می سوخت و صدای سرفه همگی بلند شده بود. مشخص بود شعله های آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شوند.

هاوش تند تند دستور می داد که سریعتر مسافرین رو خارج کنند. بعضی ها پیر بودند، بعضی ها ترس از ارتفاع داشتند، بعضی ها کودک بودند، بعضی هم از خود گذشتگی می کردند و عقب می ایستادند که بقیه خارج شوند. همه اینها روند خروجشون رو کند می کرد.

طبق آئین نامه هواپیمای کرو پروازی آخرین نفراتی بودند که باید هواپیما را ترک می کردند. اولیت همیشه با مسافرین و امنیت جانی آنها بوده.

با این اوصاف هاوش آخرین نفری بود که می بایست از هواپیما خارج می شد.

باورتان بشود یا نه، تمام تنم می لرزید که نکند قبل از هاوش این جهنم را ترک کنم.

«من به تو می بالم

و تو بر قامت خویش

تو پر از امیدی

و من از داشتن ذره امیدی درویش»

#الهام #بوالحسنی



چند دقیقه بعد همه خارج شده بودند و مهماندارها هم یکی یکی می رفتند. هاوش مرا رها کرد و حلقه را همراه امدادگر نگه داشت و کمک خلبانش را هم فرستاد. صدام کرد، بی پروا.

- بدو هلن

باورم نمی شد می خواهد آنجا بماند!! عقب رفتم و با فریاد گفتم:

- بدون تو نمی رم!

با لبخند مهربانی که تا امروز ازش ندیده بودم، گفت:

- نترس، برو تا منم پیام.

با وحشت باز عقب تر رفتم که این بار بازویم را محکم فشار داد و هولم داد تو برزنت. از ترس با سر افتادن، درست نشستم و با نگاه اشک آلود و بغضی که داشت خفه ام می کرد، سر خوردم و از انتهای برزنت خارج شدم.

بیشتر مسافرین سوار اتوبوس ها شده بودند و درحال حرکت به سمت فرودگاه بودند، سهیلا پتو پیچ جلو آمد و یک پتو دور انداخت که از شانه هایم سر خورد و روی زمین افتاد. نا نداشتم بایستم چه برسد به نگه داشتن پتو.

- بیا یخ کردی.

سرما و آن جای غریب و شلوغ با چراغ های چشمک زن مهم نبود، من نگاهم به آن برزنت بود که هاوش بیاید.

خدا خودش شاهد و آگاه است که هلنا در آن ثانیه ها چند بار مرد و زنده شد، که چقدر تا مرز فریاد کشیدن از ندید هاوش و نیامدنش رفت و برگشت، چند بار تجسم کرد که اگر هاوش نیامد چطور خودش نمیرد، که خودش را میان آتش نیاندزد و نسوزد.

که اگر هاوش را برای آخرین بار دیده باشد، چقدر حسرت به دل خواهد ماند که حتی فرصت نوازشش را از دست داده است.

هلنا زنی فروریخته بود در آن ثانیه های که شاید به ده ثانیه نرسید و ده قرن پیش چشم هایش رقم خورد، نفسش رفته و ناامید از دیدن دوباره ی هاوش، بازدم نمی کرد.

زانوهایم می لرزید، قلبم از حرکت ایستاده بود، پیش چشمم همه چیز محو و بی حرکت بود و فقط یک چیز را می دیدم، ورودی برزنتی که می توانست مرا در جا بکشد.

خدا مهربانتر از آنی بود که اجازه مرگ تدریجیم را بدهد. بعد از چند ثانیه، هاوش سر خورد و مقابل منی که با نگاه یخ بسته ایستاده بودم، افتاد. جیغ زنان زانوهایم سست شد و ناجوانمردانه سقوط کردم، اضطراری ترین سقوط عمرم.

های های گریه ام از صدای آژیر آمبولانس هم پیشی گرفت. هاوش مقابلم روی دو زانویش نشست و سعی می کرد آرامم کند. مگر می فهمیدم؟! مگر چیزی حالیم می شد؟! توی زمان و مکان گمشده بودم. اوضاع اسف بارمونی طوری بود که هر کس که می دید بی شک می فهمید هر دو به شدت ترسیدیم.

یکی از امدادگران خانوم پتو دورمون پیچیدند و هاوش به زور همراه سهیلا زیر بازوهایم را گرفتند و سمت آمبولانس رفتیم.



گریه ام یه لحظه قطع نمی شد، حتی با اینکه به چشم خودم دیدم که از هواپیما بیرون آمد، باز باور نمی کردم که هاوش کنارم ایستاده و به امدادگر می گوید که من بیمارم و احتیاج به کمک های فوری دارم.

با سسکه و هق هق های عصبی و اشک آلود، لبه ی آمبولانس نشستم اما پتوی هاوش رو رها نکردم. نگران بودم که هنوز تهدیدی دیگر بابت این پرواز معطوفش باشد. از طرفی به شدت نگران بودم که نکند ازم فاصله بگیرد و دوباره یادش برود احساسات قشنگی که تو اوج ترس نسبت به من پیدا کرده بود.

جلو آمد و زیر لب با لبخند گفت:

- نگران نباش، همه چیز تموم شد. خیالت راحت باشه.

با هق هق و التماس گفتم:

- نرو، کجا میری؟

با آرامش پتوی ممت شده میان پنجه ام را از بند دستام رها کرد و گفت:

- باید برم. نگران نباش، همگی یه جا میریم عزیزم.

پتو رو انداخت دور من و رفت. «عزیزم»؟ بهم گفت عزیزم؟! اون لبخند و لحن مهربونش واسه خاطر من بود؟ قبلا هم مهربون شده بود اما بی دلیل نبود، ولی حالا

«خوب من، اضطراب کافی نیست

جسدم را برایت آوردم

هی بُریدم، سکوت باریدم

بخیه کردی و طاقت آوردم

در تنم زخم و نخ فراوان است

سَر هر نخ، برای پرواز است»

تازه داشت آدرنالین توی خونم کم می شد. هیجانم فروکش می کرد و تنم از سرما کرخت می شد. دوباره درد معده ام خودنمایی می کرد، واقعا داغ بودم که دردش رو نمی فهمیدم؟

سوز سرما پاهام رو که از پتو بیرون مونده بود رو می سوزوند. تازه بارش برف هم داشت شروع می شد.

در حالی که فک و چانه ام ناجوانمردانه دندان هامو خورد می کردند تا جلوی لرزیدن خودشونو بگیرند به امدادگر و پزشک آمبولانس دست و پا شکسته بیماریم رو توضیح دادم.

بدون فوت وقت درمان ابتدایی رو شروع کرد و به هاوش به عنوان کاپتان اطلاع دادند که باید برای چند ساعت تحت نظر باشم.

در حالی که چشم های نگرانش رو ازم بر نمی داشت کمی با کمک خلبان و مهندس پرواز و نیروهای مجار صحبت کرد و خودش داخل آمبولانس شد و به بیمارستان منتقل شدم.



توی طول راه سعی می کرد نگاهش با نگاهم تلاقی نکنه، فرار می کرد یا عصبی بود؟ شاید خجالت می کشید!!
از حدس آخری لبخند به لبم اومد، ولی قبل از اینکه لبخندمو ببینه از شدت درد مچاله شدم.
صد بار تا وقتی که به بیمارستان برسیم خواستم بیرسم: «چی شده؟» ولی هر بار پیشمون شدم.
اینجا و تو این موقعیت که تا یه قدمی مرگ رفته بودیم جای سوال و جواب نبود، هیچکدام روحیه بحث و کنجکاوی رو نداشتیم
و با این حالی که هر کدوم به نوبه خود داشتیم، به شدت تحریک پذیر بودیم.
اصلا چرا باید می پرسیدم؟ همین که نگرانم شده بود کافی نبود؟

همین که مقابل چشم تمام کسانی که مارا می شناختند و از رابطه بی سر و ته مان خبر نداشتند، مقابلم زانو زده بود، کافی نبود؟

مگر یک مرد دیگر چطور می تواند خواستنش، علاقه اش، نگران بودنش را نشان بدهد؟ تنها همین برای من مهم بود!
همیشه که توضیحی نیست، همیشه که به زبان نیست، گاهی یک حرکت، گاهی یک نگاه هم کافیه برای عاشق بودن.

«حرف	بزن	ابر	مرا	باز	کن
دیر	زمانی	است	که	بارانی ام	
حرف	بزن،	حرف	بزن،	سال هاست	

تشنه ی یک صحبت طولانی ام»

#محمدعلی #بهمنی

دو، سه ساعت تحت نظر بودم اما باید هر چه سریع تر برای ملحق شدن به کرو می رفتیم، ادامه درمانم رو موکول کردیم به بازگشت.

با درد کمتر و درمان موقتی که خوب جواب داده بود دوباره به فرودگاه برگشتیم، هاوش برای یک دقیقه هم تنهائیم نگذاشته بود. کنار هاوش بودن چقدر امنیت داشت، حالا درک می کردم که چرا اینقدر راحت کنارش می بودم و هیچ وقت استرس نداشتم. چرا از راه دادنش به حریم شخصیم، به حریم خانه ام نمی ترسیدم.

مسافرین توی سالن انتظار کوچک فرودگاه جمع شده بودند و پتو پیچ چرت می زدند.

کنار هاوش روی یه سطح تقریبا سرد نشستیم و مثل بقیه منتظر شدیم. انتظاری که مشخص نبود برای کی تمامی می پذیرد.
هیچکدوم حرف نمی زدیم. خیلی شوکه بودم، اصلا فکر نمی کردم هاوش اینجوری حمایت کنه. به راستی این همون هاوشی بود که بهم گفته بود خیلی سخته؟؟

هاوش:

با خلبان هواپیمایی که برای رساندن مسافرین دنبالمان فرستاده بودند صحبت می کردم. سوختگیری دوباره انجام شده و مسافرین سوار شده بودند. تا چند دقیقه دیگر اجازه پرواز را می گرفتیم.



خیال هلنا یک لحظه تنه‌ایم نمی گذاشت و باعث ناخودآگاه تکرار نام خوش آهنگش، در پس زمینه فکر شده بود.

از دیشب تا حالا یک لحظه هلنا رو از خودم جدا نکرده بودم با اینکه یک کلمه هم نتونسته بودم باهاش حرف بزنم.

"از تبار خروش و طغیان بود

رشته آتشفشان بر موهاش"

ولی حالا که کنار سهیلا به خواب رفته بود به شدت نگران و دلتنگ بودم، عجیب اینکه کلی سر خط پیدا کرده بودم برای شروع

صحبت حالا که نبود..!

"چشمهایش عصاره خورشید

زیر رنگین کمان ابروهاش"

دست خودم نبود، انگار این نزدیکی به مرگ، مرا به خودم نزدیک کرده بود.

"با صدایش ترانه هایم را

یک به یک روبراه می کردم"

من و رو به زندگی نزدیک کرده بود، منو یاد زیبایی هاش، یاد آدمیت انداخته بود.

"مرده دست پاچه ای بودم

تا به چشمش نگاه می کردم"

یه تلنگر خیلی محکم شبیه به لگد بود که هاوش رو وسط زمین زندگی شوت کرده بود.

"بدنش را چگونه باید گفت

ساده نیست آنچه در سرم دارم"

مثل اینکه با شوک ۲۲۰ ولت از ایست قلبی برگشته بودم، چه افسوس می خوردم که تمام جوانیم در این ایست قلبی گذشته

بود.

"من که در وصف یک سرانگشتش

یک لغت نامه واژه کم دارم"

این شوک که طپش قلب و زندگی برام هدیه آورده بود، طبقه پایین گوشه یه صندلی کز کرده بود و درد می کشید.

شاید دلم می خواست که من هم کنارش درد بکشم شاید کمی از شدت دردش کم شه.

توی لحظات آخر که روی باند فرودگاه کشیده می شدیم تمام زندگیم جلوی چشمم آمده بود، یکایک اشتباهاتم، تمام سال

های هرز رفته.



و سؤالی مهم توی پس زمینه ذهنم نقش گرفته بود، چطور از اون هاوش عینکی بی اعتماد بنفسِ پاک، تبدیل به این هاوش شده بودم؟

و به سرعت نور تمام دلایلم برام روشن شده بود، از ندیده گرفته شدنم، از سرکوب شدنم، از نبود جو صمیمی خانوادگی، از راه پیدا نکردن تو جو دوستان و همسن و سالان، از ترد شدن از سمت جنس مخالف.

بچه بودم، عصبانی شدم، از خشم تصمیمات ناپخته گرفتم و تا الان تاوان پس دادم. باهام بازی کردن، هزار بار بازی کردم. اگر خیانت دیدم، هزار بار خیانت کردم.

دیشب وقتی هواپیما از حرکت ایستاد، برای چند دقیقه مات و مبهوت مونده بودم. یه درصد فکر نمی کردم جان سالم بدر ببرم. چقدر مسافرهام پیش خدا عزت داشتند که خدا از گناه های من بخاطرشون گذشت کرده و عمر باقی موندم رو بهم بخشید و صد در صد برای جبران اشتباهاتم که بیشتر از بقیه، به خودم آسیب زده بود. آه.. هلنا...

مثل پسر بچه های دبیرستانی بی قرار و بی تاب بودم، هم از این احساسم خنده ام گرفته بود هم خوش حال بودم و هم استرس شدیدی داشتم.

واسه هاوشی که جز تشنگی، گرسنگی، شهوت و پرواز هیچ حسی رو تجربه نکرده بود، داشتن همه این حس ها با هم، توی وجودم اغتشاش بپا شده بود.

شاید برام باور پذیر نبود اما تازه دوزاریم افتاده بود که از همون بار اولی که دیده بودمش هم همین احساس ها رو داشتم اما نمی دونستم حضور دارند، دلم نخواست به بود بدونم و اصلا دوست نداشتم مشغله ذهنی مزخرفی برای خودم درست کنم.

مزخرف؟! آره! دقیقا همین رو می تونم بگم چون اون موقع این شوک رو تجربه نکرده بودم.

همراه خلبان و کمک خلبان و مهندس پروازهای کرو همراهم تو قسمت استراحت جایی گرفتیم. خسته بودم اما ذهنم بسیار سر حال بود، البته اگر آن قسمت ذهنم که عذاب وجدان داشت را فاکتور می گرفتیم. تازه معنایی خیلی احساس ها را درک می کردم، تازه بعضی احساس ها را می فهمیدم. تازه و تازه تر های که...

خستگی شب و روزی که به تنش و سختی و در سرما گذرانده بودیم، خواب را مهمان ذهن مشتاقم کرد. فردا روز بهتری برای تصمیم گیری های مهم بود.

هلنا:

نیمه خواب بودم که سهیلا دستم رو فشار داد، گوشه چشمم رو باز کردم و لبخند کجی بهش زدم و دوباره بستم. قیافه اش کمی اخم آلود بود. سعی کردم خودم رو به خواب بزنم، این اخم زیاد جالب نبود.

- هی... هلن...!!

یا خدا، چرا لحنش اینقدر جدی و خشک؟! با ناله از ته گلو گفتم:

- هووم؟؟



- تو با هاوش چه رابطه ی داری؟؟
- دیدى گفتم لحنش مشکوک!! اى خدا چى بگم؟ بگم دوستش دارم؟ بگم دوستم داره؟! چى بگم وقتى همه خبر دارن نامزد انوشم؟
- انتظار چنين سوالى رو داشتم ولى نه اينقدر زود!! اين قضيه شير تو شيرى كه خودمم نمى فهمم سر و تهش كجاست رو چجورى براش توضيح بدم؟ كاش نفس اينجا بود! كاش!
- چشمام بسته بود ولى از استرس پلك هام مى لرزيد. بلاخره هم طاقت نياورد و دوباره پرسيد.
- هلى خودتو زدى به خواب؟ نمى خواى توضيح بدى اين رفتارها چى بود؟
- واقعا نمى دونم چرا ولى براى سر از باز كردنش گفتم:
- خوابم خب! توضيح چيو مى خواى؟
- عصبى و بى حوصله كه ناشى از استرس ها و بى خوابى بود گفتم:
- توقع ندارى كه فكر كنم اشتباه ديدم؟
- چشمامو باز كردم و تو صورتش با حالت طلب كار گفتم:
- اشتباه ديدى! خب!؟
- تو چشم هاى قهوه ي سوخته اش خيره بودم، حتى پلك نمى زديم. انتظار نداشت اينجورى برخورد كنم. كمى صورتشو بيستر نزديك آورد و زير لب با حرصى كه داشت مى خورد گفتم:
- من اشتباه ديدم، سيصد نفر مسافر هم اشتباه ديدن؟ دويست نفر مجار هم اشتباه ديدن؟ خودت چى؟
- با پوزخند سرمو عقب كشيدم و دوباره تكيه دادم و خيره بهش گفتم:
- نمى دونم چى ديدن، ولى چون تو ميگى حتما آره!
- رابطه تو نامزد کرده، با محقق چيه!؟
- رابطه!؟ چى دارى ميگى!؟!!
- داشتى سخته مى كردى، اون داشت پس مى افتاد! يه جورى بهم چسبيده بودين كه داشتن يه روح در يه بدن مى شدين!! بعد تو چشماى من زل مى زنى مى گى اشتباه ديدم!؟
- چشمامو بستم، چى مى گفتم!؟ حقيقت!؟ آره بايد حقيقت رو بگم، اينطور كه مشخص سهيلا دست از سوال پرسيدن بر نميداره!
- نمى دونم، واقعا نمى دونم!
- با تعجب گفتم:
- آ...آ...آ!! يعنى چى!؟



نخیر دست از سرم بر نمی داشت، تا حرصمو بالا نمی آورد که یه خونریزی دیگه بکنم دست بر دار هم نبود، باید بهش می گفتم؟! باید اعتماد کنم؟! حماقت نبود؟ این دوستی بود که همیشه کنارم بوده، همکارم، همکار هاوش، پس باید بگم وگرنه تمام مدت می خواد همینجوری سوال بپرسه.

اصلا باید چه جوری تعریف می کردم؟! از کجا شروع می کردم؟ واقعا از کجا شروع شده بود؟ از اون روز جلو هتل؟ از قش کردنم تو هواپیما؟ از شب عروسی دوستش؟ راستی از کجا و چطوری شروع شده بود؟

کلافه تکیه ام رو از صندلی گرفتم و کمی خم شدم و آرنج هامو سر زانو هام تکیه دادم و پیشانیم رو به پنجه هام گرفتم. معده ام تیر کشید، با حرص پرسید:

- چیکار می کنی؟؟ چرا حرف نمی زنی؟

بهش خیره شدم، کم آورده بودم، خجالت می کشیدم، حس کوچیک شدن داشتم. این حس گند زده بود به احساس های شیرین و حمایتگری که طی یک روز گذشته از هاوش دریافت کرده بودم.

حس می کردم خیلی رذل و پستم، از خودم و از وجودم و از عشقم به هاوش برای یه لحظه متنفر شدم.

این مرور گذشته تا الان خیلی التهابات درونیم رو یادآوری کرده بود. خیلی شکستگی هام، خیلی سقوط هام، خیلی دردهای که از این عشق تجربه کرده بودم. باید در جواب سهیلا و در جواب بقیه چی بگم؟! در جواب انوش چی بگم؟ مطمئنم که اون هم متوجه می شد، این نمایش دو نفره جلوی صدها نفر چیزی نبود که تیترو روزنامه نشه!

انگشتمامو روی پیشانیم کشیدم و دونه های عرق سردی که نبود رو پاک کردم، تنم می لرزید، متاسف و پشیمون بودم، این چیزی نبود که می خواستم. هاوش رو اینجوری نخواستنه بودم، اصلا مگه بی خیالش نشده بودم؟ پس چرا حالا؟ چرا سرنوشت بازی با غرور و احساسم رو تموم نمی کرد؟

با حالی زار به سهیلا خیره شدم و ملتمس گفتم:

ت تو قضاوتت نکن، خواهش میکنم.

رنگ نگاه بغض آلودم دلشو نرم کرد. دستشو دور شانه هام انداخت و نوازشگر گفت:

- حرف بزن، بزار کمکت کنم.

- دوستش دارم...

شوکه منو از خودش جدا کرد و مبهوت گفت:

- نه!!

به لحن و حالتش خنده ام گرفت. ژستش عین تو فیلم ها بود.

- دروغ که نمی گی؟

- مگه نگفتی دیدی؟!

هیچی نگفت، ادامه دادم:



- همون بود که دیدی!

- هاوش هم؟

- نمی دونم!

متعجب با چشمای که مردمکشون گشاد شده بود گفت:

- نمی دونی؟!

انگار داشت فریاد می زد، ادامه داد:

- نمی دونی!!

خیره نگاهش کردم، منظورش چی بود؟ چی گفته بودم؟! خودش حرفشو ادامه داد:

- احمق اون دوست داره!!

جمله اش انگار جمله نبود، گرز رستم بود که به فرق سرم کوبیدا! دوستم داره؟! دوستم داره؟! دوستم داره؟؟

اونقدر این جمله تو سرم اگو کرد که نفهمیدم سهیلا چند بار تکونم داد که از ریزش بهمن افکارم بیرون اومدم.

- هلن؟ چت شد؟

مات بهش خیره شده بودم، سهیلا فهمیدی منو کشتی با این حرفت؟! فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

- هلنا!!!

صداش تو کوچه پس کوچه های مغزم پیچید. داشت دقم می داد. چیزی بهم گفته بود که حتی خیالشم نکرده بودم، حتی تو

خیالاتم هاوش عاشقم نمی شدا! هیچ وقت! هیچ وقت!

نباید به خودم امید واهی بدم! نباید! نباید!

هاوش فقط دلش برام سوخته! همینه!

نباید فکر کنم دیگه همه چی تمومه! نباید! نباید!

هاوش به این آسونی ها به دست نییاد، نییاد، نییاد!

با حالت عصبی تو صورتش تکرار کردم.

- هاوش منو نمی خواد!! هاوش منو نمی خواد! دیگه حق نداری منو با این حرفات امیدوار کنی!

مبهوت و عصبانی از وضعیت متزلزل من گفت:

- مگه نمی گی دوستش داری؟؟

- دارم که دارم!! تموم! من نامزدم! تمومش کن!

سهیلا ماتش برده بود. فکر می کردم دیگه هیچی نمی گه اما گفت:



- تو حالت خوب نیست! یه چیزیت شده، اصلا تعادل روحی نداری! نمی فهمی چی میگه!
عصبی با فریادی که سعی می کردم خاموشش کنم سر سهیلا و سر افکار خودم داد کشیدم.

- نمی خوام چیزی بشنوم! ولم کن!

در عین ناباوری و سؤال ولم کرد، باز درد معده ام شروع شد. عجیب تر که یه گرمای بیش از حد هم توی سمت چپ قفسه سینه ام، درست توی قلبم حس می کردم. یه داغی که هاوش روی قلبم گذاشته بود.

این عشق، این مرد فقط موقعیت منو به خطر انداخته بود، این عشق و این مرد منو تبدیل به یه زن رنجور و بی فکر کرده بود. خسته بودم، خیلی خسته!

باید فارغ از افکار ناراحت کننده و اخباری که به رشیدخان و انوش می رسید، انرژی پتانسیل می کردم.

باید اضطراب و استرسم را مدیریت می کردم. باید این ذهنی که هر رشته اش مثل هزاران سر کلاف بهم پیچیده شده بود را سر و سامان می دادم. باید.

می دانستم نمی شد، اما باید خودم و شخصیت بسیار تحقیر شده ام را بازیافت می کردم. صاعقه اصلی تهران اثابت می کرد.

هلنا

به محض ورودمون به فرودگاه، خبرنگاران از سر و کول هاوش بالا رفتند؛ آنقدر اطرافش شلوغ و پر هم همه شده بود که بی خیالش شدم و داخل راهرو پنهان شدم.

هم حوصله شلوغی را نداشتم هم روی دیدن انوش و رشیدخان که حتم داشتم برای استقبال آمدند.

حق داشتم خجالت بکشم، ولی خدا شاهد بود که اصلا و ایدا رفتار و حرکاتم ارادی نبودند. خدا دید که این مهتری که توی دلم انداخته بود تمام معادلاتم را زیر پا گذاشت، دوید، بی محابا، بی ترس، بی خجالت، برای دیدن دوباره، برای گرفتن دست های که شاید بعد از یک مرگ حتمی می توانست دوباره لمس شود.

وای از دل هلنا... وای..

چه کسی می فهمد عشق را؟! چه کسی درک خواهد کرد در آن ثانیه ها در قلب و روح هلنا چه می گذشت؟

بغض کرده بودم، از خودم و این احساس خوشایند در عین حال ناخوشایند که در تنم جان شده بود متنفر بودم.

من دلم برای روزهای که خودم بودم تنگ شده بود. برای همان دختر خجالتی و آکبند که هنوز راه نیفتاده بود تنگ بود.

برای زمانی که هیچ دوستی نداشتم جز پریسا، برای وقتی که دقدقه ام شب ها تنها ماندن در خانه بود، برای ساده بودن هام، برای بکر بودن هام، برای صادق بودن هام، برای یک رنگ بودن هام، اینی که اینجا ایستاده بود، من نبودم.

مشکاتیان راست گفته بود، آب بندی شده بودم، آن هم چچور!! با یکی نامزد می کردم، با دیگری تا ناکجا آباد رابطه پیش می رفتم.



بغضم یکباره ترکیب و اشکم هوار صورت داغ کرده ام شد. صورتم را میان کف دست هایم پنهان کردم و های هایم آکو کرد توی راهرو.

چراغ های سقف با وجود نور آفتاب کم سو می آمدند، مثل عشق هاوش که با وجود این درد و حقارتی که در وجودم نور افکنده بود، ضعیف و کم جان می نمود.

باید چه کار می کردم؟! دروغ تا کی؟! بازی تا کجا؟! کدام جنگنده ای همزمان در دو میدان می توانست بازی کند؟! عاشق هاوش باشم و با انوش ازدواج کنم؟!

شدنی نبود بخدا، خدا؟! من کجای زندگی ایستادم؟! چرا راه درست رو نشونم نمی دی؟! چرا هر چند وقت یکبار ریل های مسیرم رو جابجا می کنی؟! من که می خوام راه درست رو برم، چرا راهم رو به یه مسیر دیگه تغییر میدی؟!

هاوش که رفته بود، منم به انوش گفته بودم یا علی

پس این سقوط؟؟ پس این حمایت هاوش؟؟ پس این مرگ تدریجی از نبودش؟ خدا؟؟ خدایی کن...

هق هقم رو به زور قورت دادم، چنتا دستمال کاغذی از جیبم در آوردم و بینیم رو گرفتم. نفسم بالا آمد، آب دهانم رو قورت دادم و صاف ایستادم، باید می رفتم.

نمی دونستم کجا و چرا و بخاطر کی برم! فقط اونجا نباید می موندم، نفسم گرفته بود. در عین ناباوری قدم هام راسخ و استوار بود. انگار تمام اضطراب و استرسم را با هجوم بارش غیر قابل پیش بینیم شسته بودم.

انوش پشت شیشه ایستاده بود، با یه سبد گل آفتابگردان کوچک که مشترک با رشیدخان در دست گرفته بودند.

خاله و پریسا و رامبد هم پشت سرشان پیدا بودند، به محض اینکه در دسترسشون قرار گرفتم پریسا با آن پوتین های پاشنه بلندش دوان دوان خودش را توی بغلم انداخت و باعث شد محکم به شیشه پشت سرم اثابت کنم.

نسبت به پریسا جثه کوچکتري داشتم، داشتم له می شدم. لا به لای هق هق هاش یه چیزی می گفت که مفهوم نبود. کم کم بقیه هم رسیدن. سعی می کردم پریسا رو از خودم جدا کنم اما با همان جملات و صداهای نامفهوم یه چیزای می گفت و دوباره با هق هق منو محکم بغل می کرد.

خاله هم مشخص بود که رنگ چشم هاش اشکی شده، رشیدخان با لبخند زنده باشی گفت و با نگاه گذرای به آسمون زیر لب شکر کرد.

انوش با لبخند و در ظاهر لحن دلخور گفت:

- از سقوط نجات پیدا کرد که خفش کنی؟

توی نگاهش یه سوزی داشت که اون فرودگاه برفی با اوضاع روحی خرابم هم چنین سرمای نداشت.

بلاخره پریسا کمی ازم فاصله گرفت، به شوخی مقنعه ام رو از پشت کشیدم جلو و نگاه کردم و با شکلک در آوردن با لبخند گفت:

- عه عه، دماغی شد که!



با حق هق پوقی زد زیر خنده و صورتش رو پوشوند تا خجالتش مشخص نباشه.

خاله: هلن مُردَمُ زنده شدم!

صداش نه ولی چانه اش می لرزید، چرا قبلا نفهمیده بودم اینقدر نگرانم میشه؟!

رشیدخان کلاه شابکوش رو کمی بالاتر هل داد و گفت:

- خدا بخیر گذروند، بریم دیگه.

انوش: آره بریم، سرده.

بعد نگاهی طولانی و سرد بهم کرد و ادامه داد.

- من امروز پرواز دارم، فردا میام پیشت. خب؟!

ته دلم لرزید، یعنی می دونست؟! بهش گفته بودن؟! اینقدر زود؟

یه چیزی تو وجودم بهم طعنه زد، چی می دونه؟ مگه چیکار کردی؟

- موفق باشی، فردا منتظرتم.

رشیدخان و خاله با لبخند بهمون نگاه می کردند. انوش خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. چه استقبال پر شوری!!

تا دو روز بعد هیچ خبری از انوش نشد، در عین ناباوری هیچکدام از اعضای خانواده خاله هم از قضیه باخبر نبودند. برای اطمینان تمام سایت ها و عکس های در رابطه با اتفاق هفته پیش رو زیر و رو کردم، نبود! هیچ خبر یا عکسی راجب ما نبود! عجیب و غیر قابل باور بود، مثل معجزه، مثل خیال! شاید هم وهم برم داشته بود! اونقدر سردرگم بودم که به سهیلا زنگ زدم و تمام ماجرا رو تعریف کردم، او هم با خنده گفته بود که واسه اونم عجیبه اما انگار توی اون هوای تاریک فرصت عکاسی یا موقعیت عکس گرفتن از اون صحنه نبوده! بقیه هم احتمالا یه واکنش نوع دوستانه برداشتن کردن و ختم به خیر شده!

شاخ هایم داشت بیرون می زد، از اینکه سهیلا اون اتفاق رو تایید کرده بود داشتم سکنه می کردم، کاش خیال بود، کاش وهم بود. شاید راحت تر کنار می آمدم.

عکس ها و مصاحبه های هاوش سر تیتراخبار شده بود، با آن فیس دوست داشتنیش محبوب دل مردم شده بود. تمام اکانت های اینترنیتیش بالای یک میلیون فالور پیدا کرده بود. مشخص بود که سرش بسیار شلوغ شده. آنقدر شلوغ که حتی یک تماس نگرفته تا احوال مهماندارش را بپرسد!

اصلا چرا باید زنگ می زد؟! مگر من کی بودم؟! انتظارهایم بی جا بود و خودم واقف بودم.

بخاطر درمان باید مدتی دور از استرس و فعالیت های روزمره سر می کردم و چه خوب که این خونریزی مقارن شده با این اتفاق و راه فرارم از رو به روی با هاوش باز شده بود.

سه روز می گذشت، هاوش تماس نگرفته بود، انوش هم به مسیج های کوتاه احوال پرسی اکتفا کرده بود. در این روزها تنها شب ها پریسا می آمد و کنارم می ماند.



سهیلا هم گفته بود برای عیادت می آید ولی خوب می دانستم که بسیار کنجکاو و پر سوال خواهد آمد و دعا می کردم فعلا دست از سرم بردارد.

ساعت شش صبح بود، پریسا هول هولکی پوتینش را می پوشید و از پایین پله ها بوس می فرستاد و بای بای می کرد که درب حیاط کوبیده شد. هر که بود از صدای خنده و شوخی هامون متوجه شده بود توی حیاطیم.

پریسا با تعجب اشاره داد قضیه چیه؟ کنجکاو تر شانه بالا انداختم و لب هامو به سمت پایین کشیدم که یعنی نمی دونم! آروم پرسید:

- کیه؟!

جواب نیومد، با تاکید پرسید:

- کیه؟!

صدای یقوری جواب داد:

- انوشم.

پریسا لب گزه خجولی کرد و اشاره داد برم تو و یه چیزی رو سرم بندازم. از آمدن انوش توی شوک بودم اما غیرت های جالب پریسا لب هامو خندون کرد.

روسری بلند ترکمنم رو سر کردم و به خودم تو آینه خیره شدم. لباس هام پوشیده بود.

کمی عطر زدم که صدای خوش و بش پریسا و انوش بلند شد، به سرعت خودمو پشت پنجره رسوندم.

داشتن از پله ها بالا می آمدند، آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم. یه بغضی تو گلو بود که نمی دونستم چیه، بخاطر کیه و همین باعث استرس و ناآرومیم می شد.

درب پذیرایی که باز شد انوش با لبخند بدون درخشش چشم هاش سلام کرد.

با لبخندی شبیه به خودش سلام کردم و دعوتش کردم تو که دیدم پریسا داره پوتین هاشو در میاره. انوش که از مقابلمان رد شد، روی پریسا خم شدم و آروم پرسیدم:

- مگه نمی خواستی بری سرکار؟

با کلی اخم و تخم جواب داد.

- کجا برم؟! تورو با این نره غول تو خونه تنها بزارم؟

بعد بدون اینکه مکث کنه، دست راستشو گذاشت تخت سینه ام و همانطور که داخل می شد سینه ستبر کرد و به سمت انوش رفت.

هم حرصم گرفته بود، هم خنده ام! خوبه پریسا پسر نشده بود، یا شوهرم می شد یا بلای جونم!



با این فکر خنده ام پت و پهن تر شد. پریسا از کتری و قوری که هنوز سر میز بود مشغول چایی ریختن برای انوش بود که خنده ام رو غافل گیر کرد. یعنی هر دو باهم منو نگاه کردند. پریسا حرصی گفت:

- از دیدن نامزدت قش و ضعف نکنی ورپریده!

خنده ام به جای ماسیدن، بیشتر شد و تبدیل به قهقهه شد. یه دستم رو روی دهانم گذاشتم و سمت آشپزخانه رفتم تا خودم را جمع و جور کنم.

با عصبانیت قوری را روی کتری کوبید و شنیدم که گفت:

- دست گذاشتی رو خُل ترین!

صدای خنده کوتاه هردوشون اومد. صدای راننده کامیونی انوش تو صحن سالن پیچید.

- نفرمایید!

- ببخشید چای سرد شده، می رم گرمش کنم.

به ثانیه نکشید که داخل آشپزخانه شد و به ضرب کتری و قوری را روی گاز گذاشت و پیلوتش رو زد و یه دست به کمر زده برگشت سمتم و با یک عالمه اخم پچ پچ کنان پرسید:

- این اینجا چیکار میکنه؟!

بخدا که رفتار و قیافه اش دقیقا شبیه مادرهای بود که مچ دخترشون رو می گیرن. بازم خنده ام گرفت و خواستم بغلش کنم که کف دست آزادش رو گذاشت تخت سینه ام و کمی هل داد و گفت:

- جلو نیا، خرم نکن! گفتم این اینجا چیکار میکنه؟

نخیر، انگار جدی داشت سین جین می کرد. به یخچال تکیه زدم و دو تا کف دستمو از پهلوهام رد کردم به پشتم و به یخچال تکیه دادم و با لبخند مهربونی که تو صورت عصبانیش می زدم جواب دادم.

- نمی دونم!

ابروهاشو داد بالا

- یعنی چی نمی دونی؟

- قرار نبود بیاد!

مشکوک نگاهم کرد، خوب می دونست وقتی دارم راست میگم چجوری رفتار میکنم. پس با تاکید پرسید:

- قرار نبود؟

- نه بخدا!

نفس راحتی کشید و زیر گاز رو کمی کمتر کرد و پرسید:

- از کی تا حالا میاد اینجا؟



- اولین باره!

با پوزخند روشو سمت ظرف شویی کرد و گفت:

- واسه همین می دونست درخت بید هفته پیش نشکسته بود؟

لب گزه حرصی از سوتی انوش و رو شدن دروغ خودم کردم که خرچه گوشت لبم رو شنیدم.

پریسا مثل خواهرم بود، مادرم بود و من داشتم بهش دروغ می گفتم. کلافه برگشت و استکانی که برداشته بود رو پُر چای کرد و گرفت جلوی صورتش و ادامه داد.

- یخ کرد!

مشخص بود داره بهم تیکه می ندازه. استکان رو گرفتم و مقابل انوش روی میز گذاشتم و آروم پرسیدم:

- چیزی شده؟

سرش هنوز پایین بود و با همون کلاه شُلش بازی می کرد. پریسا هم آمد و کنارمون نشست. انوش نگاه مستقیمی به پریسا کرد و با نگاه دقیق پریسا مواجه شد. چند ثانیه گذشت تا پریسا احساس معذب بودن کنه و دوزاریش بیفته.

- راستی من داشتم می رفتم سر کار، ببخشید باید برم.

با استیصال و دو دلی کیفیتش رو از روی میز برداشت و با نگاه های شاکی بلاخره رفت. همینکه صدای درب حیاط بلند شد، انوش به سمت درب پذیرایی رفت و از لای پرده حیاط رو واریسی کرد. یا خدا، امروز چرا اینقدر جدی و خشک برخورد میکنه؟! اجازه پیشروی افکارم رو نداد و زیر لب در حالی که پرده رو مرتب می کرد و به سمتش بر می گشت گفت:

- داری با آبروی من بازی میکنی!

صدای یقورش برای ترکوندن زهره ام کافی بود اما یه نوع سردی خاص قاطیش کرده بود و با آرامشی که بیانش کرد دلهره تو دلم جوشید.

با ترس به نشستنش درست روی کاناپه خودم نگاه کردم. یه نگاه طولانی بهم انداخت و بدون گرفتن نگاهش ادامه داد.

- هاوش نمی تونه تورو ازم بگیره!

لبخند عصبی زدم، هم می ترسیدم هم یه شهامت احمقانه پیدا کرده بودم. دلم نمی خواست راجب هاوش بد حرف بزنه.

- مگه قرار بگیره؟

برقی تو چشم هاش درخشید و لبخند محوی زد و نگاهش رو همزمان با بلند کرد استکان و نوشیدنش بهم برگردوند.

- بخواد هم نمی تونه، مطمئن باش.

لبخند اطمینان بخش می زد ولی سراسر استرس به جانم منتقل می کرد.

- منظور تو نمی فهمم!



چایی رو تموم کرد و کت بلندش رو که خیلی جدید و مد روز بود رو در آورد و بینمون گذاشت و خیره به کتش گفت:

- این کت مرز بین من و تو!

سرشو بالا نیاورد اما چشماشو به سرعت بالا آورد و با یه حالتی که تو عمرم ندیده بودم ادامه داد.

- میتونم همین الان مرز رو بردارم!

به وضوح می لرزیدم، چانه ام ناجوانمردانه داشت لوم میداد که وحشت زده ام. از اون نگاه خیره به فکم معلوم بود که حرکات ملموس ترس آلودم، غرایز منفی رو تو وجودش بیدار کرده. لبخند مسخره و سردی زد و ادامه داد.

- ولی زوده، منم تحملم زیاده.

یهو با حرص تو صورتم که یه وجب باهاش فاصله داشت توپید:

- ولی ته کشیده!!

قلبم مثل گنجشک از ترس اثابت تیر می تپید، تنم شروع به لرزیدن کرده بود و نمی تونستم جلوی لرزیدنم رو بگیرم. توی چشم های پر از رنگش، هیچ نوری نبود، خاموش و سوت و کور شده بود. حتی از عطری که از سطح تنش ساطع میشد می تونستم خطر رو بو بکشم.

جسه ام با اینکه قامتم تقریبا بلند بود اما بسیار شکننده و ظریف بود، اونقدر که پیش یه مرد معمولی هم ریزه به نظر می آمدم. حالا تو حجم بزرگ سینه انوش گمشده بودم، احساس غریب می کردم. انگار اندازه تنم نبود. دستی که دور کمرم انداخته بود رو بیشتر و بیشتر فشار داد. داشتم له میشدم. صدای شکستن مهره های کمرم رو هم می شنیدم، از وحشت نمی تونستم تکون بخورم.

فرصت بالا آوردن اون یکی دست آزادم رو نداشتم تا با دو تا دست بهش فشار بیارم شاید از بغلش بتونم بیام بیرون، بغضم هر لحظه بیشتر و بیشتر خودنمایی می کرد.

نفس گرمم از شدت تب و ترس درونیم به پشت لبم می خورد. قلبم وحشت زده می تپید، باز فیوز مرکزی مغزم پریده بود و منگ و ترسیده و لرزون بهش خیره شده بودم.

نفس های عصبی داشتم طولانی تر و کشیده تر می شد. این زنگ خطر بود، انوش داشت از حالت عادی و عصبی خارج می شد.

احساس خطر می کردم، خطر رو نیم سانتیم حس می کردم و نمی تونستم کاری بکنم. نه فریادم بیرون می رفت و نه دست و پا زدنم از حصار تنگ دستاش فراتر می رفت.

یه چیزی درونم می گفت چرا مثل هاوش بهش اطمینان ندارم!؟

عه بازم با هاوش مقایسه ش کردم. نفسم به شماره افتاد، بالا نمی آمدن این نفس های که برای به خودم مسلط شدن بهشون نیازمند بودم.

آب دهنمو قورت دادم و نفسمو حبس کردم، دلم نمی خواست بیشتر از این ضعف و ترسم باعث تحریکش بشه.



این مردی که اینجا نشسته بود مستعد هر واکنشی بود. لبهام رو بهم فشار می دادم اما از لرزشش فکم کم نمی شد. چشم هاش یه جوریش شده بودند، پر از احساس و التهاب، خیلی دوست داشتنی و ناب بود و حالا در بالاترین نقطه از زیبایی قرار داشتند. اما منو به شدت می ترسوند و تا مرز سخته می برد.

همه اینها برای چند ثانیه بیشتر نبود که بلاخره دستشو از دور تنم باز کرد و به ضرب ولم کرد رو مبل و بلند شد.

وحشت زده خودم رو پیدا می کردم که صداش تو گوشم پیچید، درست چند سانتی متری گوشم داشت حرف میزد ولی صداش رو پایین نیورده بود.

- استعفا میدی!

همه توانم رو جمع کردم، ترسیده بودم اما از رفتار ضعیف و شکننده خودم هم بیزار بودم. باید خودی نشون میدادم، بسه وا دادن.

هنوز قلبم تند تند می تپید، انگار دوان دوان خودشو به دهنم رسونده بود. سرمو برگردوندم و بهش که کنار مبل ایستاده بود نگاه کردم و تو صورتش که نیم سانتیم بود نگاه کردم و با غیض گفتم:

- نمی دم!

ابروهاش بالا رفت، پوزخند زد و یقه ام رو گرفت و کشید سمت خودش. صورتم رو برگردوندم تا بیشتر از این بهش نزدیک نشم. با خنده کنار گوشم نرم و پُر حس انگار که موضعش رو تغییر داده بود گفت:

- تو مرز سرت میشه؟

دستشو از یقه ام با خشونت باز کردم و بلند شدم و ایستادم و به درب پذیرایی اشاره دادم.

- برو بیرون!

با پوزخند صاف ایستاد و گفت:

- منو بیرون می کنی؟! میتونی؟!

- آقای که از مرز حرف میزنی! تو الان تو مرز منی! برو بیرون!

عصبی اومد سمتم و روبه روم ایستاد و زل زد تو صورتم و با پوزخند مهربونی گفت:

- بیرونم کن، منتظرم!

راست می گفت، حداقل دو برابر من بود، چطور بیرونش می کردم؟

داشتم هنوز نگاهش می کردم که زنگ درب خانه زده شد. با خیال اینکه پریساست لبخند پهنی زدم و پیروز تیک درب رو فشردم. دوباره جلوی انوش ایستادم و گفتم:

- پریسا که میتونه؟!

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای دویدن آمد و درب پذیرایی باز شد و هاوش سرش را به داخل کشید.



دیدنِ هاوش آن هم این ساعت شش صبح، مقابل انوشی که وسط پذیرایی ام ایستاده بود، یه سطل ماست ریخت به صورتم، انتظار خود ازرائیل رو داشتم اما هاوش...؟

تمام سیستم های بدنیم به حالت تعلیق در اومد، صدا و تصویر و دوباره... هلن کلر!!

هاوش

با کفش داخل خونه شدم و با خشونت به انوشی که داشت می آمد تا جلوی زمین خوردن هلنا را بگیرد، نگاه کردم و هلش دادم عقب و هلنا رو بردمش توی اولین اتاق و گذاشتمش روی تخت و پاهاشو گذاشتم بالا، انوش هم دنبالم اومده بود داشت با حالت عصبی نگاه می کرد.

با تشویش و حالی خراب که می توانستم همانجا بکشمش، کنارش زدم و برای هلنا آب قند درست کردم و در حالی که هم می زدم به اتاق برگشتم. بالا سر هلنا ایستاده بود و دست به کمر یه چیزای می گفت که نامفهوم بود.

از دیدنش به اندازه کافی شاکی بودم، داشتم دل دل می کردم تا هلنا به هوش بیاد تا حساب انوشو کف دستش بزارم.

این مرد هیچ حقی نسبت به هلنا نداشت و اینجا بودن هم دلیلی نداشت جز رد کردنِ حریمِ من!!

با حرکتی نچندان ملایم عقب زدمش و کنار هلنا نشستم و آب قند رو هم می زدم که زیر لب گفتم:

- زنگ بزنی پریسا

یکم سکوت کرد اما بعد صدای شماره گیر موبایلش اومد. خیلی سرهم بندی شده بهش گفت برگرده، پس پریسا اینجا بوده و اینارو تنها گذاشته؟!

پریسا که می دونست! مگه خودش زنگ نزده بود که پیام؟! این خانواده دارن با من چیکار می کنن؟ هلنا تو داری با من چی بازی می کنی؟ چرا از اول رو بازی نکردی؟!

عصبی موهای لختش رو از کنار روسری ترکمنش بیرون کشیدم و نوازشگر چند ضربه به صورتش زدم.

- هلن؟؟ هلنا؟؟

هیچ واکنشی نشون نمیداد، رنگش مثل دیوار سفید و زرد بود، روی پیشانی و پشت لبش دونه های ریز عرق سرد جا خوش کرده بودند.

انوش اومد بالا سرم ایستاد و با صدای آروم ولی عصبی گفت:

- پاشو بیا بیرون باهات حرف دارم.

سر بلند کردم و به قیافه شاکیش نگاه کردم، داشت خودشو کنترل می کرد یه مشت تو صورتم نکوبه، دقیقا شبیه حسی که من بهش داشتم.

با رغبت لیوان رو بالای تخت گذاشتم و با هم بیرون اومدیم، لحظه آخر که داشتم درب اتاق رو می بستم بهش نگاهی انداختم و راهی حیاط شدیم.



هوای این فصل سال خیلی سرد تر از بقیه روزهای پاییز بود. کتتش رو پوشید و کلاه کاموایی شل و رنگ روشنش رو روی موهاش کشید و هر دو دست توی جیب کرده، شانه به شانه هم بالای پله ها ایستادیم و به حیاط و خونه های اطراف نگاه می کردیم.

انوش یه وجب ازم کوتاه تر بود اما هیکلش ازم توپر تر بود. تقریباً شبیه سهراب بود، اما از لحاظ چهره از سهراب خیلی سرترا بود.

ساعت هفت صبح بود، یعنی از دیشب اینجا مونده؟! نکنه دیشب باهاش بود؟! مغزم می سوخت، این فکر داشت چشمامو از کاسه بیرون می زد. این فکرهای منحرف برای من با این چند دقیقه اخیر خیلی هم طبیعی بود.

پوفی از افکارم کشیدم. باید خونسرد باشم، باید خونسرد باشم. باید نفس عمیق بکشم و بچه گانه رفتار نکنم. من سی سالمه! اونم سی سالشه! هر دو عاقل و بالغیم، الان هم دهه سی و چهل نیست که مثل دو تا جاهل رو صورت هم فرود بیایم، باید منطقی و عاقلانه رفتار می کردم. باید، باید بشه

چرخی به سمتم زد و باعث شد توجه ام بهش جلب شه، داشت با چشم های فوق العاده زیباش بهم خیره خیره و عصبی نگاه می کرد.

انگار اونم دلش نمی خواست کارمون به گلاویز شدن بکشه.

انوش: از کی میای اینجا؟

نمی دونم تو موقعیت صحبت با رغبتون قرار گرفتین؟! به شدت میل به سرکوب و تحقیر و به رخ کشیدن دارین.

- تو از کی میای؟

با اخم عجیبی یه قدمی که فاصله داشتیم رو پر کرد و تو صورتم توپید.

انوش: چرت نگو!

در اوج عصبانیت با خونسردی لبخند زدم و جواب دادم:

- از چی عصبانی هستی؟ از بهم خوردن نامزدیت؟!

کمی ازم فاصله گرفت و سعی کرد فکش رو کمی بماله تا عصبانیتش رو کنترل کنه. اما نمی دونم چی شد که یهو یه مشت کوبید تو صورتم، بخاطر قد کوتاه ترش مشتش زیر چونه ام نشست و باعث بهم خوردن دندان هام و گزیده شده لپ داخلیم شد و همراه خونریزی لب پاره شده ام دهنم رو پر خون کرد. یه قدم از شدت ضربه عقب رفته بودم اما با عصبانیتی که پتانسیل های درونیم رو سر ریز کرده بود یه مشت در جواب به صورتش کوبیدم که به لب و بینیش خورد. اونم برای چند ثانیه هاج و واج عقب رفت و دوباره صاف ایستاد. با دقت و عصبانیت نگاه می کردیم. هر دو هم زور بودیم، خوب از پس هم بر می اومدیم، دلم نمی می خواست بازم دعوا کنم از آخرین گلاویز شدنم شش سال می گذشت، بعد از اون دعوای جانانه که با آرش کرده بودم.

دوباره انوش پیش قدم شد و مشت بود که از چپ و راست رو صورت همدیگه فرود می اومد، کم کم می اوردیم و با ترافیک مشت مواجه می شدیم به پهلو و سینه ضربه می زدیم، کیسه بوکس های خوبی بودیم و هر دو بسیار مستعد این گلاویز شدن.



خوی گرم و پر تنش مردانه علاقه بسیاری برای به رخ کشیدن قدرتش داره. مثل دو شیر نر که برای حفاظت از حریمشون بهم دندان نشون میدن.

خونی و داغون بعد از چند دقیقه روی پله ها افتادیم، انوش با کلاهش بینی و دهانش رو پاک می کرد و من سرم رو از لای پاهای بازم پایین گرفته بودم و خون روی پله ها می ریخت.

خرناس های وحشیمون کم کم تبدیل به نفس نفس زدن میشد که صدای باز شدن درب حیاط و بعد صدای جیرینگ جیرینگ کلید که یعنی طرف حتما کلید داشته. آماده بودم که رشیدخان بیاد تو اما قامت ترسیده پریسا ظاهر شد. خودش اندازه کافی با اون تماس کوتاه انوش ترسیده بود و حالا با دیدن دو تا مرد خونی روی پله ها زانوهاش لرزید و جیغ کشید و روی پله ها نشست.

گمونم فکر می کرد یه بلای سر هلنا آوردیم، با وحشت نالید:

- کار خودتونو کردین؟! هلنا کجاست؟! کشتینش؟

صدای قهقهه من باعث شد انوش هم به خنده بیفته، موقعیت مسخره ای بود، رقبا بعد یه دعوی عجیب یه خنده هماهنگ و معشوق قش کرده و این دختر وا رفته وسط حیاط!

انوش زودتر به خودش اومد و به زور از جاش بلند شد، خوب تکونده بودمش، نای راه رفتن هم نداشت. سمت پریسا رفت و با صدای کلفتش ملاپم گفت:

- هلن از حال رفته، تو خونس. پاشو برو بین چش شده.

پریسا با تعجب و ترس از کنار انوش گذاشت و این پا و اون پا کنان از کنار من هم گذشت و وقتی بالای پله ها رسید پا تند کرد و داخل شد. منم دنبالش داخل خانه شدم و دنبال توالت گشتم. به جز لب و بینی ام که خونی بود به نظر کبودی نداشتم، خوبی بلندتر بودن این بود که زیاد مشتش هاش به چشم و گونه هام نخورده بود. روی اورکت و شلوار مشکیم هم لک خون مشخص نبود فقط کمی روی بلوز سورمه یم خون ریخته بود که تو ذوق نمی زد.

آبی به صورتم زدم و چنتا دستمال کاغذی جلوی بینی ام گرفتم. دیگه خونریزی نداشت. اما لبم باز شروع به خونریزی کرده بود. بیرون که اومدم انوش هم پشت در تکیه زده منتظر بود. بعد من وارد توالت شد. دستامو خشک کردم و داخل اتاقی که هلنا بود شدم. پریسا بهوش آورده بودش و داشت بهش آب قند می داد. تا متوجه ام شد با حرص گفت:

- باهاش چیکار کردین؟

- من که هیچی! زیر سر انوش

- دو تا نره غول عین بچه دبستانی ها رو سر هم پریدین اما نتونستین یه قاشق آب قند بریزن ته حلق این فلک زده! بعد هلنای بی حال رو دوباره خوابوند و لیوان رو سر جاش گذاشت و گوشه کتم رو گرفت و کشید بیرون و درب اتاق رو بست و تو صورتم توپید.

- واسه چی اومدی اینجا؟ مگه قرار نبود صبر کنی تا با انوش حرف بزنیم!؟



- جریان چیه؟

صدای انوش بود که پرسید، هر دو به انوش که داشت درب توالت رو می بست نگاه کردیم. دوباره به پریسا نگاه کردم، باز رنگش پریده بود. قرار بود چطور بهش بگن؟ اصلا چرا تا الان نگفته بودند؟!

انوش جلوتر اومد و با دستمال کاغذی صورتش رو خشک می کرد که باز پرسید:

- پریسا چیزی شد؟ کی قراره باهام حرف بزنه؟!

پریسا من من کنان به من نگاه کرد و سرشو انداخت پایین ولی انوش دوزارش افتاده بود که یه خبری شده. به من نگاه کرد و حرصی پرسید.

- حرف بزنید.

مستقیم بهش خیره شدم، گوشه چشمش کمی قرمز و خون مرده شده بود و لبش ورم داشت.

- پریروز هلنا رو از رشیدخان خواستگاری کردم.

انوش عصبانی یقه ام رو گرفت و کوبید به دیوار و فریاد کشید:

- چه غلطی کردی؟ تو گوه میخوری اسم زن منو میاری!

هلنا

چشمام رو که باز کردم صداهای نا مفهوم پایان گرفت، انگار اسب های یه ایل داشتن دور و ورم چهار نعل می رفتن. صدای فریاد انوش و بعد عطر تند هاوش نقطه اسکان شد. نفسم در سینه حبس شد، هر دو مرد مهم زندگی من توی خونه ام بودند، من هنوز زنده بودم؟ یه چیزی درست نبود!

از روی تخت بلند شدم و در حالی که سرم گیج می رفت شروع کردم به مانور دادن تو اتاق. صدا از پشت در می اومد، تا بازش کردم پریسا رو دیدم و دو قدم که بیرون اومدم یقه هاوش رو دیدم که توسط انوش به دیوار چسبونده شده بود.

هاوش سرشو کج کرده بود و داشت با تحقیر نگاهش می کرد. نگاهشون سرد و عصبانی و با انزجار بود. با دیدنشون دوباره شل شدم و توی چهار چوب در روی زانوهای تا شده نشستم، پریسا آروم کنارم نشست و سعی کرد بلندم کنه اما خودمو به زمین چسبوندم.

انوش یقه هاوش رو ول کرد و چمباتمه جلوم نشست و داد زد:

- اینجا چه خبر؟! اینا چی میگن؟ تو مگه آدم نیستی؟ حیوونی که رد و بدلت می کنن؟

هاوش با حرص به یه سمت هُلش داد و فریاد کشید:

- خفه شو، مگه نمی بینی حالش بد؟



انوش گُر گرفته بلند شد و دعوا شروع شد. تو دلم آشوب بود، قلبم هر ثانیه مثل بمب منفجر میشد و قفسه سینه و دست هام رو می لرزوند. انگار یه جایی بیرون از بدنم می تپید که اینقدر موجش رو حس می کردم.

مشت های که به سمت هم پرت می کردند رو از پشت هاله های شناور توی چشمام خوب نمی دیدم ولی صدای جیغ پریسا واضح واضح بود.

می ترسیدم که نکنه یکیشون آسیب ببینن، یکیشون رفت سمت آشپزخونه، انوش چاقو به دست بیرون اومد. نفهمیدم چطور بلند شدم و خودمو جلوی هاوشی که داشت با حرص می رفت طرفش، انداختم. صدای جیغ ترسیده پریسا انگار همه رو از خلسه مرگبار بیرون کشید.

انوش داشت با چاقو می اومد که با حرکت من ثابت موند. چقدر چشم هاش وحشت زده و عصبانی بود، تا مرز پاره گی گشاد شده بود. هاوش سعی کرد رفتارش با خشونت نباشه اما کنترل زیادی نداشت و منو زد کنار و رفت سمت انوش که پریسا اومد بینشون و این بار فریادش بیشتر مارو ثابت نگه داشت.

- چیکار میکنید؟ دیوونه شدین مگه؟ انوش؟ انوش؟؟

تو چشمای انوش زل زده بود و دستاشو دور شونه های انوش محکم نگهداشته بود. تمام جونم نگران پریسا بود که نکنه با این جنون آنی چاقو رو تو شکمش فرو کنه. ترسیده خودمو وسط فریادهای پریسا انداختم و با استرس نفهمیدم چطور و کجای چاقو رو گرفتم و از دست انوش بیرون کشیدم. این دو تا دیوونه می خواستن چیکار کنن؟؟

پریسا: می خوام قاتل شی؟

انوش عصبانی با صدای خیلی کلفت تر شده داد زد:

- می کشمش، بهت گفته بودم

دوباره کبریت کشیده شد به باروت دوتاشون. پریسا رو همهانگ کنار زدن و باز بوکس و باد روی سر و کله همدیگه.

چاقوی تو دستم رو که حالا می دیدم پر خون شده گرفتم روی گردنم، روسری ترکمن از سرم افتاده بود و موهای که چند روز پیش مشکی کرده بودم دورم ریخته بود.

پریسا که داشت از زمین بلند میشد و تند تند یه چیزی برای اروم کردن و میانجی گری می گفت چاقو و خون رو دید و با یکی از همون جیغ های گوشخراشش دوید سمت من، با خونسردی گفتم:

- جلو نیا!

اون دو تا وحشی هم توجهشون جلب شده بود و کم کم دست از بزن بزن برداشتند. یه قدم عقب رفتم و با خونسردی گفتم:

- چی فکر کردید؟! من کالام؟ حیوونم که به هم پیشکش می کنید!..

به پریسا خیره شدم و ادامه دادم.

- بابات قول منو به چند نفر داده؟ داره کاسبی می کنه؟ بازار گرمی می کنه؟

به انوش خیره شدم.



- تو این سه روز کجا بودی؟! من کجای زندگیتیم که وقتی از مرگ برگشتم کنارم نبودی؟!
به هاوش زُل زدم.

- تو واسه چی اومدی؟! تو شان و منزلت محقق بزرگ بود کتک کاری سر به مهمان دار؟!
لال شده بودند، دلم می خواست هر سه تاشون رو آتیش بزنم، سکوت و راکتی این سه روز باردار امروز بود؟!
پریسا ترسیده با صدای لرزان و التماس آلود گفت:

- من به هاوش زنگ زدم.

انوش بهت زده و عصبی به پریسا خیره گفت:

انوش: چی؟؟!!

بالبخند تلخ پرسیدم.

من: برای چی؟ دلت هیجان می خواست؟

هاوش تو این گیر و دار یکی دو قدم بهم نزدیک شد گفت:

- چاقو رو بده به من...

خونسرد و یخ زده گفتم:

- نیا جلو

تا یه قدم اومد سمتم برای دور کردنش از خودم گردنم رو بالاتر دادم و نوک چاقو رو بیشتر تو گردنم فرو کردم. فهمیدم سوراخ شد ولی تو حال خودم نبودم، شوک زده و بیمارگونه رفتار می کردم.

پریسا ترسیده داد زد.

- نکن، هاوش برو عقب

انوش خواست بیاد جلو مثل دیوونه ها سر جام به سمتش چرخیدم و کمی سرمو بالا گرفتم و چاقو رو همونطوری که تو گردنم بود بهش نشون دادم. اونم عقب رفت، جنون بهم دست داده بود. کج دار و مریض قدم برداشتم و عقب تر رفتم.

انوش پر استرس و نفس زنان گفت:

انوش: باشه هرچی تو بگی، اونو بزار زمین.

پریسا بغضش بیشتر ترکیده و زاری کنان گفت:

پریسا: دست از سرش بردارین، برین از این خونه بیرون. شماها دیوونش کردین!

چه خودش و باباش رو از دایره تقصیر بیرون میدیدا!



هاوش کمی از مون فاصله گرفت و با موبایل با کسی حرف می زد، پریسا عصبی روی اولین صندلی میزناهار خوری نشست و انوش روی پا جلوی در آشپزخانه سر خورد و نشست.

هاوش هم روی مبل نشست و هر سه بهم خیره شدن، کمی جو آروم شده بود. اما هنوز می شد حال متشنج هر چهار نفر رو حس کرد. پریسا برای هر چهار نفرمون آب آورد. لیوان رو نگرفتم اما چاقو رو از روی گردنم پایین اوردم. تازه الان دوزاریم افتاده بود که چه حرکت خطرناک و عجیب غریبی ازم سر زده بود. گرچه رفتارم کاملا غیر ارادی بود، در لحظه تصمیم گرفته بودم و عمل کرده بودم. مثل انوش که اون چاقو نحس رو با خودش آورده بود تا هاوش رو تیکه تیکه کنه.

چاقوی خونی رو، روی میز گرد پایه بلند کوچیک دم درب پذیرایی گذاشتم و تا پنجه ام از دور دسته کارد باز شد، سرخی کف دستم زد تو ذوقم، ته معده ام تیر کشید، یه بریدگی تقریبا سطحی کف دستم بود. احتمالا بخاطر کشیدن چاقو از تو دستای انوش ایجاد شده بود.

انوش سرد و یخ زده، انگار کل خورده شیشه های شکستگی غرورش از ته صداس صدا میدادند گفت:

- توی تمام سی سال زندگیم اینجوری بازی نخورده بودم، اون هم از یه دختر

بعد کامل روی زمین نشست و دست هاشو سر زانوهای تکیه داد و از ورای زانوهایش به سمت پایین آویزان کرد. درست همان طور که سرش رو به زیر انداخته بود.

پریسا با نگرانی و دلسوزی پچ پچ کنان بهش گفت:

- انوش چی میگی؟!

انوش: توی تمام زندگیم چنین چیزی رو تجربه نکرده بودم. تحقیر تا کجا؟

یهو عصبی سرشو به سمت هاوش بلند کرد و با دست بهش اشاره داد و گفت:

- بخاطر این؟ این؟ حداقل با یکی می رفتی، با یکی می بودی که لیاقت داشت، این؟؟!

هاوش پوزخند زنان دست روی زخم لبش کشید و ساکت به من خیره شد. انوش به هاوش خیره گفت

انوش: رشیدخان منو اهرم فشار تو کرد، ناخواسته راه اوادم که برسم اینجا!

باز به پریسا نگاه کرد و سر تکون داد و باز سرشو پایین انداخت و همین طور که دستاشو روی زمین گذاشت تا بلند بشه ادامه داد

- خوشحالم پدرم وقتی سرگذشت خانوادت رو فهمید با این وصلت مخالفت کرد.

سطحی خاکی که نبود رو تکون داد و سر و وضع داغون و خونیش رو سر و سامان داد و ادامه داد

- چه ساده بودم که این همه وقت فکر میکردم عشق ارزش جنگیدن داره، اینا مال قصه هاست!

سرشو متاسف تکون میداد که از کنارم رد شد و نداشت نگاهش روم کشیده بشه و رفت.

یه تیکه از قلبم خورد شد، خودمو یه لحظه جای انوش گذاشتم که چطور این اوضاع قاراش میش زندگیم، باعث مطلام شدن زندگیش و احساساتش شده بود.



پریسا بلند شد و اومد کنارم و چاقو و لیوان رو برداشت، دیگه خطری تهدیدمون نمی کرد. هاوش هنوز همونجا نشسته بود و فقط و فقط نگاهم می کرد. چی تو ذهنش می گذشت؟ اصلا اینجا چیکار میکرد؟ انوش چرا گفته بود کالام؟ رد و بدل؟ اینا یعنی چی؟ باز چی شد؟! دعوا از کجا کلید خورده بود؟

فشارم پایین بود، تمام احساس هایم یخ زده بودند. تنها حس بی تفاوتی و فیوز پریده رو داشتم. درست مثل تمام اوقاتی که با موقعیت جدید و غیرقابل پیش بینی روبه رو میشدم.

امروز که بیشتر از چند ساعت از شروعش نمی گذشت به اندازه تمام این چند روز پر از استرس و آشوب بود. پریسا با یه لیوان آب قند و یه قرص سبز ریز که خوب می شناختم از راه رسید. چه خوب بود که می دونست این معده درد که عضوی از بدنم و دست بر قضا مثل یه موجود زنده قدرت ادراک داره چقدر زود خودشو نشون میده. پشت سر قرص، نصف آب قند رو سر کشیدم. پریسا مدام با دست و گلوم ور می رفت و باند و چسب می زد. حس یه روانی رو داشتم که زنجیر پاره کرده. احتمالا هاوش هم به یه روانی اینجوری خیره شده بود.

پریسا زیر لب غر می زد و تمیز می کرد و می بست.

- خل شدی، به تو چه چاقو می زاری زیر گلوت؟ اگه تاندون های انگشتت پاره میشد چی؟ اصلا پاشو بریم بیمارستان باید بخیه بخوره.

چشمامو از روی هاوش برداشتم و به پریسا نگاه کردم و دستشو ملایم پس زدم.

- نمیخواد، چیزی نشده.

- شده، کف دستتو ببین.

کلافه مشتمو بستم و جلوی آینه کوچک و قدیمی چوب لباسی ایستادم و موهامو کنار زدم و به گلوم نگاه کردم. یه خراش که یه نقطه ش کمی سوراخ شده بود. نمی سوخت، دستمم نگاه کردم، اونم نمی سوخت. دلم سوخته بود، از رشیدخان، از پریسا، از هاوش، از خودم و ظلمی که به انوش کرده بودیم.

تاوان شکستن چی بود؟ چقدر بود؟ دیه نداشت؟

- ببینم دستت رو

صدای هاوش بود که کنارم ایستاد و دستمو گرفت، خوب نگاه کرد و بعد دستمو نگه داشت و بهم زل زد و گفت:

- دیوونه بازیم بلدی؟

بازم وا دادم، دروغ اگر بگم مسخ شده بودم. مسخ نبودم، به شدت دلم میخواستش. دستاش آرامش محض بود.

«سرو خوش قامت تراشیده

شاخه هایت کجاست پربزنم؟»

- میخواست تورو بکشه

«هر دو از کاروان آواریم



هر دو تا از تبار شک، یا نه؟

ما به فریاد هم قسم خوردیم

هر دو تا درد مشترک، یا نه؟»

دست هامو نرم رها کرد، نگاه نمی کرد فقط یه لبخند کمرنگ رو لب هاش بود. پریسا از روی صندلی بلند شد و خواست از کنارم رد بشه که هاوش صداسش کرد. پریسا ایستاد و بدون جواب دادن نگاهمون کرد.

- لطفا اینجا بمون تا حالش بهتر بشه.

- من خوبم.

با لبخندی که بیش از اندازه شبیه لبخندهای پیروزمندان بود سرش رو بلند کرد و سینه اش را صاف کرد و یقه بلوزش رو مقابل آینه درست کرد و خداحافظ کوتاهی کرد و غیب شد.

«در تکاپوی بودندت بودم

زخم های همیشه ام بودی

بت سنگین، سنگ در هر دست

دشمن سخت شیشه ام بودی»

هاوش:

سه روز پیش تا حالا مدام دنبال کارای مرخصیمم، آوش هم راضی کردم باهام بیاد، ولی دیروز پشیمون شد. مخصوصا که تمام این سه روز سهراب روی مخم پاتیناژ رفته.

- کارت چیه؟

- باید مریم خاتون رو راضی کنم.

- والله مخت تاب برداشته، از اون ور بوم نیفتی.

تیکه آخر جمله ش رو با تحقیر و کنایه ادا کرد. با لبخند مطمئنی جواب دادم.

- حواسم هست.

- د نیست، تو رو چه به سوسک هواپیما؟

پوزخند زدم، یاد تیکه های که برایش ساخته بودم افتادم. یادم اومد چون از همه مهماندارها برنزه تر بود، بهش سوسک هواپیما می گفتم.

- میدونی که ناقلن، یکیشم به تو سرایت کرده.



سهراب فکش رو محکم رو هم سایید، نمی تونست منصرفم کنه. داشت فکر میکرد کدوم راه رو نرفته؟!

عجیب بود که سهرابی که تمام مدت میگفت «زن بگیر»

شخص اول مخالف و پای ثابت زیر آب زنی هلنا شده بود.

از چی می ترسید؟ نگران چی بود؟ چرا از هلنا بدش می اومد؟ چرا مخالفت؟! مگه تا چند هفته پیش پاس نمیدادش؟! مگه در

به دیوار نمی زد که چشمم گرفتتش و نمیخوام ببینم؟!

باز سحر زودباور خوشخیال، این ابلیس انسان نما رو تو طبیعت ول کرده بود که بیاد مغز منو بجوه.

- هاوش نکن، قبلا اهل فلافل نبودی!!

واای فلافل؟! هلنا؟! قهقهه ام عصبی ترش کرد.

- ببند سهراب!!

با حرص گفت:

- داداش من، خربازی عاقبت خوبی نداره!

دستم روی کولش گذاشتم و محکم فشار دادم و با جدیت و لبخند گفتم:

- اینا رو کسی میگه که تو نوزده سالگی پا بده محلشونو یواشکی عقد نکرده باشه

سهراب کلافه دستمو پس زد و عصبی اخم تو هم کشید.

- تو مغزت پهن ریخته دختره گوه!

داشت می رفت و طبق عادتی که موقع عصبانیت داشت عضله های پشت بازوش رو شل و سفت می کرد و اینطور به نظر می

اومد که داره گوشت تنشو می تکونه.

زورش به من نرسید، فحش کشید به هلنای من. الان باهاش کاری ندارم چون احتیاج دارم به آرامش و جمع کردن خودم. بعد

از اون خواستگاری هول هولکی و اون بزن بزن و چاقوکنشی شرایط روحیم به کل بهم ریخته و بی ثبات شده.

حاضر دو سال از عمرم رو بدم تا مامان مریم راضی بشه با هلنا ازدواج کنم.

تو این اوضاع حضور پدر و پشتیبان بودنش ثمر بیشتری داشت، گرچه راضی کردن مادر همیشه شاق ترین کار ممکنه برای

پدرم بود.

یک هفته از اون دعوای مسخره می گذره، هلنا تماس هام رو جواب نمیده. ارتباطش با خانواده ش رو هم قطع کرده. تنها راه

ارتباطم پریساست که اون هم سه خط در میون، دست و پا شکسته یه چیزهای بی اهمیت و مهمل تحویلیم میده.

چی فکر می کردیم و چی شد! فکر نمیکردم این دختر اینجوری منو پایبند خودش کنه.

«زندگی اتفاق خوبی بود،

آخرش با نگاه بهتر شد،



چشم‌هایت همیشه یادم هست

هر نگاهی به مرگ منجر شد»

مثل نسیم، سرو ایستاده ام را متلاطم وار به رقص انداخت، مثل ریزش برگ های پاییزی، خش خش ناب صبحگاهی شد. مثل غروب اواخر بهار، خنک و دلچسب شد.

«چشم‌هایت عقیقِ اصلِ یمن،

گونه ها قاچ سیب لبنانی،

تو بخندی شکسته خواهد شد،

قیمت پسته های کرمانی،

نرمِ رویاست جنس حلقومت

حافظ ازوصف خسته خواهد شد»

یک جایی، یک روزی، یک زن پیدا خواهد شد که تو را از سر چهار راه ها، بوتیک ها، پارک ها، قلیونی ها یا رختخواب های این و آن، جدا خواهد کرد. یک زن که شبیه هیچ زنی نیست و اتفاقا واقعا زن است.

«وا کن از دکمه دکمه ها بدنت

چشم شیراز بسته خواهد شد

حیف از آن ساقه پا، که با بوسه

زخمِ محکم تر از تبر بزنم»

یک زن که تمام زنانگی را معنا خواهد کرد، یک زن که با او مرد شدن را برای بار اول تجربه خواهی کرد. یک زن، یک روز از بلندای شانه های پرت می کند وسط زندگی، وسط خواستن ها و ماندن ها، وسط تمام حروف نامفهومی که شان و عرف و دین و مذهب، سی و پنج سال سعی کردند تو را شیر فهم کنند و نتوانستند و تو نخواستی.

«زندگی کردم بهانه ی من

غیرتو هرچه زنده را کشتم

چندسال است روزگار منی

مثل سیگار لای انگشتم»

یک زن خواهد آمد که تو از وصف جمالش، از نطق کلامش، از بوی تنش مست می شوی. یک زن خواهد رسید که تو را از بهمن و وینستون ترک خواهد داد، که بخاطرش ساعت هشت جلوی تلویزیون بنشینی تا چای دمنوشش را بنوشی.

«طعم شیرین و داغ خردادی

من خداوند بیستون بودم



تو به فکر کدام فرهادی؟

چشم هایت کجای تقویمند؟»

یک زن با تمام معجزاتش یک روز، شاید همین روزها، راه گم کند و درب خانه دلت را بزند.

لبخند بزن و در را باز کن، بگذار اولین قرارتان با لبخند شروع گردد. بگذار اولین نگاهتان تابش نور خورشید باشد، بگذار الوارهای نورانی و خنک خرداد ماه، حجره های تنهایت را روشن کند.

«دختر کوچه های تابستان

از چه فصلی شروع خواهی کرد؟

واژه واژه غروب زاییدم

از چه صبحی طلوع خواهی کرد؟»

- عقد موقت؟

با جدیت پرسیدم:

- مشکلی هست؟

رشیدخان کلاهشو برداشت و روی شاخه خشک شده اقاقای جلوی حوض گذاشت، کارگرها هنوز مشغول کار بودند و تقریباً میزان خسارتی که وارد شده بود را به صفر رسانده بودند.

واقعاً که رشیدخان در کارش بسیار ماهر و در انتخاب افراد کار آمد متبحرتر بود. بارونی بلند تقریباً قدیمیشو به سمت شکمش جمع کرد و روی لبه حوض نشست. سیگار بلند قهوه ای رنگی سر چوب سیگارش گذاشت و با فندک اتمیش آتیشش زد و پک ریزش رو با دود خنثی و نچندان غلیظی بیرون فرستاد. دونه های ریز برف لابه لای پلک های افتاده اش چموشانه جولان میدادند. یک خمودی و خستگی خاصی همیشه توی نگاهش بود. تنها وقتی طرف نگاهش تو نبود، وگرنه در مواجهه با چشم های گرگینه اش، انرژی هزاران جوان را می شد لمس کرد.

- عقد موقت حرف سنگینی هاوش

یه پک دیگه زد و نمایشی دست به سینه شد و پا روی پا انداخت، بخار نفسش غلیظ تر از دود ساطع شده از سیگار بود. ادامه داد:

- هلنا دست ما امانته، تا الانشم...

حرفشو خورد، ادامه نداد. حتما قضیه نامزدیش با انوش رو می گفت. در مخیله ام نمی گنجید که به طور قطع نگران هلنا باشد، ته دلم با این مرد کمی شک و تردید داشت.

- عقدش می کنم تا وقتی برگردم و مادرم رو برای خواستگاری بیارم. اجازه بدین دلم قرص باشه که...



حرفمو رو هوا قاپید.

- که ماله توئه؟! -

خنده محوم اون رو هم به لبخند وادار کرد، سرشو پایین انداخت ولی ژستشو خراب نکرد. کمی خاک سیگارش رو تگون داد و دوباره سر بلند کرد و یه پک زد و گفت:

- باشه

لبخندم پهن شد، چی از این بهتر می شد؟ یک درصد نگرانی بابت کشیده شدن دوباره اش سمت انوش هم از بین می رفت. این اولین بار و احتمالاً آخرین باری بود که دل داده بودم و روی احتمالات ریسک نمی کردم.

«سی و یک روز درد در به دری

سی و یک هفته خودکشی کردم

سی و یک ماه خسته ام کردی

سی و یک سال طاقت آوردن»

هلنا

- من با شما کاری ندارم رشیدخان، لطفا تماس نگیرید.

- صلاحیت رو می خوام. مطمئن باش چیزی برخلاف خواسته های تو نیست.

- نمی دونید یا نمی خواهید بدونید؟ شما تصمیماتتون رو به تحمیل کردید و می کنید. کی چنین اجازه ی دادم؟

- دخترم مراقب حرف زدنت باش.

- مراقبم، مراقبم به احترامتون، به حرمتتون، به بزرگیتون، به سنتون، به نسبتتون توهین نکنم. شما هم مراقبید؟

- مراقب؟! -

- که به خواسته هام، تصمیم هام، زندگیم و احساسم توهین نکنید؟

- هاوش داره میره اروپا.

قلبم از جا کنده شد، می رفت؟! به همین راحتی؟! انگار تنها سختی زندگیش دوست داشتن من بوده و بس.

«هزار بار شکستی، هزار بار بند زدم،

هزار بار پاره کردی، هزار بار دوختم،

هزار بار گسستی، هزار بار وصله کردم،

تن ما یادگار قواره هایست،



که پوشیدیم و اندازه نبود»

- خب، خوبه

- میره مادرشو بیاره برای عقد

نفسم حبس شد، قلبم شوک وارده را با سه، چهار تپش تکان دهنده رد کرد. نفسم بلاخره در آمد، عقد؟!

- فردا میریم محضر یه صیغه می خونید تا بره و برگرده.

چی می گفت؟! شل شدم و روی پله های سرد حیاط نشستم. لبهام از سردی هوا خشک شده بود و دهانم از اضطراب شنیده هام. می خواست بماند؟ برای همیشه؟ کنار من؟ با من؟ برای من؟

واژه ها نامفهوم بودند، من از بهت در نمی آمدم مگر خودش می آمد و به زبان می آورد. چطور باور می کردم هاوشی که یک هفته ازش فاصله گرفته ام برای داشتنم تلاش کرده؟!

سر به آسمان گرفتم، خدایا چرا انسان هایت را نمی شناسم؟ مگر چند احساس آفریدی؟ چند اخلاق؟ چند رفتار؟ چرا نامفهومند؟ من عاصی رو روشن کن، آرامم کن. من یاقی رو سر به راه کن، به صراطی مستقیم تر

«آخرم را شنیده ای اما...»

در دلت هیچ التهابی نیست

باتو مرگ و بدون تو مرگ است

عشق را هیچ انتخابی نیست»

- هلن بابا؟!

- رشیدخان

- بله دخترم؟

- خودش حرف صیغه رو وسط کشید یا شما گفتین؟

خنده مردانه و کهنه ی زد.

- نگران چی هستی؟ هاوش می ترسه، واضح نیست؟

گوشی رو روی گوش دیگه ام گذاشتم و پرسیدم.

- از چی؟

-: از دست دادنت، از پیدا شدن انوش، از دوباره کشیده شدن سمتش.

- رشیدخان؟

- جان، بابا جان؟



- هاوش منو دوست داره؟!

خنده ی پوسیده ای زد.

- زن ها موجودات خاصی هستن، جواب این پسره رو بده. خداحافظ.

قطع کرد. دنبال چی می گشتم؟! چرا باور نمی کردم؟! چرا دلم آرامش نداشت؟! مگه الان نباید خوشحال باشم؟! مگه همین رو نمی خواستم؟!

گوشی روی زخم تقریبا خوب نشده دستم گرفته بودم. از بس پنجه ام رو باز و بسته می کردم، زخمم جوش نمی خورد. شماره پریسا رو گرفتم و ماجرا رو براش گفتم. پریسا خوشحال بود، ذوق و جیغی که می زد منو به شک می انداخت که عروس اون، نه من!

دو ساعت صبر کردم، تماس نگرفتم، انتظار داشتم مثل تمام این هفته امروز هم تماس بگیره و برخلاف تمام هفته مشتاق پاسخگویش بودم.

بلاخره هم تاب نیاوردم و خودم تماس را برقرار کردم، خاموش بود. به احتمال قوی توی پرواز بود. من هم باید اونجا می بودم کنارش، ولی با این معده درد مسخره که طول درمانش تمام نمی شد خانه نشین شده بودم که سرنوشت خودش زندگیم را بچرخاند.

«خوب ترین حادثه می دانی ام؟»

باز مقابل آینه ایستادم، لبخند کم جونی از توی آینه تحویل صورتم دادم. همیشه دلم میخواست عروس هاوش می شدم و حالا که تنها یه روز به محرم شدنمان فاصله افتاده حال خوشی ندارم. سراسر استرس و ناآرومیم. انگار باور نمی کردم، انگار واقعیت را نمی دیدم، من از تبار ناباوری ها بودم. من از سرزمین ناشناخته ها آمده بودم تا کنار هاوش به امنیت برسم. به باورها به واقعیت ها به ماورای زندگی برسم. حالا چرا تمام جونم می لرزید؟! چرا شک کرده بودم؟ باز تیره ی کمرم سمت آسمان صاف شد.

- خدایا! چی می خوام ازم؟! چرا آرامشت از من فرار میکنه؟!

هاوش:

دل تو دلم نبود، چقدر این روزها ته دلم غنچ می ره، چقدر ذوق میکنم و تمام وجودم را شیرینی پخش میکنم. هزاربار لباس پوشیدم و هزاربار در اوردم، دچار نوعی وسواس روانی شده بودم، هیچ چیز به دلم نمی نشست، هیچ رنگی راضیم نمی کرد، هیچ مدلی باب طبعم نبود. همان لباس های که همیشه از همه شان راضی بود و امروز خار توی چشمم بودند. برای اولین به نتیجه رسیده بودم که لباس مناسب این روز را هرگز نخریده ام، شاید چون هرگز به چنین روزی فکر هم نمی کردم. نه که فکر نکرده باشم ها!!

بلکه به این زودی ها، آه!



چه کسی را گول می زدم؟! ربطی به تیپ و لباس و رنگ نداشت. این استرس دست از سرم بر نمی داشت، استرس رویاروی با هلنای که تا دو، سه ساعت دیگر محرمم میشد. واقعی بود؟! خواب نبودم؟ واقعا زنی را پیدا کرده بودم که بیشتر از تنش بخواهمش؟! عشق را، دوست داشتن را، اعتماد را یاد گرفته بودم؟

کلافه پیراهن سفید ساده و اندامی را برداشتم و با حرص پوشیدم، چه کسی را گول میزدم؟ من همان هاوش قبلم، واقفم که تغییر نکرده ام. آه پر استرسی کشیدم شاید مقداری از اضطرابم بیرون ریخته شود ولی بدتر شد. انگار آتش زیر خاکستر را روشن کردم. بیشتر از این نباید وقت تلف کنم، طوری که انگار می خواهم از کسی فرار کنم، موبایلم را داخل جیب شلوار پارچه یم جا دادم و بدون چک کردن های معمول مقابل آینه قدی، از خانه بیرون پریدم. رفتارم مالیخولیای بود، در آخرین لحظات داشتم شک می کردم، نکند اشتباه می کنم؟ نکند تصمیمات اخیرم معطوف عطش بی حد و حصرم نسبت به خوئینی ها بوده؟ پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم، یادم نیست چطور و کی مقابل محضر رسیدم.

تنها این مهم بود که پاهایم شل شده بود و مردد بودم، تردید داشت روانم را می جوید. داشتم پشیمان می شدم که عذاب الهی نازل شد.

- به به شاداماد!!

صدای نحس و پلید سهراب نفس شیطان بود. بیخ گوشم و تو این تردیدها فقط سهراب کم بود تا دیوار سست تصمیم گیریم را فروپاشی کند.

- لعنتی چقدر دیر کردی!!

- سلام

- تا دو دقیقه پیش فکر می کردم بلاخره عاقل شدی و نمایایی.

باز داشت چرت و پرت میگفتم، خدایا اینو کجای دلم بزارم که سر دلم سنگینی نکنه؟ چشم غره مردانه ای بهش کردم و یکی ابرو هامو با ابهت بالا انداختم و گفتم:

- ببینم امروز رو می تونی کوفتم کنی.

با پوزخند و خیره خیره های جذابش گفت:

- امروز که اولش، حالا ببین چه نقشه های برات دارم.

با حرص فکم رو منقبض کردم، اگر بهش قول نداده بودم که شاهد عقدم باشه، هیچ وقت خبرش نمی کردم تا سوهان روحم بشه.

- برو وقتی خواستیم عقد دائم کنیم خبرت میکنم.

با پوزخند گفت:

- این اولین و آخرین عقدت

بعد از جوب پرید و لبه های کتش رو بهم نزدیک کرد و سینه ستبر کرد و با سر اشاره داد به سمت محضر و زیر لب ادامه داد.



- از دستش نمیدم.

گوشی رو لای پنجه هام فشار دادم و زیر لب فحش ناموسی نثارش کردم و از پله ها بالا رفتم.

پنج شش دقیقه منتظر نشسته بودیم که رشیدخان و پشت سرش هلنا وارد شدند. دلهره به جان دل و روده ام افتاد.

مانتو جلو باز سفید با بلوز و شلوار صورتی پوشیده بود و صورت سبزه اش میان شال سفید تیره تر و جذاب تر بنظر می آمد.

روبه روی ما، آن طرف گل میز میان دفتر، کنار رشید خان نشست و با کیف دستی صورتی کوچکش بازی می کرد. انگار او هم پر از استرس بود. از دیشب به هیچ کدام از تماس هایش پاسخ نداده بودم.

راستش می ترسیدم حرفی بزنییم که تصمیم امروز رو تحت الشعاع قرار بده و من به طور قطع چنین چیزی را هرگز نمی خواستم.

رشیدخان و محضر دار حرف می زدند و من چشم از حرکات عصبی هلنا برنمی داشتم. همش یاد سونا می افتادم، تمام مدتی که روی صندلی نشسته بودم خیال می کردم از گرمای اتاق و نبود نفس دارم خفه میشم. تا وقتی عقدش نمی کردم این نفس کذایی بالا آمدنی نبود. سهراب با بازو به بازوم فشاری نرم آورد. با گردنی افراشته و نگاه تمسخر دار و راندازش کردم. نگاهش عصبی و خشن بود.

- پشیمون نشدی هنوز؟

پوزخندی زدم که قفسه سینه ام را بالا پایین کرد. سرمو تکون دادم و با دقت به رشیدخان خیره شدم.

بلاخره محضر دار خطبه عقد موقت رو خونند. وقتی بعله می گفت مورد نیشگون سهراب قرار داشتم. ولی دیگه هیچ چیز قادر به جدا کردن من از این لحظه ها نبود.

سرشو بلند کرد، به ظاهر عادی ولی من اون گونه های هلوی رو خوب می شناختم. داشت جان می کند که عادی و محکم بنظر بیاید. از در محضر که بیرون آمدیم سهراب بهم چسبید و کف دستاشو اطراف صورتم گذاشت و محکم نگه داشت. خوب تو چشم هایم هم خیره بودیم.

نگاهش کدر بود، مثل هیچ زمانی توی این بیست سالی که می شناختمش نبود. عجیب و جدید، چه احساسی داشت از اینکه برادرش را داماد کرده بود؟ چرا اینقدر سرد و یخ زده بود؟ چرا این حالش را منی که دو، سه سال پیش شاهد عقدش بودم درک نمی کردم؟!

سریع به حرف آمدم.

- مرد باش، مرد!!

دوتا سیلی نچندان محکم به اطراف صورتم نواخت که تا حدودی گوشت های صورتم را لرزاند. لبخندش لبخند نبود. نه! نشد! این خنده بوی نا میداد!!

دستهایش را برداشت و محکم روی شانه ام زد و کمرم را سمت رشیدخان و هلنا کشید.

سهراب: بازم مبارک باشه هلن جان



نگاهش ثانیه ای رو هلنا ثابت و بعد سمت رشیدخان رفت و ادامه داد:

- جناب مبارک باشه. این رفیق ما خیلی مرده، مرد!

یکی زد پشت کمرم و کنار لبخندش آه سردی کشید.

آنقدر در تب و تاب تنها شدن با هلنا بودم که رفتارهای سهراب که سهل است، به نگاه های وسواسی رشیدخان هم توجه نمی کردم.

سهراب با اصرار رشیدخان را با خودش برد. ساعت دوازده ظهر بود و من و هلنا وسط خیابان پر درختی که پرنده هم پر نمی زد. قلبم میان سینه نبض داشت ولی چنان که انگار ترکیدن هم کمش بود. شور و هیجان زندگی مگر همین نبود؟ مگر هلنا همان افکتی نبود که نیازش داشتم تا روی زندگی عادی و تکراریم قرار بدم؟

هر دو به دیوار کنار دفترخانه تکیه زده بودیم و به هم نگاه می کردیم، دست هام یخ زده بودند. دل به دریا زدم و پیش قدم شدم، با سر اشاره دادم سمت ماشینم. با لبخند خجولی این پا و اون پا کرد و به بوت های سفیدش خیره شد. چند ثانیه گذشت اما قصد نداشت حرکتی بکنه. با خنده کشیدم سمت ماشینم، از جوب ردش کردم و سوار شدیم.

هیچ سوالی نپرسیدم، دلم نمی خواست با خجالت های مسخره اش حال خوشم رو خراب کنه. این جایزه ی بود به تمام صبوری هام در مقابل استرس هام و اضطراب هام و جا نزدن هام می دادم.

برای اولین بار توی اتاقم، روی تختم نشسته بود. دست و پاهایش می لرزید، رنگش پریده بود. بازم پیراهنم بود که رقصان رو دسته صندلی افتاد و...

- سحر چطوره؟

سهراب: به توچه؟

اینم از شعور سهراب! شعور در حد جوانه گندم! با حرص ولی در پوشش پوزخند و خونسردی گفتم:

- آخه باتلاق...

بقیه حرفمو خوردم، چشمهای خوشگل دریده ش رو با گاز ریز و زنانه ی ریز کرد و حرفمو قطع کرد

سهراب: خفه شو عشقم

دنده عوض کرد، خبر داشتم امروز پدر میشه ولی اصلا و ابدا به روی مبارکش نمی آورد. به جای اینکه کنار سحر باشه یا به تماس هاش پاسخ بده، سرماخوردگی ناشی از استخر چند شب پیش رو بهانه کرده و با من اومده. شاید جزء معدود روزهای بود که به جز کار به فرودگاه می اومدم. آوش کنار باجه کنترل ایستاده بود. از دیدنش خوشحال شدم، فکر نمی کردم این وقت شب بخاطر بدرقه ام بیاد.

سه نفره نشسته بودیم و حرف می زدیم، آوش از موضوع پیش آمد سفر و خواستگاری هلنا خبر نداشت.

سهراب هم قرار بود دهن لق بازی در نیاره و تا به حالا که دوام آورده بود.



آوش: آرش رو بردار بیار.

باخنده معناداری چشمکی تحویلش دادم.

- مگه بیکاره؟

سهراب: آقا راست میگه دیگه، بگو جمع کنن برگردن با.

چشم غره ی به سهراب رفتم، چرا خودشو می زد به اون راه؟

- دادا مواظب دخترا باش.

آوش: دلم خیلی برای مامان و آرش تنگ شده، تو هم مواظب خودت باش.

این را که گفت، محکم در آغوشم کشید و خداحافظی کرد.

سهراب هنوز داشت به رفتنش نگاه می کرد ولی مشخص بود حواسش جای دیگریست. دستی که روی پاش گذاشته بود رو

گرفتم، نگاهش را برداشتم ولی از حالت هاش میشد فهمید که داره خودش و تمرکزش رو سرو سامان میده.

- دادا دمغی!

لبه‌هاش به طرفین کشیده شد ولی مٹ همیشه دندون هاش رو نشون نداد. این یعنی خنده الکی!!

- بیا بیرون تهش بن بسته!

دستی ک زیر چانه اش زده بود را برداشتم و به ساعت مچیش نگاه کرد و بلند شد و دستم رو که تومشتش بود رو کشید.

سهراب: پاشو الان درها رو می بندن.

درسته بدرقه پر شوری نبود ولی دلم قرص بود که برگشت برای هدف مهمی بود و مطمئن بودم که برای داشتن همیشگی هلنا

تمام تلاشم روبه خرج میدم.

هلنا

لا به لای شبق موهایم، جای دست های هاوش زوزه میکشه، هر لحظه از دریده شدنم، رویایی هزار ساله بود.

«تا برق‌صاندم برق‌صم من

او خداوند خیمه شب باز است»

کی و چگونه و با چه زبانی می توان گفتن؟! همین چند ساعت پیش بود که روی صندلی کنار تختش نشسته بودم و به رقص

دانه های درشت عرق روی کمرش نگاه می کردم.

«دلخوش گرمای کسی نیستم

آمده‌ام تا تو بسوزانی ام



آمده ام با عطش سال ها

تا تو کمی عشق بنوشانی ام»

به لرزیدن و بالا پایین پریدن سطح پوستش از هیجاناتی که تجربه کرده بودیم و داشت کم کم فروکش می کرد با عشق خیره بودم. در کدام باور می گنجد که این موجود رو به رویم، مرد رویاهایم باشد؟! همان رویای صادقه؟! همان محقق که برای دیده شدنم در مقابلش پاروی همه چیز و همه کس گذاشتم.

«ها به کجا میکشی ام خوب من؟
ها نکشانی به پشیمانی ام!»

پنجه دست چپم را روی پهلویم گذاشته بودم و انگشت های دست راستم از لای یقه بلوز صورتیم گردنم را لمس می کرد. لمس می کرد تا باور کند که رسیده، به سر منزل مقصود، چه کسی گفته که عشق هدف نیست؟ که یار ارزش از خود گذشتگی ندارد؟

«با همه بی سر و سامانی ام

باز به دنبال پریشانی ام

طاقت فرسودگی ام هیچ نیست

در پی ویران شدنی آنی ام»

هیچ چیز مهم نیست، حداقل حالا، فقط یک چیز مهم است. اینکه بعد از کش مکش ها، دلشکستگی ها و شک هامون، کنار هم بودیم.

نفس می کشیدم و انگار عاشق تجزیه بوهای اطرافم شده بودم. عطش بوئیدن عطر تنش، بوی اتکلنش و بوی مابین عشق و اضطراب.

صورتش نیمه روی بالشت بود و دست هایش را زیر بالشت فرو کرده بود، خل شده بودم که یه لحظه هم ازش چشم بر نمی داشتم. هجوم نفس های تندش، کم کم نرم رویا میشد.

قلبم حتی تند تر از چند دقیقه پیش می تپید.

هاوش منشور من بود و حالا که مقابل تابش نور خورشید بخواب رفته بود من تمام دنیا را پر از رنگ می دیدم.

مهتابی پذیرایی رو روشن کردم و کنار بخاری نشستم، هوا سرد بود اما وجودم از گرما لبریز بود. یه حسی داشتم که مثل ذره های معلق در هوا، ذره ذره و میلی متری در اعماق تنم ته نشین میشد. امروز طعم زن بودن را برای مرد ام چشیده بودم. یک خلع و یک سیراب شدگی عجیب و غیر قابل وصف بود.

«تو می روی

برای رفتن تو، راه می شوم»

تمام امروز صرف سکوت شد، تنها لمس و حس بود.



تنها سیراب شدگی و عقده گشایی بود. امروز تمام کنار هم بودن های نافرجامان به فرجامی شیرین منتهی شده بود. امروز حرف نبود، تنها سکوت بود و سکوت بود و سکوت شد و قرار شد مسکوت هم بماند. دست هایم را با فاصله روی بخاری نگه داشتیم، گرمای مطبوع هاوش کجا و گرمای این بخاری. آه، قبل از امروز هاوش را با انوش مقایسه می کردم و حالا با تمام اشیاء. دلدادگی تا کجا پیش می رفت؟

یک لیوان چای درست کردم و در سکوت شب برفی به ایوان نگاه می کردم. عروس یک روزه بودم و معلوم نبود کی دوباره عروس میشدم.

لبخند پهن لب هایم شد، چه حس خوبی بود عروس بودن برای هاوش.

چای را خورده نخورده با عجله به تخت پناه گرفتم، دلم دوره می خواست، می رفتم تا برای بار بیستم تمام امروز را دوباره و دوباره تجسم و زندگی کنم. به امید فرداهای که قرار بود قنوت شدن انعکاس خورشید را با چشم های هاوش به پایان ببرم.

- پریسا!

نگاه و لحن ملتسم باعث شد پریسا سکوت کنه و بعد از یک ثانیه با هین بلندی چهارتا انگشت لاک زده نازش رو بزاره رو دهنش و چشم هاشو قلمبه کنه!

بند رو آب داده بودم دیگه! خاله با عصبانیت گفت:

- صیغه کردی؟! -

نگاهم توی هجوم خاله روی سرم قطع شد. پریسا قبل از رسیدن خاله، خودش را میانمان انداخت و فریاد هر سه نفرمون بلند شد.

لا به لای کتک کار نفس زنان فریاد می کشید.

- بی صاحب اینقدر له له شوهر میزدی؟

پریسا وسط ما دوتا قرار گرفته بود و انگار مرا در آغوش کشیده بود که گزندی نبینم.

پریسا: مامان بسه، ماماان، ماماان

داشت گریه ام می گرفت، مگر چه کار کرده بودم؟ مگر شوهر خودش لقمه نگرفته بود؟

- بی شرف هرزه، مثل ننت شدی، دختر همون...

با گریه و هن هن کردن دست از زدن من و در واقع زدن پریسا برداشت و پای اپن نشست. نفسش بالا نمی آمد. پریسا به محض عقب نشینی خاله، انگشت هاشو نگاه کرد و ناخن های کاشته اش را چک کرد و بعد با غصه ازم پرسید.

- خوبی؟



خاله در حالی که کبود شده بود، عصبانی فریاد کشید.

- کارت به جایی رسیده که صیغه میشی؟ صیغه؟!

دستاشو روی ران هاش کوبید و گریه کنان بدنش رو عقب جلو کرد. پریسا هول هولکی یه مشت قند توی لیوان ریخت و هم زده و زده جلو مامانش گرفت و با التماس سعی کرد بهش بخورونه.

بغض منم ترکید، تو خودم جمع شدم و هق زدم. برای چی منو مجازات و تحقیر میکرد؟! بخاطر اینکه عقد هاوش شده بودم؟! مگر اشتباه کرده بودم؟! رشیدخان موافقت کرده بود، پس چرا خاله مخالفت می کرد؟! عصبی و دلشکسته از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم تا مانتو و شالم را بردارم، جای دست های سنگین خاله روی بازوهایم سرخ شده بود. با حرص درب را باز کردم و همانطور که درب را می بستم شنیدم که خاله فریاد کشید.

- حق نداری پاتو اینجا بزاری، حق نداریییی!!

صدای کوبیده شدن درب خانه پایان ارتباطم با خانه خاله بود. دیگر حتی نمی خواستم پریسا رو ببینم.

هنوز بیست قدم از خانه خاله فاصله نگرفته بودم که از کنار بنزی گذشتم و اسمم را شنیدم. با خیال اینکه انوش است به راهم ادامه دادم. اما صدا نزدیک تر شد و به بردن نامم مصر بود. کلافه تر و عصبانی قدم هام رو تند کردم و جلوی مانتوم رو که هنوز دکمه های فشاریش باز بود را مشت کردم.

- خانم خوئینی ها

سر کوچه رسیدم، صدا هم قطع شده بود. منتظر اولین ماشین ایستادم که همون بنز درست میلیمتری از پام ایستاد و شیشه سمت شاگرد رو پایین کشید و تقریبا فریاد زد.

- هلن با توام

پرخاشگرانه دولا شدم و بهش نگاه کردم. چقدر آشنا می آمد تمرکز کن، تمرکز کن، کجا دیدیش؟ چشم های روشن و دریده اش را خوب می شناختم اما نامش!!

چند ثانیه کوشکافانه خیره بودم که خودش با خنده لو داد.

- سهرابم

به قیافه متعجب ترم که نگاه کرد با خنده ادامه داد.

- خلبان شفیع، عروسیم با سهیلا اومده بودی

به حواس پرتیم لعنت فرستادم و با کف دست دهانم را گرفتم و خجالت زده گفتم:

- سلام کاپتان، متاسفم نشناختمتون

در کسری از ثانیه دوزاریم افتاد که اینجا چیکار میکنه؟! وای هلنا اینو که دیروز دیدی!

- بیا بالا



هنوز دولا بودم و داشتم نگاهش میکردم.

- اتفاقی افتاده کاپتان؟

از فکری که بیهو تو سرم اومد هراسون تقریبا داد کشیدم.

- هاوش چیزیش شده؟ اتفاقی افتاده.

خنده زنان یک دستش را روی فرمان کوبید و گفت:

- نه، هاوش خوبه

بعد خم شد و دستگیره در را کشید و گفت:

- بیا بالا هلنا..

با کنجکاو و دو دلی سوار شدم و قبل از اینکه کامل درب رو ببندم ماشین را حرکت داد و درب ها اتوماتیک قفل شدند.

بخاری ماشین یا خیلی کم بود یا بسیار مطبوع، چون اصلا هجوم باد گرم رو حس نمی کردم.

در حالی که سعی می کردم طوری دکمه های فشاری مانتوام را ببندم که صدا تولید نکنند و ارسی اش کردم، پیراهن سفید ساده اش تا نزدیک آرنجش تا زده بود، شلوار جین تنگش درست متناسب اندامش بود و اصلا زشت و زننده نمود نمی کرد.

موهایش را که از طرفین تراشیده بود و خامه ی به یک طرف ریخته بود هارمونی زیبایی با صورت زیبایش ایجاد کرده بود.

بوی ادکلنش چیزی مابین تلخی و آرامش بود. کمی که رانندگی کرد، زیر درخت افتاده ی که پر از برف بود ایستاد. شاخه های درخت تا نزدیکی ماشین آویزان شده بودند. ماشین و بخاری را خاموش کرد و از صندلی عقب کتش را برداشت و بدون هیچ حرفی روی پایم گذاشت. من که تا آن لحظه فقط نگاهش می کردم بلاخره به زبان آمدم.

- این چیه؟

نگاه گذرا و مغروری کرد و کمرش را به در تکیه داد و کامل رو به من نشست.

- بنداز روت سردت میشه.

متعجب و مبهوت کمی کتش را جمع کردم و سعی کردم عادی به نظر بیایم ولی اصلا عادی نبودم. خیلی کنجکاو و هراسان بودم، مخصوصا با اتفاقی که همین چند دقیقه پیش برایم افتاده بود.

سعی می کردم متقابل جواب خیره خیره نگاه کردنش را به خودم با خیره شدنم پاسخ بدهم ولی خجالت می کشیدم.

- کاپتان

حرفم راقطع کرد و گفت:

- سهراب

لبخند زورکی زدم و سعی کردم آروم باشم.

- آقا سهراب چیزی



باز با متانت و خونسردی توی حرفم پرید.

- سهراب، فقط سهراب

یکم معذب شدم، دلیلی نداشت به اسم صدایش کنم!!

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با اون نگاه خیره اش که هم ساکن بود و هم پر از شراره های زیبای اشکی، چینی به صورتش انداخت و ادای لبخند در آورد و ساعتش را دور مچش چرخاند و دست روی دست گذاشت.

- چه اتفاقی؟!

کلافه و عصبی از دور زدن ها و خونسرد بودن های بسیار عجیبش گفتم:

- من اینجا چیکار میکنم؟

لبخندش عریض شد و جایی که عموماً محل چال گونه بود، مثل یک خط منحنی تو رفتگی شد.

انگار داشت با اسباب بازی می کرد یا بیست سوالی را پاسخ می داد و همین اعصاب نداشته ام را تیرباران می کرد.

- سوال خوبیه، نمی خوام طفره برم. به نظر عصبانی هم هستی.

از صمیمیت عجیبش سردر گم شده بودم، منظورش از این رفتار و حرفها چی بود؟!

- کاپتان مشکلی...

باز هم خونسردانه و با صدای بسیار آرام حرفم رو قطع کرد.

- سهراب

این بار برای عصبی نشدن نفس عمیق کشیدم و مشت هایم را محکم فشردم.

- سهراب، اگر جواب منو ندید همین الان میرم.

با خونسردی و تحکم همراه لبخند مکش مرگماش کمی جابجا شد و جایگاهش را بهتر کرد.

- سوالت چی بود؟

هاج و واج نگاهش کردم، این به چیزیش می شد. اون منو کشونده اینجا و از من می پرسه سوال چی بود؟!

- سوال من چی بود؟! شما اومدین دنبال من!

- آهان، اونو می گی

کمی صبر کرد و درخت آویزان شده رو نگاه کرد، چقدر رفتارش شبیه هاوش بود.

- دیشب هاوش رفت، پیش مادرش

بعد دوباره به من نگاه کرد و در حالی که لبخندش ناپدید شده بود ادامه داد.



- برای همیشه

سر تا پایم را گرفته بود و یک دفعه داخل استخر یخ بسته پرت کرده بود. تمام تنم کرخت و سرد شد، داشت جان از بدنم بیرون می رفت. برای همیشه؟

- آروم باش

متوجه رنگ پریدگیم شده بود، ضربه ناجوانمردانه سنگین و جانکاه بود.

- قصد نداشت تا یکی دو ماه آینده بهت بگه

سخت شدن صورتم را حس میکردم، دلم می خواست به جای هاوش روی سهراب بالا بیاورم. از اینکه نارو خورده بودم سخت عصبانی و دلشکسته شده بودم. حتی یک درصد هم فکر نکردم چرا سهراب آمده تا برایم از نامردی دوستش بگوید!

- آروم باش دختر

لحن و صدایش هر لحظه دلسوزانه تر میشد و من عصبانی تر و بغض دار تر

کت سهراب ما بین انگشت های مشت شده ام چروک شده بود، کت را که به آرامی از زیر دستم کشیدم خودم را پیدا کردم. کت را رها کردم و کتش را برداشتم.

کمی تکانش داد تا باز شود و سپس ملایم روی پاهایم کشیدم. مثل میخ سر جایم فرو رفته بودم و جرات تکان خوردن نداشتم. میترسیدم تمام خودمی که آنجا بود به پوچ تبدیل شود، می ترسیدم یک حرکت به بدنم بدهم و باقیمانده غرور و شخصیتم با ریزش تمام و کمال اشک هایم نابود شود.

و چه خوب سهراب درک می کرد و سکوت کرده بود، شاید ده دقیقه بدون هیچ حرف ساکت نشسته بودیم، او به من و من به دنده ماشینش خیره بودم و توی مغزم رفتار این اواخرش را مرور می کردم و دنبال ردی از نقشه و دروغ می گشتم.

چرا با من این کار را کرده بود؟ اسیر کرد، عاشقم کرد، بازی کرد، لذت برد، صاحبم شد و رفت؟!؟

این چی بود داشت منو سرپا نگه می داشت؟ چرا از شنیدن این حرفهای سهراب منفجر نشده بودم؟ چرا اشک نریخته بودم؟ چرا التماس نکرده بودم؟ نکنه تمام این مدت می دانستم داشتن هاوش رویاست؟!؟

خسته و دلشکسته دستگیره را لمس کردم و پیاده شدم. پاهایم را روی زمین می کشیدم ولی راه می رفتم، هنوز زانوهایم سقوط نکرده بود. پشت ماشین بعد از چند قدم، روی لبه جدول بلند نشستم و نفس کشیدم، بغضم را، دل شکستگیم را، غرورم را، تحقیرم را، عشقم را و همه و همه را قورت دادم. شرمسار بودم از خودم و کارهای که کرده بودم. نفس میزدم تا حق نزنم، تا ناله نکنم، آه نکشم و زندگی هاوش را کن فیکون نکنم.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لرزش دست و پاهایم را کنترل کنم. سرد بود و لباس مناسب نپوشیده بودم ولی سردی اعتراف سهراب بدنم را منجمد کرده بود. هنوز تو اوهام غرق بودم که کت سهراب روی شانه هایم افتاد...

هاوش:



دل‌م تنگ شده بود، به پهنای تمام آسمان‌های که در طول زندگیم پیموده بودم، دلتنگ هلنا بودم.

«با تو گشتم با تو گشتم با تو بارانی شدم

با تو شاعر با تو من سهراب کاشانی شدم»

حتی تجسم چهره معصوم و ملوسش میان تختم هم تمام اعضا و جوارحم را گرم و تب‌دار میکرد.

«با تو عاشق با تو لایق با تو همبازی شدم

با تو سعدی با تو حافظ رند شیرازی شدم»

توی این دختر نمی‌دونم چی میدیدم، ولی چیزی بود که آنقدر خوشایند بود که هزاران کیلومتر را طی کرده بودم تا حالا کنار مادرم بنشینم و بخواهم او را راضی به ازدواج با دختری کنم که گذشته‌اش را به هیچ عنوان قبول نمی‌کرد.

«با تو زاهد با تو واحد با تو من دانا شدم

شمس رویای منی من با تو مولانا شدم»

حق هم داشت، برای وجه خانوادگیش تف سربالا بود و من هیچ راه حلی برای درست کردنش نداشتم جز صبر و سیاست مداری که همیشه یکی از خصلت‌های خوب و جا افتاده ام بود.

با سهراب قرار گذاشته بودم تا راضی کردن مادرم، مواظب هلنا باشم.

موضوع را ابتدا با آرش مطرح کردم، چند روز اول بسیار متعجب و مبهوت بود که فکر ازدواج بعد از سی و پنج سال به ذهنم خطور کرده و چند روز هم مات انتخابم شده بود. بعد از کلی صحبت و تبادل نظر به این نتیجه رسید که هیچ کمکی نمی‌تواند بکند. چون هر دو بسیار خوب مامان مریم را می‌شناختیم و تصمیماتش را از قبل حدس می‌زدیم. این اواخر بخاطر کهولت سن و مخصوصاً نبود پدر احترامی ویژه‌تر از تمام عمرمان برایش قائل بودیم و من یکی حاضر نبودم بدون رضایتش هلنا را عروس خانواده کنم. پوکی استخوان و بیماری شدیدی عصبی تعادل رفتاری را بیشتر از هر وقت دیگر از وی سلب کرده بود. بعد از چند روز سردرگمی و این‌پا و آن‌پا کردن و مسئله را برای همه بجز مادر تعریف کردند، متوسل به دایی مراد شدم. حتم داشتم میشد روی کسی که از جنس خود مادر و اخلاقیاتش بود و نفوذ بیشتری رو او داشت حساب کنم.

هلنا

ساعت چهار بعد از ظهر بود، روز جمعه در اواسط ماه زمستان که هوا بسیار دلگیر و برفیست. حالم خراب بود، زندگیم نابود شده بود و نمی‌دانستم تقصیر بی‌عرضگی خودم بوده یا بازی کثیف بعضی آدم‌های که بهشون اطمینان کرده بودم.

معدده درد شدیدی داشتم و مدام استفراغ می‌کردم، میلی به هیچ غذای نداشتم و کسی هم نبود که یا مواظبم باشد و کمی مراقبتم کند. درب خانه را باز نمی‌کردم و جواب تماس‌هایش را نمی‌دادم و حتی یک باری که پریسا بی‌اجازه با کلید یدکیش وارد خانه شده بود، کلید رو ازش گرفته و خواستم برود.

شاید چون فکر میکرد به تنهایم احتیاج دارم و از دست مادرش آزرده خاطرمد به راحتی رفته بود.



دلشکسته و ناامیدی کم بود که معده درد اسطوره ایم هم اضافه شد و باعث شد تمام توانم را از دست بدهم و به قرص های خواب پناه بگیرم. از آنجای که معده ام هیچ چیز را نگه نمی داشت، تمام قرص ها را در آب حل کردم و نوشیدم تا اگر بالا آوردم مقداری از دارو در معده ام بماند و باعث خوابم شود.

قافل از اینکه زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم خوابیدم و تمام دارو در بدنم باقی ماند. هنوز هم در خواب بیداری نگران بودم که نکنند بمیرم، گرچه زیاد مهم نبود. من هر آنچه داشتم را از دست داده بودم، هاوشم را از دست داده بودم. صدای ممتد موبایلم زنگ خطر پر رنگ تری در گوش هایم می نواخت، بی حال جواب دادم، سهراب بود.

نمی دونم بهش چی گفتم و چی شد فقط وقتی صدای ممتد زنگ خونه رو شنیدم، کشان کشان و تلو تلو خوران خودمو به آیفون رسوندم. یادم نیست باز کردم یا نه، ولی تمام دنیا مثل وزنه به پاهایم آویزان شدند و مرا با خود به پایین کشیدند و بیهوش شدم.

- خبر داری رشیدخان وکالت تام الختیار امارت هاوش رو گرفته؟

فنجان قهوه توی دست هام کم کم سرد میشد ولی میلی نداشتم لب بزنم. چهار، پنج روز از وقتی اون حرکت احمقانه را انجام داده بودم می گذرد، غیر از خواب آلودگی ها و تشدید درد معده ام، حالم بهتر است. فقط یک بی حسی کامل نسبت به تمام اتفاقات اطرافم پیدا کرده ام. خیره به فنجان جواب دادم.

- میدونم

صدای بم و خمارش که خصیصه اش بود توی فضای کم بینمان راحت به گوشم می رسید.

- پس خودت بهتر میدونی.

چشم هامو بالا کشیدم و به تصویرش از پشت اشک نگاه کردم، چشم هاش شبیه هیچکسی نبود که تو عمرم دیدم. نمی دونستم چرا بهش اعتماد میکنم و چرا باورش کردم. انگار خودم هم واقف بود که هاوش تو زرد در می آید.

مهربون و دلسوز و البته بسیار محتاطانه لبخند کم جونی زد. رفتارش دلگرم کننده بود و باز من در موقعیتی قرار گرفته بودم که دلشکسته و نیازمند یک حامی بودم.

- پاشو برمت خونه.

- چرا بهم گفتی!؟

لبخندش کم و کمتر شد. نگاهشو از رو چشم هام برنمی داشت. داشت ذوبم می کرد، حرارتی که توی چشم هاش داشت، فرا تر از یک دوست معمولی بود.

- لیاقت دونستن رو داشتی.

وقتی جلوی منزلم نگه می داشت، گفت که بهم سر میزنه و می تونم روش حساب کنم.



لباس هامو با خونسردی عوض و روی تختم نشستم. احساس زنی رو داشتیم که بعد از ده سال زندگی مشترک، خیانت شوهرش رو فهمیده. شکست خورده بودم، نابود شده بودم، این همه راهی که این هم سال رفته بودم باید به این نقطه می رسید؟! اعتقاداتم، شخصیتم، غرورم، پاک دامنیم و هر چیزی که داشتیم رو زیر پام گذاشتم تا هم قد شانه هایش بشم و اون رفت؟ خودمو با خاک یکسان شده میدیدم و عجیب بود که اصلا تعجب نکرده بودم، در کنار تمام دلدادگی هایم انگار آن گوشه موشه های خاطراتم تمام صحنه های خیانتش را بایگانی کرده بودم.

خیانت؟!

البته همان زمان های که من عاشقش بودم، عشق یک طرفه ام که خیلی راحت تا اینجا منو کشوند.

خسته بودم، ذهنم کار نمی کرد، تا الان حتما خاله راجب تمام اتفاقات اطلاعات کسب کرده و دوزاریش افتاده.

آخ خاله ام حق داشت، کاش زودتر از امروز به نادرستی تصمیمم پی می بردم، کاش آنقدر که خاله بود کمی مادرانگی میکرد تا برایش سفره دلم را باز کنم. باز سرم را به سقف گرفتم، تیر آهن رد شده از وسط اتاق کمی بیشتر از بقیه گچبری خودنمایی میکرد.

- خدایا؟! چه حکمتی بود؟ در رحمت کجاست؟ اینو که بستی.

باز شاکی بودم، جواب اشتباهات و بازی خوردنم رو از دیگران، سر خدا خالی میکردم.

دیگه حتی دلم نمی خواست با پرپسا حرف بزنم چه برسه به هاوش!!

از تمام آدم های اطرافم متنفر بودم. عصبانیت و خشمم را باید گردن اطرافیانم می انداختم تا بتوانم نفس بکشم. تحمل این همه تصمیم اشتباه برای دختری به تنهای و موقعیت من زیادی سخت شده بود. باید روابطم رو قطع میکردم و به کل از دست همه فرار میکردم. حداقل تا یک چند وقت. دلم نمی خواست اعصابم را با شماتت های خاله، دلسوزی های پرپسا، نگاه سراسر انتقام رشیدخان و دیدار اتفاقی با انوش خراب کنم.

با یادآوری انوش بغض نترکیده ام به سرعت منفجر شد. داشتم میمردم از درد پس زدن تنها انسانی که برای داشتن و به دست آوردنم جنگیده و ناعادلانه بازی خورده بود.

پس از این چه به روزم می اومد؟! یه زن! با شناسنامه سفید!

صدای ملوس گربه بالای پنجره می اومد، اشک هامو کمی پاک کردم و آبگرمکن رو خاموش کردم. بخاری و تمام وسایل برقی را از برق کشیدم. تصمیمم اشتباه بود، مثل همیشه. این را قبل از انجامش هم می دانستم. وقتی پشت تمام تصمیماتم فقط خشم و اضطراب و احساس باشد و فاقد یه ذره عقل و منطق، آخر سر به همین نقطه می رسم و آه میکشم.

کوله پشتی ام با چند دست لباس نچندان گرم پر شد و با پالتو و شلوار و پوتین زخیمی از خانه بیرون زدم، تمام شب را به فکرهای بیهوده گذرانده بودم، آفتاب تازه داشت بالا می آمد. مقدار آبی که گوشه خیابان ریخته شده بود یخ بسته بود. دستکش مخملم را پوشیدم و سعی کردم سر و گوشم را زیر شال و کلاه پشمی مخفی کنم.

قطعا آن پلیور کشمیر سفید که زیر پالتو پوشیده بودم آنقدر ها مقابل سرما مقاوم نبود.



باز پیچیدن بنز حواسم را پرت کرد، قطعاً سهراب بود. قدم هایم را آهسته تر کردم، مقابلم ایستاد و با سر سلام کرد و اشاره داد که بشینم.

باز سر راه من چه کار می کرد؟! این وقت صبح؟!

کنارش که جای می گرفتم خم شدم و کوله پشتیم را از حفره بینمان به عقب هل دادم.

- سلام

با لبخند تلخی سلامش رو جواب دادم.

- جای می رفتی؟

سکوت کردم و در جوابش بعد کمی مکث گفتم:

- اینجا چیکار می کردین؟

با لبخند خونسرد و آرومش گفت:

- من یه نفرم!

من یه نفرم؟! یعنی چی؟! سعی کردم جمله آخرم رو یادم بیاد، تمرکز، تمرکز، آهان! میخواست مفرد خطابش کنم! باز هم صمیمیت غیر عادی می خواست.

- به نظرت تو موقعیتیم که با شوخی هات خوشحال بشم؟

لبخندش کمی کم رنگ شد، ماشین رو تو محله خودمون نگه داشت ولی بخاری رو خاموش نکرد.

پنجه ی توی موهای خامه یش زد و بعد روی صورتش کشید. دستش رو که بالا برده بود عطرش جولان بیشتری توی ماشین داد و در کنارش بوی عطر تند بدنش که قطعاً معلوم بود که مدتی از تعویض لباس گذشته.

خوب که دقت کردم یادم اومد این همون لباس دیروزه که هنوز تنشه.

دست هاشو که از رو صورتش پایین کشید دقت بیشتری به چهره اش کردم، رد خستگی پیدا بود.

از اینکه یک نفر هم مثل من، شب خوبی نگذرونده در دلم خوشحال شدم. هر چقدر هم که خودخواهی بود.

نفسش رو ملایم بیرون فوت کرد و از ماشین پیاده شد، هیچی تنش نبود جز همون بلوز مردانه که تا روی آرنج تا خورده بود. مدتی به در سمت راننده تکیه داده بود و پشتش به من بود. نگران از سرد بودن هوا، صندلی عقب را به دنبال اورکتش گشتم و پیاده شدم. آروم ماشین رو دور زدم و خیلی محتاطانه کنارش ایستادم و اورکت رو مقابلش گرفتم. همونجوری که سرش پایین بود بهم نگاهش انداخت و اورکت رو گرفت و تنش کرد. دوباره تکیه داد. بازم مثل تمام دیروز با صدای آروم و خونسرد سر حرف رو باز کرد.

- کجا میری؟

منم مثل خودش به ماشین تکیه دادم و با همون لحن خونسرد جواب دادم.



- مسافرت

- هه، مگه استعفا دادی؟

داشت بهم نگاه می کرد، منم نگاهش کردم. بعد از کمی سکوت ادامه داد.

- گوشت چرا خاموشه؟

دیگه از طفره خسته شده بودم. باید معنی تمام رفتارهای تا حالا رو می فهمیدم. با یه قدم مقابلش ایستادم، سرش را بلند کرد و مستقیم بهم زل زدیم. بنظر کمی از هاوش کوتاه تر بود اما خیلی درشت تر نشان میداد.

دستای هر دومون تو جیب لباسمون بود، تکیه اش رو کمی از ماشین برداشت، گویا متوجه شده بود میخوایم چیز مهمی بگم. نباید دیگه چیزی جز جوابش برام ارزشمند باشه، دیگه چیزی نداشتم بابتش نگران باشم.

- چرا؟!

با اخم نچندان جدی، سرشو تگون داد که: «یعنی چی؟»

- چرا اینجای؟! کارت با من چیه؟!

کاملا تکیه اش رو از ماشین برداشت و فاصله افتاده بینمون رو از بین برد. مستقیم نگاه کردن به چشم هاش سخت بود، خیلی جدی و بی پروا نگاه می کرد. حتی دریده تر از هاوش بود. ولی غیر آروم بود، وقتی خوب بهش نگاه کردم متوجه آشفتگیش شدم که اصلا درک نمی کردم.

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و روی چشم هام ثابت نگه داشت. از نزدیکی بهش حس امنیت می کردم، انگار هاوش جلوم ایستاده بود، انگار نارو نخورده بودم، هر چی بود خیلی کنارش بودن خوب بود.

بلاخره بعد یک دقیقه واریسی سر و شکلم با صدای آروم و خونسردش گفت:

- تو رو تو عروسیم دیدم

لبهام به طرفین کشیده شد، راست می گفت. هاوش رو هم اونجا دیده بودم.

- شب خوبی بود، خوشبخت باشید.

لرزشی توی چشم هاش افتاد و سعی کرد با منحرف کردن رد نگاهش جلوش رو بگیره. موفق شد و دوباره بهم خیره شد.

- اون شب به نظر زیبا می اومدی.

حمل به تعریف مودبانه گذاشتم و خجل لبخندی زدم و کمی سرم را پایین انداختم.

- کم کم که هاوش ازت گفت، شناختم

هاوش از من گفته؟! به سهراب؟! کنجکاو پرسیدم.

- راجب من؟ چی گفت؟

با لبخند تلخی که فهمیدم دوست نداره راجب این مسئله بیشتر حرف بزنه گفت:



- می گفت دختره آویزون، سیریش.

قلبم شکست، اصلا یه درصد هم فکر نمی کردم راجبم چنین برداشتی داشته!

مغموم دوباره به ماشین تکیه دادم.

سهراب: گاهی از اون همه بی انصافی که راجبت به خرج میداد خنده ام می گرفت و گاهی عصبانی می شدم. به هر حال ما بیست ساله دوستیم.

نگاه گذرای به هم کردیم و لبخندی به هم زدیم.

سکوت بینمون طولانی شد، خیابان داشت شلوغ میشد، باید خودم را از آن موقعیت رها می کردم وگرنه نقل مجلس همسایه ها می شدم.

درب عقب ماشین رو که بهش تکیه زده بودم روباز کردم و گفتم:

- داره شلوغ میشه، باید برم.

در حالی که داشت دوباره سوار میشد، زیر لب گفت:

- بشین میرسونمت.

کوله ای رو که برداشته بودم سر جاش برگردوندم و دوباره کنارش نشستم.

این آرامش تخیلی که از دیروز داشتم آنقدر عجیب بود که درکش برای خودم هم سخت شده بود. انگار رگ تمام احساسات و عواطفم را زده بودند و بی شک سهراب نقش کمتری نسبت به سایرین داشت و آنقدر فرصت پیدا نکرده بود تا آسیبی از جانبش ببینم.

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد، در طول یک ساعتی که توی ترافیک ابتدای صبح بودیم، بیش از بیست بار موبایلش زنگ خورد و چون در جایگاه تلفن همراه بود تمام تماس گیرنده ها را مشاهده می کردم. بعد از اولین بوق روی سایلنت می گذاشت و به رانندگی در سکوتش ادامه می داد.

بعد از ده تماس بی پاسخ از طرف سحر بلاخره جوابش را داد.

- بله؟...سلام...ممنون.. حالش چطوره؟...خوبم...هواشو داشته باشین...درگیرم...آره...خداحافظ.

از مکالمه اش چیزی نفهمیدم و کنجکاو هم نبودم. باز سکوت و دست آخر نزدیک آزادی پرسید.

- کجا ببرمت؟

با لبخند مسخره ی گفتم:

- نمی دونم، برو ترمینال.

- هنوز تصمیمتو برای سفر نگرفتی؟

به بیرون خیره شدم.



- نه

- چرا؟

- مهم نیست

لبخندی زد و بعد از کمی رانندگی متوجه شدم مسیرش ترمینال نیست.

با اخمی ساختگی و کنجکاو پرسیدم.

- کجا داریم میریم؟

با جدیت گفت:

- خونه ی من.

با بهت پرسیدم.

- برای چی؟

سکوت کرد، هر چیزی که تو ذهنم میومد رو به زبون اوردم.

- شاید سحر خانوم ناراحت شه!

یه طرف لبش نمایشی بالا رفت و نگاهش رو گرفت.

- همیشه!

- چه دلیلی داره پیام خونه شما؟

- جمع نبندا!

با خنده و شیطنت پاسخ دادم.

- الان فعلم درسته، عاچه دو نفریدا!

لبش بلاخره به خنده درست و حسابی وا شد و برقی تو چشم هاش نشست، چشم هاش گرگ بود و گرگینه تر شد.

- گرفتم، میخوای سر به سر بزاری

خنده ام صدا دار شد، عجیب بود اما اهمیت نمی دادم که کجام و با کیما! دلم فقط بی پروایی و فراموشی می خواست. فقط یادم

برود هاوش نارو زده، که سهراب دوست هاوش و رشیدخان با من معامله کرد و من با انوش بازی کردم.

توی پارکینگ نگه داشت و قبلا از قفل کردن درب ماشینش، کوله ام رو برداشت.

تو طبقه هشتم از آسانسور بیرون اومدیم، مثل خونه هاوش نبود اما باز هم از آن آپارتمان های لوکس بود. تمام لوازم هنوز بوی

نوئی میدادند. تقریبا دویصت متری میشد، شופازها خاموش و پارکت ها بسیار سرد و بی روح بودند. کوله ام را کنار یکی از مبل

ها گذاشت و در حالی که وارد راهروی منتهی به اتاق ها میشد گفت:



- تا دوش میگیرم، می تونی صبحانه درست کنی؟

قبل شنیدن جوابم درب را بست، از اکوی صداها کوتاهی که ایجاد شد می شد حدس زد که مستقیماً وارد حمام شده.

کمی خانه را واری کردم اما خجالت کشیدم به اتاق ها سرکشی کنم. داخل یخچال را گشتم، شکلات صبحانه و خامه و عسل را بیرون کشیدم و در تلاشی برای پیدا کردن چای ساز، کتری روی گاز توجهم رو جلب کرد. پرش کردم و منتظر شدم جوش بیاد. صدای باز و بسته شدن درب حمام آمد، سریع دنبال نان گشتم و مقداری باگت توی فریزر پیدا کردم و بی وقفه داخل ماکروویو گذاشتم. چند دقیقه بعد صدای پس پس ادکلنش آمد که یعنی لباس پوشیده، به حال برگشتم و روی اولین مبل نشستم، مغزم در تلاشی بی سرانجام مدام می پرسید اینجا کجاست؟ واسه چی اومدی خونه سهراب؟ کارت اینجا چیه؟ ولی فقط سرکوبش میکردم، نمی دونستم چرا اینقدر همه چیز برام راحت تر شده بود، خودم رو زده بودم به بی خیالی، یه بی خیالی مطلق.

بهم که رسید داشت حلقه آستینش رو برای بیشتر باز شدن توی تنش کمی جابجا میکرد، شاید بازوهاش توی تیشرت تنگش جا بشن.

عافیت باشه گفتم و منتظر شدم. لبخندی زد و تشکر کرد، انگار روحیه بهتری پیدا کرده بود و سرحال تر شده بود.

مستقیم وارد آشپزخونه شد و با صدای که همیشه خیلی آروم و خمار بود گفت:

- چای دم کردی؟

دنبالش وارد آشپزخانه شدم.

- چایی خشک پیدا نکردم.

با فاصله کمی از کنارم رد شد و گفت:

- لپیتون دارم.

و از کابینت بالا جعبه اش را روی میز گذاشت و نون ها رو از ماکروویو در آورد.

- اوومم، عاشق بوی نون داغم، بشین

رو به روی هم نشستیم، صبحانه خوردیم و بعد سه چهار تا چایی، به ساعتش نگاه کرد، نزدیک ده بود.

- اصلاً نفهمیدم چطور گذشت.

من هم صفحه گوشیم رو به هوای دیدن ساعت چک کردم و لبخند زدم.

چشم هاش حالا آرام تر بودند، معصوم تر از تمام اوقات به من خیره شده بود. دوست داشتم بدونم چی تو سرش میگذره، ولی فکر نمی کردم پاسخ درستی به سوالم بده.

بی حرف بهم نگاه می کردیم، فضای خونس مملو از آرامش بود، اصلاً احساس خطر نمی کردم. شاید چون دوست صمیمی هاوش بود. به سرعت اخم به چهره ام نشست و فکرم را پس زدم، چه خیری از هاوش دیده بودم که از دوست صمیمیش بینم؟!



پنجه هایم رو لبه میز گذاشتم تا صندلی رو عقب هل بدم و بلند شم اما نتونستم. نمی دونم چی منو سر میز نگه داشته بود. متوجه شد اما هیچ واکنشی نشون نداد، تنها گفت:

- میخوای بری؟! -

این صدای آرومش که انگار از خواب بلند شده بود واسه آرام کردن کافی بود. از طرفی از ضعفی که مقابل مردها داشتم بدم می اومد. یک عمر از جنس مخالف واهمه داشتم و حالا که ترسم ریخته بود، قبح رابطه با مردها برایم شکسته شده بود.

از نظر روانی بسیار دوست داشتم مورد توجه یک جنس مخالف قرار بگیرم، حتی قبل از سهراب و انوش. شاید برمی گشت به نداشتن پدر و برادر و شاید هم به زجر کشیدنم برای دیده شدن در چشم های هاوش بود. هرچه بود دوست داشتم توجه ببینم، حالا این توجه از هر نوع و از هر کس مهم نبود.

- می خوام از این آدما فاصله بگیرم.

آرنج هاشو رو میز گذاشت و مشتش هاشو زیر فکش قرار داد و با ملایمت ذاتی پرسید.

- کجا؟

به پنجره پر نور ایوان آشپزخانه نگاه کردم و گفتم:

- هر جا، مهم نیست.

- کارت چی میشه؟

- با سهیلا هماهنگ میکنم با مدیر شرکت حرف بزنه و...

- و؟! -

سرشو یکم کج کرد تا تو مسیر نگاهم قرار بگیره.

- تسویه میکنم.

- به همین راحتی؟! -

از پشت میز بلند شدم، وسط پذیرایی مقابل آینه قدی ایستادم و پالتوم رو مرتب کردم که گفت:

- اگر..

به ستون آشپزخانه تکیه زده بود و داشت نگاهم می کرد، شال ضخیمم رو کمی روی سرم جابجا کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

- صبر کن

- برای چی صبر کنم؟ متوجه موقعیتم هستی؟! -

منتظر ساکت موند. قدمی سمتش برداشتم و وقتی نزدیکش ایستادم دست هامو روی سینه گره زدم.



یه درخشش عجیبی توی چشم هاش بود، عجیب بود که می خواست بخنده.
 - خنده داره؟
 لبخند جانانه ی زد و گفت:
 - نه، از وسواسی و بی فکر بودن خنده ام می گیره.
 با چشم های از حدقه در اومده بهش خیره بودم، احتمالا دهنم هم باز مونده بود. مغزم رو می خوند؟!
 - من بی فکرم؟! چرا اینطور فکر میکنی؟
 - چون برای خودت و شخصیت ارزش قائل نیستی.
 احتمالا داشت حقیقت را می گفت ولی من به شدت می خواستم واکنش نشان دهم. با حرص غریدم
 - تو چطور به خودت اجازه میدی که...
 حرفم رو با خنده برید و قدمی سمتم اومد و دست هاشو تو جیب گرمکنش کرد و گفت:
 - میدونی هاوش چقدر ازت برام گفته؟!
 به عصبانیت لبخند بیشتری زد و ادامه داد.
 - بیشتر از اینکه خودت یا هاوش تو رو بشناسن، می فهممت!!
 - چرا باید راجب من با تو حرف بزنه؟ مگه.. مگه تو نبود گفتی...
 با خونسردی و لبخند ادامه داد.
 - چی گفتم؟! گفتم هاوش رفت!! ها؟
 منظور حرفاش چی بود؟ چرا اینقدر سخت بود بفهمش؟!
 تو صورتش خوب نگاه کردم و گفتم:
 - موضوع چیه؟! چرا منو روشن نمی کنی؟
 - دلت نمی خواد انتقام بگیری؟
 واضح بود که قدم های که به عقب رفتم برای عقب نشینی بود. من مال این حرفها نبودم.
 اومد جلو و فاصله افتاده رو پر کرد.
 - انتقام از کی؟ هاوش؟!
 - هر کس باهات بازی کرد، هر کس که باعث شده امروز اینجا باشی.
 تو چشم هاش چی بود؟ چرا اینجوری بود؟ ازم چی می خواست؟
 - من اهل این بازی نیستم، دست چپو راستم قاطی می کنم!



بدون قدم برداشتن روم خم شد، از هاوش کمی کوتاه تر بود اما هنوز از من بلند تر بنظر می آمد.

- من کمکت می کنم!

بهتم توی لبخندش گم شد، سپس پشت دستش را مقابل دهانش گرفت و مودیانه نگاه کرد و خندید.

- نگران نباش، نقشه ای در کار نیست. خبری از تفنگ نیست!

- پس چی؟

- الان وقتش نیست.

مکت کرد و بعد از سبک و سنگین کردن ادامه داد.

- یه ویلا تو شمال دارم

جمله هاش رو خیلی بااحتیاط می گفت و منتظر بود تا عکس العمل هام رو تحلیل کنه و جمله بعد روبگه.

- کلیدش رو میدم، برای مدتی برو اونجا.

- برای چی؟

شانه هامو ول کرد.

- روحیت بهتر که شد برگرد با هم حرف بزنیم.

- چرا بهم کمک می کنی؟

- نکنم؟!

- دلیلشو نمی دونم.

- فکر میکنی بهت نظر دارم؟

خجالت زده با من و من گفتم:

- نه این فکرو نکردم.

با نگاه پر درخشش کمی عقب رفت و دست هاشو تو جیبش کرد.

- میدونم، اگر کرده بودی که اینجا نبودی

خونه پدریمو برای اجاره آماده کردم، اون خونه و اون محله با اون سرگذشت و پیشینه، با اتفاقاتی که با انوش و هاوش از سر گذرونده بودم دیگه برام مامن امن آرامش نبود.

به پیشنهاد سهراب می رفتم تا در یک آپارتمان خیلی کوچک که با پس انداز و وام و پول رهن خانه پدری و قسط و طلاهای که داشتم، خریده بودم به سکوت و شروعی تازه دست پیدا کنم.



دیگر خرید یک گلدان کوچک کاکتوس یا رژ لب جیغ روحیه ام را جلا نمی داد. این روحیه ای خراب، خراب تر از آنی بود که با خرید آپارتمان ردیف شود.

به تمام اطرافیانم بد بین شده بودم، چشم دیدن هیچکدام از دوستان و آشنایانم را نداشتم.

«یقین دارم دلتنگت می شدم

اگر دلم را تکه تکه برای رسیدنت نذر نمی کردم

اما، نه من دیگر سر به هوای توام

نه تو، سر به راه جاده ای که از رویاهای من می گذرد.

می دانم عاقبت باد آرامشم را به من باز می گرداند.

اما تو، تا ابد در بیراهه های نا آرام، غریب میمانی»

#رویا رحیمی

سهراب با تمام ناهمگونیش در زندگیم، عضو ثابت روزهایم شده. عجیب است و بسیار نامتقارن که دوست صمیمی کسی که عشقم را با جفا پاسخ داده بود، همدردم، هم نفسم شده.

با غصه ها و دل مشغولی های هم به راحتی آب خوردن کنار می آئیم.

گوئی عمریست در پس کوچه های تنگ مولوی از کنار هم گذشته بودیم و هربار سلام داده بودیم.

هاوش برای دو هفته ابتدای از سفرش تماس نگرفت و این همان اهرم فشار باور حرف های سهراب راجب هاوش بود. وقتی هم که تماس گرفت با لحن عصبی و ناراحت، عاری از هر گونه کلمه ی محبت آمیز و عاشقانه، گفت برای مدت بیشتری خواهد ماند.

«مرا به وسعت پروازت ای پرنده مخوان

که وا نمی شود این قفل با کلید گریز»

چه برداشتی باید میکردم از تماس فردی که دو هفته پیش بار و بندیش را جمع کرده و آنسوی دنیا رفته بود؟! مرا، خود مرا جا گذاشته بود. نه جفا که به قلبم کرد مهم بود، نه جفای که به آبرویم کرد و نه حتی جفای که به جسمم! آه

مهم من بودم، این ها همه حرف است. اینها همه شعار است، من توبه شکسته بودم و تاوان شکستن توبه همینه. توبه شکستم و روح و جسمم شکسته شد.

گلدان های فنجانهای شکل را لب پنجره آپارتمان می چیدم که از طبقه پنجم بنز سهراب داخل خیابان پیچید. برخلاف تمام اوقاتی که با جنس مخالف برخورد داشتم و دست و پاهایم از مواجهه می لرزید، حضور سهراب آرامشم را بیشتر میکرد. گرچه دیدارهامان معدود بود.

مانتو شلوار پوشیدم و شالم را مرتب کردم که صدای آیفون بلند شد، بدون پرسیدن درب را باز کردم.



این اولین میهمانم بود که از دیروز که رسماً اینجا مستقر شده بودم به خانه جدیدم می آمد. باید حتماً خانه نویی با خودش آورده باشد. از این فکر لبخندی روی لبم نشست، لای درب را باز گذاشتم و زیر کتری را روشن کردم، هنوز از چند دقیقه پیش که نسکافه خورده بودم گرم بود. قوری را شستم.

صدای بسته شدن درب آپارتمان را شنیدم و بلند سلام کردم. قوری را روی کتری گذاشتم تا با حرارت گرم شود و داشتم شعله را بیشتر می کردم که دستهای مرا از پشت در بر گرفت، نفس در سینه ام حبس شد، دست انداختم تا پنجه های قوی مرد را از روی دهان و کمرم باز کنم و در تقلاً آرنجم به قوری خورد و افتاد و شکست.

وحشت زده بودم، هزار فکر نامربوط می کردم، می ترسیدم از اینکه دزد باشد، از اینکه متجاوز باشد و...

افکارم با شنیدن طنین صدای زیبایش خاموش شد.

- هلنم، هلنای من...

باورم نمی شد، خیال می کردم خوابم، پایم را که بالا برده بودم که به پایش بکوبم را آرام پایین آوردم. شکسته قوری زیر پایم تیز بود ولی آنچنان نه که بتواند بشکافد. ولی تیزی صدا و بردن نامم شکافت روح و روانم را.

منی که دست از تقلاً برداشته بودم را آرام آرام رها کرد. دستم را روی قلبم گذاشته بودم، مثل تیکه یخ تمام بدنم کرخت و سرد شده بود. انتظار هر چیزی را داشتم، هر نوع حدسی را می زدم، همه جور فکر بی ربطی کرده بودم الا...

- آروم باش هلنای من

انگار مشت می کوبید به روحم وقتی اینطور با ملایمت صدایم می کرد. همه چیز را فراموش کرده بود یا خیال میکرد من احمقم؟ خیال میکرد دوست صمیمیش چیزی از خیانتش به من نخواهد گفت؟! خدایا چرا من؟! چرا هاوش؟!؟

با نفرت و چشم های پر شده برگشتم و نگاهش کردم، هیچ حسی بهش نداشتم، این آدم همون کسی بود که دو ماه تمام منو رها کرده و رفته بود.

عصبی دستی که هنوز دور تنم بود را پرت کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم و بدون هیچ وقفه ی وارد تک اتاق آپارتمان شدم و درب را قفل کردم. آنچنان از رفتارم ماتش برده بود که نتوانست بلافاصله واکنش نشان دهد و کمی بعد از من دنبالم آمد و نرسید که مانع بسته شدن در شود.

«بی تو

غزل ها

در بلوغی نا تمام

به سوگ نشسته اند...

هیچ کس

شعر های نیمه تمام را



نمی خواهد..

برگرد..»

#بهنام_محبی_فر

هاوش

- هلن

صدایم میان صدای کوبیده شدن درب اتاق توی صورتم و کلید شدنش، گم شد! مات و مبهوت بودم، هنوز از راه نرسیده این چه واکنشی بود؟ چه استقبال پر شوری! چی فکر می کردم و چی شد! حرف های سهراب را باور نمی کردم تا خودم نمی دیدم! عصبی و دلخور گوشم را به در چسباندم و در زدم. هیچ صدای از اتاق شنیده نمی شد.

- هلنا؟ هلنا؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ درو باز کن حرف بزنیم، هلن؟ عشقم؟؟

فایده نداشت، نزدیک پنج دقیقه پشت در ایستاده بودم و در میزدم!

«گه مرا پس می زنی، گه باز پیشم می کشی

آنچه که دستت داده ام نامش دل است، افسار نه»

خسته و کلافه و سردرگم زیر کتری را خاموش کردم و مقابل گاز به سهراب زنگ زدم، بعد از چندین بوق که دیگر می رفت تا قطع شود پاسخ داد.

- جان دادا؟

- سهراب

با صدای خیلی پایین نالیدم، نمی توانستم کلمات مناسبی برای توضیح دادن حالم پیدا کنم.

- چی شد دادا؟! با هلنا حرف زدی؟!!

روی یکی از دو صندلی مقابل آپن لم دادم و دست آزادم را روی صورتم کشیدم و نگاهی گذرا به در اتاقش کردم. چی بگم؟ بگم چی شده؟! آخ خدا چقدر کلافه و عصبی بودم!!

- سهراب من نبودم چه بلای سرش اومده؟!!

- چه بلای دادا؟! اتفاقی برایش افتاده؟! کجای؟!!

- نه، نمی دونم!

- یا خدا، بیمارستانی؟! زدیش؟!!



عصبی صدامو کشیدم

- عه! چرت نگو! حالش خوبه!

- پس چه مرگته؟ بنال ببینم چه بلای سرش آوردی!

- سهراب

باز نالیدم.

- یا ابلفضل، وایسا اومدم

- نمی خواد، کجا! میگم هلنا باهام حرف نمی زنه! رفت تو اتاقش و درو روم بست!

- برا چی؟! دعواتون شد؟!!

- عه سهراب چرا موج منفی میدی؟ کی گفتم دعوا مون شد؟! چرا منتظر در دسری؟!!

- دادا دو ماه بی خبر گذاشتی رفتی پی یللی تللی، انتظار داری برات فرش قرمز پهن کنه؟! داشتی می رفتی چی بهت گفتم؟
هلنا با هلنی که ولش کردی خیلی فرق کرده!

عصبی توپیدم.

- چی می گی واسه خودت؟! ولش کردم؟ کی ولش کرد؟! تو چی میگی؟!!

تماس رو قطع کردم، به تماسش هم رد دادم. نفسم گرفته بود، همون نفس های هم که یکی در میان بالا می آمد از شوق
تنیدن در تار و پود میوه های گرمسیری شناور در خانه بود و بس.

تمام این دو ماه در فکر رویارویی دوباره با هلنا، عمرم را سپری کردم و تمام قوا مقابل مخالفت های مادرم ایستادگی کردم تا
به این روز برسیم، که بیایم و دست هایش را برای همیشه میان انگشت هایم نگه دارم و برای بار دوم ازش خواستگاری کنم و..

«جان من، باتو هزاران درد و دل دارم؛ ببین

آنقدر تلخی که اسرارم نمی گویم به تو»

سرم را بالا گرفتم تا فشار عصبی از روی گردن و شقیقه هایم کمتر شود، نفس که می کشیدم سوزن می زد به انتهای ترین
انشعاب های مغزیم، چشم هایم از فشار خون بالا سنگین و دیدم تار شده بود. در ظاهر روی همان صندلی بدون حرکت نشسته
بودم اما از داخل داشتم متلاشی می شدم. به اندازه دو ماه جنگ اعصاب پشت سر گذاشته بودم و حالا که آمده بودم کنار
مسکنم برای تمام فصول زندگی باشم، با بی مهری رو به رو شده بودم. این چه دردی بود؟! من فقط نخواسته بودم امیدوار به
غیرممکنی که طی دو ماه ممکن کرده بودم بشود. نخواسته بودم عطش کنارش بودنم با شنیدن صدا و دلتنگی هایش زیاد
شود. عاقلانه هایم در کمال بی عقلی به امروز ختم شده بود!

هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر دستگیرم میشد که اشتباه کرده بودم، نباید هلنا را از خودم دور می کردم، نباید طوری رفتار
می کردم که انگار بود و نبودش برای بی اهمیت است! با اینکه زن نبودم اما سعی می کردم خودم را جای هلنا بگذارم. سعی
کردم منطقم را برای چند ثانیه غیر فعال کنم.



وای خدای من، سرم را میان دست هایم گرفتم و روی اُپن گذاشتم. اشتباه پشت اشتباه، این خونسردی و منطقی بودن اینجا کار دستم داده بود! خواسته بودم خودم از شنیدن صدایش هوایی نشوم و او را از خود رانده بودم. اشتباه کرده بودم، اشتباه! با ناامیدی دوباره چند بار در زدم، جواب نمی داد. دلگیر و خسته از خانه بیرون زدم. نمی خواست مرا ببیند، دیگر مرا دوست نداشت و...

حق هم داشت.

«عاشقی را شرط مجنون بایدش، غیر از این شد آخرش خود خواهی است»

هلنا

صدای بسته شدن در که آمد فوری خودم را پشت پنجره رساندم، چند دقیقه بعد سوار ماشین سهراب شد و رفت. باقیمانده اشک هایم را پاک کردم و از اتاق بیرون آمدم. عطرش را که عوض کرده بود در سراسرای پذیرایی موج می زد، غیرممکن بود بوییدنش را فراموش کرده باشم. بعد از دو ماه برای چه آمده بود؟! چرا؟! تنها کسی که آدرس داشت سهراب بود و بنزش هم گواه این بود که خودش آدرس را داده! چرا؟! بغض دار و دلخور شماره اش را گرفتم.

- سلام هلن، خوبی؟

با عصبانیتی که سعی میکردم بی ادبانه نباشد فریاد زدم.

- برای چی آدرسمو دادی به هاوش؟

- صبر کن برات توضیح میدم!

- چه توضیحی؟! مگه توضیحی هم مونده؟!!

- خواهش میکنم خونسرد باش، هاوش هنوز اونجاست؟

کمی صدایم را پایین تر آوردم و بینی ام را پاک کردم و با حق حق گفتم:

- الان رفت

- با هم حرف زدین؟

باز گریه ام بیشتر شد.

- نه، درو روش قفل کردم!

- بزار بیاد باهش حرف میزنم...

حرفشو قطع کردم.

- حرف بزنی که چی بشه؟! بهش بگو هلنا نمی خواد حتی صداتو بشنوه!



تماس رو قطع کردم، روی راحتی های جدیدی که خریده بودم نشستم و خودم را جمع کردم و های های گریه ام را در خانه رها کردم.

چرا گریه می کردم؟! عجیب بود؛ تا امروز برای رفتنش سه یا چهار بار بیشتر اشک نریخته بودم، فقط اشک، نه هق هق اینجوری. اما حالا بعد از دیدنش، بعد از چند ثانیه نگاه تو چشم های مشکیش، انگار بغض تمام عالم رو دلم سنگینی می کنه. این چی بود داشت منو می کشت؟! داشتم از اینکه بغلش نکرده و از خودم رونده بودمش دق می کردم. باز هم احساساتی و پر اشتباه شده بودم و دلم اصلا این را نمی خواست، دو ماه پیش به خودم و به سهراب قولی داده بودم که برای خودم و شخصیتیم و احساساتم ارزش قائل باشم و بعد از هاوش اجازه ندهم هیچکس هیچکس فرصت بازی با مرا پیدا کند.

«گاهی باید بی رحم بود، نه با دوست، نه با دشمن؛ بلکه با خودت

و چه بزرگت می کند آن سیلی که خودت می زنی به صورتت»

باید همینجا بشینم و برای آخرین بار تمام گریه هایم را بکنم، دیگر مُرد آن هلنای که با گریه پیشانیش را به سینه ی هاوش سایید و گفت: «چرا دوستم نداری؟»

باید بشود، باید بتوانم، باید بازی کردن را شروع کنم، بس است هر چه تا امروز بازیچه بودم، از فردا روز تازه و کلید خوردن زندگی جدید می تواند باشد؛ اگر بخوام و اراده کنم.

دیگر مثل کودکان و دخترهای دبیرستانی تلقین نمی کنم که «باید بشود!»

سعی می کنم، تلاش می کنم و خواهیم دید وقتی اراده قلبی باشد چطور نتیجه خواهی گرفت.

هاوش

- منظورت چیه؟

سهراب لیوان چای را مقابلم گذاشت و روی مبل دو نفره رو به رویم لم داد و پایش را روی پای دیگر انداخت و دست به سینه شد، عضلات بازو و رگ های ساعدش بیرون زد.

- هلنا دیگه اون دختر ساده و آویزون نیست.

با خونسردی که کلافگی هم داشت پرسیدم.

- دو ماه همینو می گی! خب معنیش چیه؟!

کمی به جلو خم شد و با قاطعیت گفت:

- جواب چکاپت اومده!

کمی اخم هام رو تو هم کردم و خودم را بیشتر لبه مبل کشیدم و پرسیدم.

- چی؟! کدوم چکاپ؟!!



چشم هاش مثل همیشه نبود، برق نمی زد!

- چکاپی که..

تعلل می کرد، داشت پشیمون می شد از گفتن؟! سری بقیه حرفشو گرفتم و پرسیدم.

- معراج زنگ زد؟!

چشم هاش یه حالتی مثل خماری یا بی حالی داشت، زنگ خطر روشن شده بود.

- دادا چرا حرف نمی زنی؟! چکاپ چی بود؟

سرش را پایین انداخت و جایی میان گوش و گونه اش را نوازش کرد، نفس می گرفت که حرف بزند و دوباره ساکت می شد؛ بلاخره بعد از چند بار پشیمون شدن، تصمیمش را گرفت و به زبان آمد که ای کاش نمی آمد. سرش را بالا گرفت، تو چشم هاش غصه بود اما نه آنقدر که اعتماد به نفسش را نابود کند.

- رابطتون رو من بهم زدم!

برق از کله و چشم هاشم پرید، چند بار محکم و پشت سر هم پلک زدم تا دیدم دوباره کامل شد.

نمی توانم توضیح دهم آن لحظه به چه فکر می کردم، تنها چیزی که یادم هست کوبیده شدن مشت هاشم روی سر و صورت سهراب بود.

هلنا

به فرودگاه که رسیدم از سرما داشتم می لرزیدم. چند دقیقه مقابل دستگاه گرمایشی ایستادم تا لرز از جانم بیرون رفت. لرزیدن تمام اعضا و جوارحم را کاملا و مشهود می دیدیم.

طبق عادت همیشگی به اطراف نگاه کردم، هنوز بعد از یک ماه، امیدوار بودم که می آید.

فکر نمی کردم بعد از اولین دیدار و تنها برخوردمان بعد از آمدنش دیگر به سراغم نیاید. به شکل عجیبی هنوز امیدوار بودم که هاوش بر می گردد.

یک امیدواری ابلهانه! انگار یادم رفته بود که هاوش سه ماه پیش رهایم کرده بود و این برگشتن بخاطر شخص من نبود!

به پیشنهاد سهراب، همان سه ماه پیش به شرکت قبل برگشته بودم، البته برای جلوگیری از مواجه دوباره.

حالا بیشتر و بهتر درک می کردم چه پیشنهاد عاقلانه و به جایی بوده.

اگر می خواستم هر روز هاوش را ببینم، دیگر چیزی به نام غرور و شخصیت و اراده باقی نمانده بود. کما اینکه تا حالا صد بار بهم برگشته بودیم و ساده لوحانه بخشیده بودمش!

حالا فکرم بیشتر سمت انوش کشیده می شد، انوشی که همان انوش سابق بود. شاد، خوش اخلاق و زن باز!

و این بار شروعی تازه در این شرکت همراه بود با شروع زندگی هلنای که آب دیده شده بود.



باز نگاهم کشیده شد به همان میز و صندلی که سال ها پیش مشکلاتیان گفته بود:

- آب بندی میشی!

و شده بودم ، سه ماه بود دیگر...

هاوش

- هاوش؟!

- جان دادا؟!

با لبخند دستشو دور گردنم انداخت، هنوز هم وقتی می خندید خنده هاش خنده نبود! عاریه بودند تماما!

- بیا بریم یه دوری بزنیم، واسه روحیت خوبه!

با لبخند تلخی دستمو توی دست هاش مشت کردم و با کنایه گفتم:

- کجا؟! بولینگ؟! بیلارد؟! شمال؟! کجا حالمو بهتر میکنه؟!

تو چشم هام خیره شد، همون خنده عاریه هم رنگ باخت کم کم. چی داشت بگه؟! بیچاره سهراب..

- بکش بیرون تهش بن بسته!

اخمی نامحسوس کرد که: «یعنی چی؟!» جواب دادم!

- زل زدن تو چشای من!

اونم لبخند هاش رنگ لبخندای تلخ منو گرفت، سرمو کج کرد ماچی کاشت رو سرم و همونجوری نگه داشت و گفت:

- خدا بزرگه.

بغضم گرفته بود اما قورتش می دادم. صدام زخمی و خش دار جواب داد.

- مطمئنی؟!

بیشتر سرمو بین بازوهای قویش فشار داد، تحمل درد برادر سخت تره یا درد کشیدن خودت؟!

چشم هام خشک بود ولی صدام بیشتر از این چند هفته خش داشت.

- بخدا دروغ می گی.

آرش با صدای گرفته و کلفتش جواب می داد.

- هاوش خودت اومدی دیدی...

- خفه شو



حرفش رو با فریاد محکم بریدم، گوشی تلفن رو پرت کردم وسط سالن؛ پشتش از جا در اومد.

نفسم بالا نمی اومد، چه فصل سردی بود. بهاری که شروع می شد می رفت تا تیره ترین فصل زندگیم را ورق بزند. قلبم تیر می کشید، سرم تیر می کشید، نفسم تیر می کشید، چه روزهای بدی، چقدر می شد در زندگی بد آورد؟! چند بار پشت سر هم؟ تاوان گناه؟! تا کجا باید تاوان می دادم؟! نشد! نمی خواست خدا از راه اشتباهی که در آن عمرم را هدر داده بودم بیرون بیایم! زندگی هر لحظه صحنه به دار کشیدن احساسات من بود... آه مادرم...

هلنا

زنگ آپارتمان به صدا در آمد. از چشمی در نگاه کردم، سهراب بود. بعد از چندین بار در طول یک ماه، که هر بار از دیدار یا صحبت باهاش فرار کرده بودم حالا پشت در آپارتمانم ایستاده بود. احساس غمی که تمام این چند ماه حس می کردم حالا با تمام ابعادش من و خانه ام را تسخیر کرد. تنها کسی که بعد از آن جریانات بهش اعتماد داشتم هم از دست داده بودم و حالا.

نمی دونستم چیکار کنم، درب خانه را باز کنم یا نه! اصلا برای چی باید باز کنم؟ اون آدرسم رو به هاوش داده بود! خسته بودم از آدم های دورم. برس رو بیشتر توی موهام کشیدم، لختیشون بیشتر شد. دوباره و دوباره صدای زنگ آپارتمان بلند و بلندتر و کشیده تر نواخته شد.

و بلاخره صدای تماس تلفنیش که روی پیغام گیر رفت.

- می دونم خونه ی (نفسی عمیق کشید و با صدای ملایم تر که عاشق آرامشش بودم ادامه داد) هاوش رفت. (بازم مکث کرد، گویی انتظار داشت گوشی رو بردارم) باید باهات حرف بزنم. (انگار کم کم کاسه صبرش داشت لبریز می شد با صدای آروم تر ادامه داد) دختر خوبی باش و بیا درب خونه رو باز کن، این گل ها تو دستم خشک شد.

یه لبخند کوچیک مسخره گوشه لبم جا خشک کرد، مسخره بود که می خواست مثل دختر بچه ها گولم بزند. ذهنم را باید منحرف می کردم تا حتی به جواب دادنش فکر نکنم.

برس را روی میز توالت کوچک قدیمی ام گذاشتم، باید بعد از پایان اقساط آپارتمان وسایل جدید می خریدم. تمام وسایل قدیمی را در زیر زمین خانه مولوی جا گذاشته بودم. مقدار بسیار کمی وسیله هم که اینجا داشتم فقط جهت رفع نیاز بود تا روزی که دستم به دهانم برسد.

دوباره صدای زنگ آپارتمان بلند شد و پشت بندش مسیج روی گوشی ام آمد.

- شوخی قشنگی نیست هلن، باز کن!

ابروهام با خنده بالا رفت، هنوز خیال می کرد دارم شوخی میکنم؟! عصبی سمت درب رفتم و از پشت درب با صدای شبیه فریاد گفتم:

- دست از سرم بردار! از اینجا برو!

- بی احترامی به میهمان تو خانواده شما عادی؟!



عصبانی روسری بلند ترکمنم را که در کل حکم چادر را داشت سر کردم و با عصبانیت درب را باز کردم و رو در رویش گفتم:

- میهمان ناخوانده احترام نداره!

با لبخند ملیح و چشم های بسیار روشن اما غمناک بهم خیره شده بود.

- چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟! اومدی بهم بخندی؟!

سهراب: نه، مگه خنده داری؟!

- پس بفرمایید!

منظورم این بود که برو پی کارت اما منو ملاپم کنار زد و داخل خانه شد!

با عصبانیت خواستم فریاد بکشم اما ترسیدم صدایم توی ساختمان بیچد، اینجا دیگر حوصله آبروریزی و پشت سرم حرف زدن را ندارم!

درب را بستم و مقابلش که جلوی آپن آشپزخانه ایستاده بود تا گلدان گل های زنبق را بگذارد ایستادم و توپیدم.

- از خونه ی من برو بیرون!

تو چشم هام خیره شد با همون لبخند یه وری کم رنگ. کمی خونسرد تر شده بودم، آرام تر ادامه دادم.

- فقط بخند، خب؟!

سهراب: خب!

- مرض و خب! گفتم نمی خوام دیگه ببینمت!

سهراب: تو هنوزم نمی خوای...

دستاشو لبه ی آپن گذاشت و کمی خم شد و ادامه داد.

سهراب: اما باید بخوای، چون راجب هاوش نیست!

قلبم یکم گرم شد، اسم هاوش بود یا لحن و نزدیکی سهراب؟!

عقب رفت و روی راحتی نشست و پا روی پا گذاشت.

سهراب: بیا بشین حرف بزیم.

رو به روش نشستم و ناراضی جواب دادم.

- راجب؟!

- مادر هاوش مُرد!

نمی دونم چه حسی بود اما همه وجودم همدردی رو کامل و واضح حس می کرد.

- دیشب پرواز داشت، این مدت فقط بد آورده!



سرش رو به پنجره بود، نمی دونم به افق نگاه می کرد یا به گلدان های کاکتوسم.

- بد آورده؟!

- از دست دادن تو و حالا مادرش.

پوزخند زنان برای درست کردن چای به آشپزخانه می رفتم که جواب دادم.

- من اسباب بازی بودم، یکی قشنگ تر می خره! در ضمن اگه اومدی معامله ما رو دوباره جوش بدی باید بگم معادلاتت کاملا اشتباه از آب در میاد.

سهراب: مشکل تو اینه که گوش دادنت ایراد داره.

زیر کتری رو روشن کردم، یه ظرف سیب و موز از یخچال در آوردم و به حال برگشتم.

- دقت کردی از وقتی شناختمت یه ریز داری ایراد های منو می شماری؟!

خنده زنان با صدای بسیار ملایم یه سیب برداشت و قبل از گاز زدنش گفت:

- آخه انتقاد پذیری!

- متحیرم چرا از اول بهت اعتماد کردم! دلیلی نداشتم!

سیب توی دهانش رو جوید و ملایم جواب داد.

- کلا انسان خوبییم، عادی!

به تعریفش از خودش لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

سهراب: دیدی بلاخره خندیدی!

- به تو نخندیدم، از بس حرفت مسخره بود خندیدم!

سهراب: مسخره؟! یعنی منکر اینی که خوبم؟!

- از کجا باید بدونم؟! چقدره می شناسمت؟!

سیب خورده رو توی پیش دستی گذاشت و خم شد و با چشم های ریز کرده گفت:

سهراب: هاوش رو له کردم تا تو رو نجات بدم که الان بگی از کجا بدونی؟!

- خب! اوکی، برای چی اومدی اینجا؟ مادر هاوش مُرد؟! خدا بیامرزش، میخوای ببریم سر مزارش؟! به چه عنوان؟! عروس یه روزه اش؟!

به عقب تکیه زد و به آپارتمان نگاه کرد. معلوم بود از حرف های من کلافه و بی حوصله شده.

سهراب: چند بار گفتم منطقی باش؟! تو منو کلا نا امید میکنی!

- ازم چی می خوای سهراب؟! دارم زندگیمو میکنم! تو یا هاوش دیگه تو زندگیم جایی ندارین!



تیزه نگاهم کرد، از حرف تندم پشیمون شدم. قدر شناسانه نبود که کمک هاش برای پیدا کردن این آپارتمان و سر و سامان دادن به زندگیم رو نادیده گرفته بودم.

- ببخشید، منظورم اینی نبود که برداشت کردی.

سرشو پایین انداخت و تکون داد. ناراحتش کرده بودم، سهراب خودش اندازه کافی بعد از فوت پسرش و افسردگی سحر مشکل داشت.

سهراب: تو باید به هاوش کمک کنی، بهت نیاز داره!

با عصبانیت فریاد زدم.

- چی؟! شوخیت گرفته؟؟!

سرشو بلند کرد و با خشن ترین و خشک ترین حالت ممکنه جواب داد.

سهراب: هاوش داره می میره!

هاوش

آرش و آوش نرمال تر برخورد می کردند، گریه می کردند یا یه گوشه به حالت عزا می ایستادند تا شخصیت مردانه شون بیشتر از این شکننده به چشم نیاد. زن برادرها و خانواده دایی مراد بالای مجلس نشسته بودند. خاکسپاری گرچه زیاد شلوغ نشد اما منزل پدری که بعد از سه سال دوباره درش باز شده بود، مملو از فامیل ها، آشنایان و همکارهای مادرم بود. کنار برادرها و دایی دم درب خانه ایستاده بودیم، در لباس های سراسر مشکی، با عینک های دودی پهن که انگار برای کلاسش بود، اما جلوی پف و بهم ریختگی درونیمان را می گرفت.

غصه فوت مادر آخرین چیزیه که انتظار داشتم سرم بیاید و انگار خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکنم به آن دچار شده بودم. سرمای هوا دست هایم را سرخ و کرخت کرده بود اما انگار حسشان نمی کردم، آتشی که در قلبم با فوت پدر روشن شده بود، با فوت مادر جانم را هم می سوزاند.

به آخرین تلاش اسفند ماه و ریزش برف ها ریز و پنبه ی روی دست هایم نگاه می کردم و گاهی با سلام و تسلیتی که با رد شدن از مقابلمان می شنیدم سرم را بلند می کردم و جواب می دادم.

صدای ملایم و زنانه خاصی داشت تسلیت می گفت، چون از برادرها کوچیک تر بودم و آخر ایستاده بودم فرصت کردم سریع سرم را بلند کنم تا منبع صدا را که امکان نداشت فراموش کنم را ببینم.

- سلام کاپتان، تسلیت می گم.

لبخند کم جونی زد و داخل خانه شد، به رفتنش و بالا رفتن پشت ماتتو اش به عادت همیشگی نگاه کردم.

خودش بود، هلنا..



هلنا

خانه نبود، عمارت بود. از آن خانه های که در مستند های دروان پهلوی دیده بودم، مثل کاخ سعدآباد بود. تمام پرده ها ابریشمی الوان و طلایی از آن گران قیمت های که کتیبه های دست ساز داشتند. مبل های پذیرایی که دو سرویس بودند از چوب کاج سفید و مخمل عسلی رنگ، فرش بیست و چهار متری ابریشم که توی نمایشگاه فرش هم مثلش را ندیده بودم، گچ بری ها فوق العاده قدیمی و ارزشمند و حتی آن فنجان های که چای تعارفم کرد، همان های که دو تاییش را پدرم به عنوان ارث خانوادگی روی میز تحریرش می گذاشت، شاه عباسی های که دور تا دورش نوار طلایی کار شده بود. تازه داشتم به تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم واقف می شدم. اینکه هاوش چرا از دماغ فیل افتاده بود، اینکه چرا کسی را آدم حساب نمی کرد، اینکه چرا مرا نمی دید.

توی اون سرسرای آینه کاری شده با پارکت های کاج سفید که عطر چوبش حس خارق العاده ی در روح و روانم ایجاد میکرد، حقیر و کوچک بنظر می آمدم.

تمام این سالهای را برای هیچ و پوچ پشت سر گذاشته بودم، حتی حالا که واقف بودم هاوش مرا واقعا دوست دارد و بخاطر چه چیز خودش را عقب کشیده هم چیزی از حس حقارت کم نمی کرد.

بی شک من به چنین خانواده ی هیچوقت تعلق نخواهم داشت. من با آن پیشینه، با آن مادر، با آن پدر،

در همین افکار بودم که صدای از کنار گوشم هوشیارم کرد. خانوم میانسالی که لباس معمولی پوشیده بود می گفت یه آقای طبقه بالا کارم داره!

چشم بسته هم می دونستم هاوش!

با گام های لرزون و سست از انبوه جمعیت رد می شدم، بوی عطرها، مارک لباس ها، زیرو آلات، لحن کلام ها، حتی صورت های همه مارک بودند. من با مغز کوچیکم چی فکر می کردم که سرم را روی سینه اش می ساییدم و می خواستم دوستم داشته باشد؟! پس حق داشت که بگویند خیلی سخته! حق داشت، حالا بهت حق می دم هاوش.

قدم گذاشتن روی این پارکت ها هم لذت داشت، قدم گذاشتن روی سنگ های کاج سفید پله ها رویایی بود، آن نرده های سنگ مرمر، لوستر های تمام کریستال، توازن هالوژن های سفید و طلایی و کرم که از لا به لای گچ بری دیوار چسبیده به پله ها رنگ می پاشیدند.

پوستین چرمینی که بالای پله پهن کرده بودند، پلنگ بود یا پوزپلنگ؟

سرامیک های طبقه بالا حتی زیباتر از پارکت های پایین بود، چراغ های که به دیوار نصب شده بودند تمامند طرح مشعل بودند، قاب های عکسی که به دیوار زده بودند طلایی و گرانبه به نظر می آمدند و بلاخره چیزی که چشمم را خیره کرد، بوفه چوب گردو بزرگ و قدیمی که با ظروف قدیمی و بسیار ارزشمند پر شده بود.

- سهراب نتونست جلو زبونشو بگیره!؟

صداش از خلسه بیرونم کشید، پشت سرم و در آستانه درب اتاق کناریم دیدمش.

- سلام.



- بیا تو.

با سر به داخل اتاق اشاره داد و رفت. پشت سرش بدون وقفه وارد اتاق شدم، فضای اتاق قدیمی و به شدت کهنه بود، انگار دکوراسیونش برای یکی از فیلم های دوره شاه آماده شده بود. ولی تمیز و مرتب شده بود، گویی به شدت از این میراث نگه داری می شد.

قلبم مثل دونده ها می تپید، حس اولین باری را داشتم که با هاوش تنها شده بودم. پشت سرم در را که بستم، برگشت و آروم به سمتم اومد و در فاصله خیلی کم بهم ایستاد و بهم زل شد.

- خب؟!

با تعجب پرسیدم.

- خب؟!

می خواست نشان بدهد که از دیدارمان هیجان زده نیست اما بخاطر عارضه روحی اخیرش که روحش را آزرده بود، ناشیانه عمل می کرد.

- برای چی اومدی؟

از لحن سردش ترسیدم، هیچی به زبونم نیومد، برای حفظ ظاهر گفتم:

- که تسلیت ب...

حرفمو برید و با تحقیر ادامه داد.

- تسلیت بگم و تو غمت شریک باشم. خب! بعدش؟

باز شده بود همان هاوش قدیم، همان کاپتان محققى که با ستاره رابطه داشت! اما من دیگه اون "خوئینی ها" ی نبودم که با پخیش خشکم می زد. این بار آمده بودم بمانم، نه برای رسیدن به هاوش محقق، نه برای به دست آوردن عشق زندگیم، آمده بودم بمانم کنار کسی که غم زده و مریض و نا امید بود.

آمده بودم کنار هاوشی بمانم که قلبم، که یعنی حتی قلبم هم به امید کنارش بودن می تپید و هنوز زنده بود.

من، هلن، هلنا خوئینی ها می توانستم کمکش کنم. یک بار با صلاح عشق، از سد این مرد مغرور از دماغ فیل افتاده گذشته و البته با تمام قوا ایستاده و شکستش داده بودم، از پس این مرد شکسته و غمگین هم بر می آمدم، مهم نبود چقدر سخت باشد، من هنوز مجهز به صلاح عشق بودم، این حرارت چیزی نبود که با تند بادهای اخیر خاموش شود.

حرف نمی شد، جای حرف نبود، هاوش به حرف واکنش نشان نمی داد، باید دست روی نقطه ضعیف هایش می گذاشتم تا نرم تر از اینی که هست شود. بعد فکر حرف زدن و قانع کردنش را می کردم. چشم هایش ثابت بود، او بلد بود چطور خودش و احساساتش را کنترل کند. اگر سهراب راجب احساسات اخیر هاوش نسبت به خودم حرف نمی زد، الان شاید مثل هر کس دیگری فکر می کردم قادر به رسوخ در این مرد مغرور و بی احساس نیستم. کمی چشم چرخاندم و پایین تر رفتم، سینه اش هنوز همان سینه ای بود که وقتی نزدیکش می ایستادم مثل آهن ربا جذبم می کرد. دست هایم را روی لبه های کتتش گذاشتم



و مشت کردم. خیره به رفتارم داشت هوشیار میشد، قبل از اینکه فرصت کند عقب برود روی پاشنه های کفشم بلند شدم و فاصله بینمون رو به اتمام رسوندم، سرش را کمی عقب برد اما مقاومت کردم و در نهایت تسلیم شد.

دست هایش، آغوشش، گرما و عطر تنش هنوز اسناد عشقم بودند. هنوز مثل قبل نوازش می کرد. مرا دوست داشت، هنوز دوست داشت و در عجب بودم که تمام این ماه ها هم بر خلاف افکار مسمومی که سهراب در مغزم فرو کرده بود، بیشتر از قبل دوستش داشتم.

هاوش

اشک پشت پلک هایم حلقه زده بود. از اینکه داشتم از دستش می دادم به اندازه غم فوت مادرم ناراحت و پریشان بودم.

«بوسه بر نا محرمان ممنوع می باشد ولی

آن بلور گردنت را دوست دارم خوب من»

صدای ساکیفون واضح ترین صدای بود که می شنیدم، حاضر بودم قسم بخورم واضح تر از صدای نفس هایش بود.

«کسی حرف مرا باور نخواهد کرد اگر روزی

بگویم شیرم و در چنگ آهویی گرفتارم»

عطر گرمسیری اندامش، چنان در هوای اتاق کار پدربزرگ موج می زد که انگار از یکایک اسباب و اثاثیه ساطع می شود.

«سر مویی کسی هرگز پریشانم نکرد اما

ببین حالا چه آسان با سر مویی گرفتارم»

نرم صدایش طنین اصوات فرشته ها بود وقتی کنار معاشقه اسمم را صدا می کرد.

«منم شاهی که ماتش کرده اند و خوب می دانم

قدم بردارم از این خانه هر سوی، گرفتارم»

چقدر می شد از بودن کنار یک انسان، یک بنده که خداوند مثل تو او را هم آفریده احساسات خارق العاده را تجربه کرد؟! مگر

چقدر میشد کنار یک نفر زندگی کرد و خسته نشد؟! «من خرابم، خواهشا ویرانه تر از این نکن

حال این دیوانه را مستانه تر از این نکن

هر چه دورم میکنی مردانه عاشق میشوم

حال مرا این چنین مردانه تر از این نکن

با نگاهت چون مساکین خانه ام صحرا شده



خواهشا دیگر مرا دیوانه تر از این نکن»

روی کانپه بزرگ اتاق دراز کشیده بودیم، سرش را روی سینه ام گذاشته بود و موهایش تا روی گلویم سر خورده بود. به نوعی آرامش دست پیدا کرده بودم که تا یک ساعت پیش حتی خیال وجود داشتنش را هم نداشتم.

عشق درمان دردم بود گرچه هیچ وقت فکر نمی کردم هلنا آرامش محض باشد. حتی حدس نمی زدم بیاید و مرا آرام کند، حتی اگر به خیال اینکه بتواند آزارم دهد هم اگر آمده باشد، که می دانستم چنین اخلاقیاتی ندارد، راضی بودم.

سرشو بلند کرد و در فاصله کمی با صورتم بهم خیره شد.

- منصفانه نبود منو از خودت دور کنی!

- منصفانه!

- بود؟!!

- نه! قطعاً نبود!

با بغض گفت:

- پس تمومش کن! بزار کنارت باشم، می تونی؟ می خوای؟!!

با جدیت و اخم نامحسوس و اعتماد به نفس گفتم:

- می خوام، حالا که همه چی رو می دونی می خوام!

با خنده صورتشو به سینه ام مالید و زیر لب تکرار کرد.

- خودخواه... خودخواه!

بین بازوهایم با خشونت فشارش دادم و با حرص و لبخند گفتم:

- تو مال منی، مال خودم!

هلنا

دست تو دست هم از اتاق بیرون آمدیم، صورتش خشک و بی روح بود اما دست هایش گرم بود. وقتی پشت سرش مرا می کشید تا از پله ها پایین برویم، بلندای شانه هایش باز هم مثل این چند سال مات و مبهوتم کرده بود. شانه های به پهنای تمام خواب و خیالات دخترانه ام، فراتر از زیبایی تمام شاهزاده های سوار بر اسب سفیدی که تو کتاب داستان ها و فیلم های دیسنیپ دیده بودم. مرد من از نظر بقیه یه مانکن فاقد عضله بود و ولی در چشم های عاشق من، او زیباترین اندام را داشت، داشت. از یاد آوری از دست دادنش به سرعت نور چشم هایم پر از اشک شد. آنقدر که وقتی پایین پله ها رسیدیم و مقابل پیرزنی عزا پوش ایستادیم ناخودآگاه اشک هایم هوار گونه ها و چانه ام شدند. دست بردم تا اشک هایم را پاک کنم که شانه هایم میان بازوی دست هاوش جمع شد. به صورتش نگاه کردم، چشم هایش نا آرام بود، بخاطر غم من بود یا غم خودش؟ نکند او هم به همان های فکر می کرد که من فکر می کردم؟! با جمله پیرزن عزادار از افکارمان بیرون کشیده شدیم.



- معرفی نمی کنی پسرم؟!

- هلناس

پیرزن عزاپوش با بغض یکی از دست هایم را گرفت و زیر لب گفت:

- عروس شدنت رو ندید دخترم.

و همین جمله کافی بود تا گریه امانش را ببرد. آسه آسه از ما دور شد و روی یکی از همان میل های عسلی نشست. هاوش میان چشم های کنجکاو اکثریت سمت حیاط رفت و مقابل پله ها ایستاد و گفت که چند لحظه صبر کنم تا برگردد و تنهایم گذاشت.

حیاط یا بهتره بگم ویلا پر از درخت های بود که نمونه اش را در امارتی که دست رشیدخان بود دیده بودم. با همون قدمت ولی شاداب تر و زیباتر.

سنگ ریزه های کف حیاط انگار از کریستال های رنگی تراشیده شده بودند، زیر نور آفتاب تلالو زیبای داشتند. از دور قامت سهراب و هاوش نمایان شد. کمی صحبت کردند که بخاطر داشتن عینک دودی نمی توانستم از حالت چهره هایشان حدس بزنم صحبت هاشون خوبه یا بد!

چند دقیقه بعد هاوش دوباره کنار برادرانش ایستاد و سهراب مستقیم سمت من آمد.

کنارم ایستاد و آروم گفت:

- بریم!

بدون سوال دنبالش راه افتادم، به اندازه کافی زیر تیغ نگاه های زنان و مردان این خانه قرار داشتم. از مقابل هاوش که رد می شدم نتوانستم بفهمم نگاهم می کند یا نه، لعنت به مخترع عینک دودی. سوار ماشین سهراب شدیم و برگشتیم خانه سهراب، نه من حال سوال پرسیدن داشتم و نه سهرابی که مستقیم وارد اتاقش شد و در را هم بست. سرم را با تلوزیون دیدن گرم کردم و منتظر شدم، اینکه من اینجا بودم عادی نبود. احتمالا هاوش خواسته بود که اینجا باشم. دو ساعت بعد صدای زنگ آپارتمان آمد. قبل از اینکه بتوانم خودم را به در برسانم، سهراب با یک رکابی بسیار گشاد و شلوارک نیمه بلند و موهای بسیار ژولیده از اتاقش خارج شد و نچندان مهربان گفت:

- باز نکن، اینجا آبرو دارم!

بهم برخورد اما واکنش نشون ندادم، پشت چشمی ایستاد و نگاه کرد، کلافه دستی به موهایش کشید و با صدای خیلی خیلی پایین که تقریبا اشاره ی کرد گفت:

- برو تو حموم!

کنجکاو و ترسیده کیفم را برداشتم و داخل حمام شدم و در را قفل کردم. چند ثانیه گذشت تا صدای یک زن را شنیدم.

- کی اینجاست؟! کجا فرستادیش؟

- کسی اینجا نیست!



-: چرا این عطر زنونس، کفشاشم بیرونه، خودشو کجا قایم کردی؟ باز تو کمد لباسات؟!!

- سحر تورو علی(تو رو قسم به علی)توهم نزن، کفشا همسایس، حتما اشتباهی اینور گذاشته!

- دروغ می گی، قبلا این دروغ رو گفتی! چرا حموم بستس؟!!

دستگیره در رو گرفت و فشار داد.

- حموم که همیشه بستس!

سحر فریاد کشید.

- همیشه نیمه بازه، چرا قفلش کردی؟ کی اون تونه؟ کی اونجاست؟

- سحر باز توهم زدی، بیخیال در شو، بیا بینم چی شده؟!!

ولی سحر از جاش تکون نمی خورد و مدام داد می زد و خودشو به در حمام می کوبید، از ترس به دیوار چسبیده بودم. از اینکه در باز بشه و سحر با مشت بیفته به جون صورتم، داشتم دیوونه می شدم. خیس عرق شده بودم و گریه می کردم. میون صدای جر و بحثشون صدای هاوش بلند شد، ته دلم قرص شد، قفل در رو باز کردم و از زیر دست های سهراب و سحر به سمت پذیرایی دویدم و مستقیم تو آغوش هاوش کوبیده شدم. قلبم داشت می ایستاد آنقدر تند تند می تپید. گریه خفه ام به هق هق تبدیل شده بود.

- این کیه؟! سهراب گفتی کسی تو حموم نیست.

داد می زد، فریاد می کشید، سهراب عصبانی درب خانه را بست تا بیشتر از این صدای همسرش توی فضای راهرو اِکو نکند و سپس سمت سحر رفت و یه سیلی تو صورتش کوبید و با حرص فریاد گونه گفت:

- نامزد هاوش، اصلا به تو چه ربطی داره کی تو حموم خونه من؟! مگه تو هنوز زن منی؟!!

سحر که بعد از خوردن سیلی آروم تر و منطقی تر شده بود و کمتر رفتار هیستریک نشون می داد جواب داد.

- تو طلاقم دادی، تو خیانت کردی، بچمو تو کشتی، تو...تووو

- زنیکه روانی بچتو من کشتم؟! مگه مرده بدنیا نیومد؟!!

- تو نمی خواستیش، هیچ وقت نخواستیش، منم نمی خوا. ده بار تو خونه ی من، تو تخت من، تو وسایل من، تو لباسهای من مچت رو گرفتم. دونه دونه وسایلم رو می بردن، تو حموم خونه ی من چند بار کثافت کاری کردی؟! من حامله بودم، از تو حامله بودم دوست دختر حاملت رو بردم بچشو سقط کنه، خرج ترمیم دو تا دوست دختراتو خودم دادم. که هوار زندگیم نشن، که نگهت دارم. تو منو دیوونه کردی، تو منو نابود کردی، تو منو افسرده کردی، تو که منو دوست نداشتی، تو که نمی تونستی وفادار باشی، تو که عطش سیری ناپذیر داشتی چرا منو نابود کردی؟ زندگیمو، جوونیمو، شخصیتم، غرورمو، بچمووو.

می گفت و گریه می کرد، می گفت و زار می زد، می گفت و می شکست و می دیدم که سهراب هم شکسته می شد. سهراب هم داشت پا به پای همسرش می فهمید و درد می کشید.



هاوش

هلنای ترسیده رو روی مبل نشوندم و شونه های سحر رو گرفتم و سعی کردم از آسیب زدن به خودش و سهراب جلوگیری کنم.

سحر دقیقا مصداق یه زن داغون بود، هیچ وقت فکر نمی کردم کارهای سهراب اینقدر زندگیش با سحر رو تحت و الشعاع قرار داده باشه.

سهرابی که عادت داشت تمام روابط عاطفیشو برای من بازگو کنه، بعد از ازدواج خیلی خیلی کم، تقریبا هیچی راجب زندگیشون نمی گفت.

حالا متوجه شدم که گفتنی هم نبود، واقعا این زندگی رو سهراب خراب کرده بود!

اشتباهاتش، هوس هاش، بی توجهی هاش، همه و همه زندگیشونو نابود کرده بود.

سهراب در آخرین دفاع از خودش در مقابل سحر که نه، در مقابل من یا شاید هلنا با صدای دورگه و خشن که از صدای نرم و نوازشگرش بعید بود گفت:

- تو حساس بودی، شک می کردی، اینا همه افکار مالیخولیای خودت بوده، من...

با عصبانیت و حرص سحر رو بیشتر تو آغوشم فشار دادم و زیر لب گفتم:

- خفه شو، فقط خفه شو!

سهراب کلافه و عصبی تو ورودی راهرو، روی بلندی آشپزخانه نشست و انگشت هاشو توی موهای فرو کرد. سرش رو پایین انداخته بود. ژستش مثل همون ژستی بود که وقتی تو اولین المپیک قبول نشده بودیم گرفته بود. مغموم و افسرده، انگار دنیا تموم شده بود.

هلنا با صورت خیس دست سحر رو کشید و با خودش داخل اتاق خواب برد و در رو هم بست.

روی میلی که هلنا تا چند دقیقه پیش روش نشسته بود، نشستم و به سهراب خیره شدم. ما دو تا با زندگیمون چیکار کرده بودیم؟! یعنی همه چیز نابود شده بود؟!!

من که سرنوشتم مشخص بود اما سهراب برای دوباره به دست آوردن سحر شاداب و عاشق راهی نداشت. این سحر شکسته و فرزند از دست داده چیزی نبود که بشه دوباره از نو متولدش کرد.

حالا و در این موقعیت از زندگیم خوب درکش می کردم. وقتی آرزوهاش، داشته هاش، عشقش و خانواده اش رو از دست داده دیگه هیچ هدف و امیدی برای زندگی نداره.

- سهراب

سرشو بلند کرد و با چشم های که نیمه سرخ شده بود بهم خیره شد، نه! نمی تونستم بهش چیزی بگم. من و سهراب تو یک پله قرار داشتیم، بی شک اگر هلنا امروز سراغم نمی اومد، تا چند روز دیگه خودمو با هفتاد رنگ دختر خفه می کردم. به کسی که آینه خودم بود، به کسی که مثل خودم فکر می کرد و رفتار می کرد چی داشتم بگم؟! سرمو با تکان دادن پایین انداختم.



درب اتاق باز شد، هلنا با نگاهی گذرا به سهراب و من وارد آشپزخانه شد و دقیقا از مکان های مشخص مقداری آب و قند برداشت و داخل اتاق برگشت. در کمال تعجب از حالت نیم خیز به حالت نشسته برگشتم، عجیب نبود که او می دانست جای هر چیز کجاست؟! یعنی تو این دو ساعت...

مغزم بی اختیار رو موج منفی سیر می کرد. به سهراب خیره شدم، ممکن نبود سهراب به من خیانت کنه سهراب؟! سهراب؟! مغزم اسم سهراب رو با خط قرمز نشان می داد. عصبی و کلافه سعی می کردم منطقم رو به کار بندازم، حق نداشتم به سهراب و هلنا شک کنم. این غیر ممکن بود.

هر چند ثانیه به در اتاق و دوباره به آشپزخانه نگاه می کردم، طاقت نیاوردم و برای از اشتباه در آوردن خودم، داخل آشپزخانه شدم و کابینت ظرفشویی و قندون رو چک کردم. دقیقا همانجاها بود که بدون گشتن سر وقت شان رفته بود. عصبی تر دستی به گردنم کشیدم و محکم چشم هایم را بستم. امکان نداشت، سهراب اگر خراب بود، اگر پست و سست بود اما به عشق برادرش، به عشق دوست بیست ساله اش...

آخ نه! مگه من به این چیزا پایبند بودم؟! سرم داشت منفجر می شد، فشارم باز بالا رفته بود. داشتم جوشیدن خون رو تو رگ هام حس می کردم. نکنه، نکنه...

زانو هام سست شد، انقدر تو واقعی بودن این افکار غرق شدم که نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم. طاقت هر چیزی رو تو این زندگی داشتم الا خیانت سهراب، الا خیانت هلن، الا خیانت این دوتا، با هم...
اصلا چه دلیلی داشت رابطه من و هلنا رو بخاطر.. بخاطر..

چرا باورش کردم؟ چرا فکر کردم این بهم زدن از روی دوست داشتن من بود؟

نیم خیز شدم که بلند شم اما جون نداشتم. سهراب با من این کارها رو نکرده، امکان نداره داداشش رو بخاطر یه زن...

نه! نه! بخاطر این بود که هلنا رو ازم جدا کنه، که برای خودش نگه داره، سحر هم که رفته!

قدرت از دست رفته ام یهو باز گشت، دید چشم هام که سیاه شده بود دوباره صاف شد، دوباره از جام بلند شدم، با خشم به سمت سهراب رفتم و از یقه گرفتم و بلندش کردم، سنگین تر از من بود اما باز هم قدرتم چربید، به دیوار نیمه بلند اپن کوبیدمش که روی سنگ اپن از پشت خم شد.

- هاوش، هاوش

بهش چسبیدم و با عصبانیت گفتم:

- کی هلنو آوردی تو این خونه؟!

سهراب که از همه جا بی خبر بود با ابروهای بالا رفته و حال دگرگون که نسبت به چند دقیقه پیش بدتر بود نالید

- من من منظورت چیه؟

بدون وقفه با صدای خیلی پایین گفتم:

- من نبودم آوردیش اینجا؟ تو این خونه؟!



- هاوش

- باهاش بودی؟! یالا، حرف بزن!

- دیوونه شدی بخدا!

یقه اش رو که تو مشتم بود، جلو کشیدم و به عقب هل دادم، محکم کمرشو به لبه آپن کوبیدم و گفتم:

- باهاش خوابیدی؟! آره؟!!

نمی دونم چجوری اما دستشو بالا آورد و یه سیلی محکم کوبید تو صورتم، ضربه عقل و هوشم رو سر جاش آورد.

صداش هم هلن و سحر رو بیرون کشید. سحر یک ثانیه تو آستانه در ایستاد اما وحشت زده سمت سهراب دوید تا از زیر دستهام نجاتش بده، با هل های سحر از سهراب جدا شدم.

سحر: چیکار می کنی هاوش؟ دستتو بکش

خشم از چشم و جون من به سهراب منتقل شده بود و بهت و استیصال از سهراب به من نقل مکان کرد.

هلن کمی نزدیکتر آمد و در سکوت به ما نگاه کرد.

سهراب عصبانی سحر رو که با نگرانی بهش نزدیک شده بود رو کنار زد و بهم نزدیک شد و دست راستشو به سمت صورتم گرفت و گفت:

- با خودت چی فکر کردی؟! که عاشق چشم و ابروی هلنم؟! خاک تو سرت مرد گنده که شبیه پسرای پونزده ساله ی. منو چند ساله میشناسی؟! یک سال؟! دو سال؟! ده سال؟! بیست ساله هاوش!! من چنین آدمیم؟! آره؟!!

هلن

اسم خودم وسط دعوا رادارهامو فعال کرد، قضیه سر من بود؟! با عصبانیت و تردید با عجله جلو رفتم و سهرابی که نزدیک بود دستش رو تو چشم هاوش فرو کنه رو عقب زدم و هاوش رو هم با یه هل یکمی فاصله دادم و بینشون قرار گرفتم.

- هلن؟! یعنی چی؟! سر من دعوا می کنید؟!!

هاوش: چیزی نیست، تو برو تو اتاق...

سهراب: نه وایسا بزار ذات رو بهش نشون بدم!

هاوش چشم هاوشو با لرزیدن و حرص روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

- تو برو تو اتاق.

سحر جلو اومد و دستمو گرفت اما دستمو کشیدم بلافاصله سهراب گفت:

- هیچ جا نمی ری، می دونی داشت چی می گفت؟!!



بعد انگار داشت هاوش رو تهدید می کرد ادامه داد

- می گفت..

هاوش عصبی منو کنار زد و دست سهرابو گرفت و کشید تا بیره بیرون اما سهراب نگهش داشت و شانه هاشو گرفت و با پوزخند گفت:

- چیه؟! از موضعت پایین اومدی؟! به همین زودی؟! با یه سیلی؟! بیدی با هر بادی می لرزی!؟

تو نگاه هاوش استیصال بود که موج می زد، پشیمونیم بود اما ترس بیشترین چیزی بود که شنا می کرد.

سحر: سهراب ولش کن!

سهراب لبخند زنان به سحر و بعد به من نگاه کرد، تو چشم هاش یه خیانت خاصی بود که برق و نور چشم هاشو شدید می کرد، انگار یه گرگ داشت به طعمه نگاه می کرد. بدجنس شده بود، چی بود که نمی خواستن من بفهمم!؟

هاوش نالید

- سهراب

سهراب نگاهش به هاوش برگشت.

- من با هلنا رابطه نداشتم، حتی فکرشم نکرده بودم!

بعد با یه حالت مغرور و فاتحانه پشت دستشو تو سینه هاوش کوبید، انگار داشت آخرین تیکه های سنگی که داشت ازش فرو می ریخت رو شل تر کنه و با یه لحن کش دار و کنایه دار ادامه داد.

- آقای به اصطلاح داداشش.

اینو گفت و داخل اتاق خوابش شد و صدا قفل شدنش هم اومد. منم اون لحظه با هاوش فرو ریخته بودم، منم کنار سحر

شکسته بودم، منم مثل سهراب داغون و بی اعتماد شده بودم. من چی بودم؟ کالا؟! وسیله؟! یه زن خراب!؟

خشک شده بودیم هر سه نفرمون. هیچکس به هیچکس نگاه نمی کرد، هر چی می گشتم تیکه های شخصیتی رو که هاوش و

سهراب پخش پارکت خونه کرده بودند رو پیدا نمی کردم تا فرار کنم. صنم هاوش پیش چشم هام نابود شده بود. دیگه این

مردی که رو به روم بود رو نمی فهمیدم، از افکار مالیخولیای که راجب من و سهراب، من و سهراب!؟ واقعا!؟

مگه سهراب رو نمی شناخت؟! می شناخت! می شناخت که با یه سیلی به خودش اومده بود.

منو نمی شناخت که به راحتی و تو یه لحظه ربطم داده بود به بهترین دوستش! به نظرش اونقدر دم دستی و پا بده شده بودم

که احتمالاً سهراب رو هم اغفال می کردم. حالم داشت بهم می خورد، از خودم، از هاوش، از سهراب، از سحر، از لجن زاری که

به عشق هاوش واردش شده بودم. از سادگی که فکر کرده بودم امروز حال و روحیه هاوش رو رو به راه کردم و پیشش برگشتم

تا این دوره سخت رو با هم بگذرونیم. من برای هاوش هیچی نبودم. هیچ وقت هیچی نبودم.



سهراب حق داشت، سهراب راست می گفت که باید از هاوش و تمام کسانی که باعث شدن الان تو این موقعیت باشم انتقام بگیرم، نفرت رو برای بار اول و با این حجم و وسعت تو قلبم حس می کردم. سادگیم رو مثل هزار تیکه از شخصیتی که گم کرده بودم رو جا می گذاشتم همونجا، من سحر نبودم، سحر آینده من بود اگر کنار این هاوش می موندم!

کیف دستیم رو که روی مبل افتاده بود رو برداشتم و با قدم های آهسته از مقابل هاوشی که با سر افکنده همونجای که سهراب رهاس کرده بود، ایستاده بود رد می شدم. نگاه؟ نه نگاه نمی کرد، حتی سعی هم نکرد نگاه کنه. زیر لب با لحنی که هیچی توش نبود، خالص خالص! خالص ترین صدای که تا امروز از خودم شنیده بودم گفتم:

- دیگه نیا، خداحافظ!

درب رو باز کردم و پشت سرم بستم. تموم شد، هاوش رو پشت این در برای همیشه جا گذاشتم. هاوش رو، سادگیم رو، احمقیم رو، عاشقیم رو، زنانگیم رو، گریه هام رو، همه چیزم رو.

هاوش

مهرنوش: هاوش کجای؟

سرمو بلند کردم، همه حواسشون به من بود، لبخند کم جونی زدم.

دایی مراد: مریم پسرهاشو پر پر کرد.

زن دایی: دور از جون مراد.

دایی مراد: آرش چنتا چای بیار گلومون تازه شه.

آوش: واسه ۲ ماه دیگه برنامه ریزی کرده بودیم بیاییم پیش مامان.

مهرنوش: آوش

لحن مهربون و حمایت گر مهرنوش بغض آوش رو ترکوند. شانه هاش می لرزید و صورتش جمع شده بود. زن دایی آوش رو که کنارش روی مبل دو نفره نشسته بود رو به سینه کشید و نوازشش کرد. ترلان زن آرش، همراه آرش چای و حلوا آوردند و مقابلمان می گذاشتند. آرش هم کنار آوش پایین مبل نشست و در حال دلداری دادن به آوش، اشک می ریخت.

مادرمان بود، هر چقدر هم که تمام عمر هیچ وقت درست مادری نکرده بود، هر چند همیشه جنگ اعصاب داشتیم، هر چند با طلاق به همه بچه هایش ضربه زده بود، هر چند این سال های آخر تنهایمان گذاشته بود و رفته بود. ولی باز هم مادرمان بود، نه ماه به دل کشیده بود و دو سال شیر داده بود.

آرش میان هر سه نفرمان انگار بیشتر از همه مامانی بود که طاقت همان دوری را نداشت و همراهش راهی شده بود. آوش هم..

افکارمو پس زدم، حال و روحیه ام جوری نبود که بتوانم به غم برادرهایم فکر کنم. بعد از سرطانم، فوت مادر و ترک هلنا از داخل متلاشی بودم، چند ضربه دیگر تن خسته ام را راهی خاک می کرد؟!

ترلان شاه عباسی را میان انگشت هایم گذاشت و مهربون پرسید.



- هاوش حالت خوبه؟

نگاهش می کردم، اما هیچی نمی دیدم، فقط نگاه بود. خالی خالی!

ترلان لبشو ورچید و نوچی زیر لب کرد و پایین مبل کنار دختر یازده ساله اش که داشت با دوستش چت می کرد نشست.

- دیگه کسیو برای ایران موندن ندارین. خانواده مهنوش هم که انگلیسن. کارهاتونو بکنید همه با هم برگردیم.

زن دایی: مراد!

دایی مراد: نمیذارم تک و تنها بمونن! اینا یادگارهای مریمند، امانت هاشن.

زن دایی: دیکتاتور نباش، بزار خودشون تصمیم بگیرن!

آرش اشک هاشو پاک کرد و به ترلان نگاه کرد و گفت:

- ما برمی گردیم.

آوش سرشو بلند کرد و به دایی گفت:

- صبر کنیم چهلم تموم شه!

مهنوش: ما قرار بود بیایم، بزارید همون ۲ ماه دیگه. باید به خونه و شرکت سر و سامون بدیم.

نگاه ها سمت من برگشت، لبم رو با زبونم ترک کردم.

- کار من اینجاست!

دایی مراد خم شد و دست هاشو بهم گره زد.

- آرش تو فرودگاه کار می کنه، یادت که نرفته؟!

- نمی تونم بیام!

همه شوکه شدند، آخه همه می دونستند که دل بستگی دیگه ای جز املاک به ایران نداریم!

آرش: موضوع هلناس؟!

لبخند تلخی زدم، چی می گفتم؟! که با تهمت خیانت با بهترین دوستم هر دوشونو از دست دادم؟!

- اون منتفیه!

موج بهت و شوک نمایان تر شد، سیل سوالات سرازیر شد.

آرش: یعنی چی؟!

ترلان: بهم زدین؟!

مهنوش: جواب رد داد؟!

زن دایی: چی شد هاوش؟



دایی مراد: صبر کنید، تحت فشارش نزارید.

نگاه قدر شناسی کردم و خواستم فرار کنم که دایی ادامه داد.

- فرار نکن. دو ماه از کار و زندگیت زدی اومدی اونجا که مریم یه دنده رو راضی کنی برای هیچی؟

کلافه از پیش آمدن این حرف صورتم رو مالیدم و لب هامو روی مشتم گذاشت.

دای مراد: دختره کجاست؟

زن دایی: روز هفت اومده بود.

نگاه ها از من به سمت زن دایی کشیده شد. امیدوار بودم یادش نیاید.

زن دایی: اومده بود تسلیت بگه.

دای مراد: چطور دختری بود؟

- زیاد نشد باهانش حرف بزدم، هر دو تا گریه مون گرفته بود، همون موقع هم رفت.

دای مراد: به من پرسید

- چرا بهم زدی؟!

با پوزخند گفتم:

- گند زدم!

آرش: گند زدی؟! بازم؟!

منظورش از این «بازم» همون جمله «بازم هوس بازی» بود.

با خشونت نگاهش کردم، از جاش بلند شد و اومد یقه منو گرفت و بلندم کرد و با عصبانیت گفت:

- مادر بدبختمون این آخریا خیال می کرد تونسته تو یکی رو آدم کنه، آخه آشغال کی می خوای دست از کثافت کاریت

برداری؟! عقده ی!

باز دعوا و گلاویز شدن های اسطوره ی برادرانه شکل گرفت، آوش هم مداخله گرانه پاش به صحنه باز شد. زیاده روی ها و زبان

تند آرش همیشه پای ثابت شروع نزاع خانوادگی میشد و چقدر میان این آشوب از این اتفاق بچه گانه خنده ام گرفته بود.

چند دقیقه بعد صحیح و سالم یک گوشه نشسته بودیم، البته اگر اون چنتا مشتتی که تو صورت هم زده بودیم رو فاکتور می

گرفتیم. از دست خودم و این واکنش های احمقانه و بی کنترل عصبانی و خسته بودم. اونقدر فکر و ذهن و خیالاتم دسخوش

مشکلات و غصه ها شده بود که زندگی روز مره ام رو تحت الشعاع قرار داده بود.

هر چقدر سعی می کردم منطقی و خونسرد برخورد کنم ناموفق تر از قبل عمل می کردم. ناامید و افسرده و خشمگین بودم.

دای مراد: آرش ازت بعیده بابا!



آرش: ببخشید دایی، ولی نمی دونید این...

زن دایی حرفشو برید و گفت:

- نمی بینی چقدر بهم ریختس؟! درک نداری؟!

آرش نگاه طولانی بهم کرد و سرشو با تاسف تکان داد، خوب فهمیده بود که اشتباه کرده.

دایی مراد: شماره تلفن هلنا رو بده!

لبخند تلخ زنان گفتم:

- زحمت نکشید!

- چرا؟!

- سایمو با تیر می زنه!

- چی کار کردی؟!

به همه نگاه کردم و بعد به دایی.

- تهمت زدم!

ترلان لبشو گزید و سعی کرد هینش رو خفه کنه. سرمو تکون دادم ادامه دادم.

- با سهراب!

آوش: احمقی والله!

دایی مراد: چند سالته؟! چرا عاقل نمیشی؟! چرا بزرگ نمی شی؟

دست هامو روی سینه جمع کردم، چی بگم؟! فکر می کردم عاقلم اما نبودم!

زن دایی: برید بخوابید، همتون خسته این، تا یه بحث و جدل جدید راه نیفتاده پذیرایی رو خالی کنید. پاشین پسرا، مراد.

یکی یکی رفتن. من و دایی موندیم، دایی نی قلیون اومد و نزدیک بهم نشست و شروع کرد.

- هیچ مشکلی همینجوری حل نمیشه! باید باهاش حرف بزنی!

- اونو نمی شناسی، خیلی سادس، خیلی! تا امروز خیلی باهاش بد تا کردم، خیلی ندید گرفتمش، خیلی اذیتش کردم، حتی

ازش سواستفاده کردم اما موند، ولی..

- ولی چی؟

- نمی بخشه!

- سعی کردی عذرخواهی کنی؟!

- دایی نمی دونی چه موقعیت بدی بود. هیچ وقت منو نمی بخشه!



- من جوون نیستم، خیلی ساله بدون عشق دارم با محبوبه زندگی می کنم، یادم نیست چطور عاشق محبوبه شدم و چه حسی داشتیم! ولی اون موقع های اشتباهاتمون یه عذرخواهی داشت، چون همدیگرو دوست داشتیم می بخشیدیم، چون یاد گرفته بودیم وقتی مغرور باشیم آرامش و خوشبختی رو از خودمون می گیریم.
دستشو روی زانوم گذاشت و ادامه داد.

- ببین پسر، همیشه بهتون گفتم که شبیه پیرمردهایید! ولی هیچ وقت نپرسیدید چرا! الان می گم، شماها هیچ وقت امید ندارین، به جای اینکه شبها با آرزو بخوابید مثل پیرمرد ها با گذشتتون و خاطراتتون می خوابید. تو هنوز جوونی، خیلی جوون! با خودت و احساسی که تو عمرت یه بار تجربه کردی کنار نیا! جنگ! هلنا رو پس بگیر، از خودت، از غرورت، از غرورش!
بزار همه چی تموم شه و وقتی بغلش کردی متولد شی.

حرف های دایی چقدر رومانتیک بود، زندگی تو اروپا چقدر می تونست یه آدم رو تغییر بده؟!

دایی مراد: من جای تو، به جوونی تو بودم یه لحظه صبر نمی کردم. شبانه می رفتم سراغش و دم خورش بست می نشستم تا درب خونه رو برام باز کنه و دوباره عاشقش کنم.

- دایی نمی شه!

- نشد نداریم، هلنای که برای من گفتی هزار برابر از تو عاشقته، این چیزی نیست که یه روزه تموم بشه!

- شده!

- مگر اینکه ربات باشه که برنامه ریزی هاشو یه روزه پاک کنه!

- پاک کرده! میدونم!

- نکرده، همیشه آدم ها ربات نیستند، آدمندا! و آدم ها هر چقدر هم بخوان نمی تونن عشقشون رو دور بریزن.

- دایی هلن رو بدجور نابود کردم، می ترسم.

- از چی؟ که نگات نکنه؟! نخوادت؟! حق نداره؟!

- نه دایی، از اینکه وقتی تو چشم هاش نگاه کردم دیگه زلال نباشه، دیگه تو چشم هاش خودمو نبینم!

دایی خندون زیر چشم هاشو چروک انداخت.

- می بینی، زن ها عشقشون پایداره! وفادارن، زن ها موجودات عجیبی هستند!

دللم لحظه لحظه گرم و گرم تر شد. امید بهم تزریق می شد، چی داشت تو حرف هاش که داشتم عزمم و جزم می کردم برم سراغ هلن؟!

دایی مراد: پاشو تا گرمه، بچسبون!

خنده ای زدم و سویچم رو برداشتم و داشتم بیرون می رفتم که زن دایی از پله ها پایین اومد و گفت:

- کجا هاوش؟ شب اینجا نمی مونی؟



برگشتم و نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- می رم عروستو ببینم!

درب رو پشت سرم بستم و با عجله پا روی پدال گاز گذاشتم. فشار می دادم، خیابون های نیمه شب خلوت تر بود، انگار پرواز می کردم، دایی مراد روحیه می داد، همه می دونستند. اما امروز غوغا کرده بود.

مقابل آپارتمان که پارک کردم، استرس داشتم اما یا علی گفتم و زنگ رو فشار دادم. باز نکرد، چندین بار دیگه هم زدم، باز نکرد. به تلفن خونه زنگ زدم، رو پیغام گیر رفت.

- هلن باز کن، یخ کردم. باید باهات حرف بزنم. باز کن.

قطع شد، ده بار دیگه زنگ زدم، بوق می خورد و رو پیغام گیر نمی رفت. موبایلشو گرفتم، سه بار که بوق خورد و قطع شد، بارهای بعد خاموش بود. نمی خواست منو ببینه، نمی خواست صدامو بشنوه! هیچی نمی خواست، فقط آرامش که من با این کارهام ازش سلبش کرده بودم. خودخواه بودم اما حق نداشت جز با من با کسی یا چیز دیگه ی به آرامش برسه. نمی داشتم!

دو ساعت و نیم ادامه دادم و هر چند دقیقه زنگ آپارتمانش رو می زدم، حتی انگشت های پام توی کتونی هام یخ زده بودن. گاهی داخل ماشین می نشستم و بخاری می زدم و دوباره بر می گشتم و زنگ آپارتمانش رو فشار می دادم. عزمم جزم بود، یه هل می خواستم تا دوباره برای هلنا تلاش کنم.

هوا گرگ و میش بود که درب آپارتمان مدام باز و بسته میشد و همه اهالی ساختمان سر کار می رفتند. از غفلت یکی از همسایه ها استفاده کردم و وارد آپارتمان شدم. مقابل واحدش ایستادم و زنگ رو فشردم، بازم باز نکرد. ساعتو نگاه کردم، امید داشتم بخاطر سر کار رفتن این در رو باز کنه. سه ساعت روی پله های که از طبقه بالا به طبقه ای که واحدش قرار داشت نشستم و به در زل زدم. بلاخره درب واحد باز شد و می خواست بدود و فرار کند که مقابلش پریدم و محاصره اش کردم.

با حرص و عصبانیت سینه ام رو هل داد و فریاد کشید.

- برو کنار، دست از سرم بردار، برو کنار.

دیدم داره کولی بازی می کنه، هلش دادم داخل خونه و در رو پشتم بستم. با عصبانیت وارد اتاقش شد تا مثل اون روز قفلش کنه، با عجله دویدم و نوک کفشمو لای در گذاشتم، نتونست ببنده، راحت درب رو باز کردم و داخل شدم. با نفرت و کینه نگاهم می کرد، دو حسی که هیچ وقت تو چشم هاش ندیده بودم.

یکی دو قدم که بهش نزدیک شدم فریاد زد.

- جلو نیا، جلو نیا.

- چرا؟! چرا نمیداری باهات حرف بزنم؟! چرا جوابمو نمی دی؟!!

با انگشت زمینو به نشونه جلوی آپارتمان نشون دادم و ادامه دادم.

- می دونی چند ساعته تو اون سرما ایستادم؟!!



با نفرت نزدیکم شد و یقه ام رو گرفت و با اعتماد به نفسی که هیچ وقت ازش ندیده بودم با غرور و ابهتی که سراغ نداشتم داد زد.

- گورتو از خونه من گم کن! هری!

مبهوت ایستاده بودم و به رفتارش نگاه می کردم. این هلنا بود یا شبیه هلنا؟!

هلم می داد که از اتاقش و خونش بیرونم کنه اما نمی تونست یه سانت تکونم بده، مبهوت سر جام سنجاق شده بودم.

- مگه با تو نیستم؟ ها؟! چرا ماتت برده؟!

- چی کار می کنی هلن؟!

ابروهاشو بالا داد و انگشت اشاره اش رو تو صورتم گرفت و داد زد.

- هلن نه! خانم خوئینی ها!! گم شو از خونه من برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد!

از بهت خنده ام گرفته بود، این چه واکنشی بود؟!

- هلن!

انگشتشو روی لب هاش گذاشت.

- هیس!! گفتم برو بیرون! دوره هلن، هلن کردن سر اومده! بیرون آقا!

عصبی کمرشو گرفتم و محکم به خودم فشارش دادم، دست و پا می زد و مشت و لگد می کوبید، باقی مونده جونی که با این

رفتارش از تنم پر داده بود رو با این رفتارش ضعیف تر کرده بود. قلبم شکسته بود، طاقت پس زدن های غیر واقعی و عاشقانه

اش رو هم نداشتم چه برسه به...به پس زدن های واقعی، با این خشونت، با این جدیت!

فریاد می کشید و دست و پا می زد، داشت حنجرش رو جر می داد.

- ولیم کن، کمک! کمک.

انداختمش رو تختش و درب اتاق رو بستم و وحشت زده بهش تکیه دادم. خودشو جمع و جور کرد و شالی که رو سرش افتاده

و دور گردنش داشت خفه اش می کرد رو در آورد و به سمتم حمله کرد، بهت زده دیدم چطور دور گردنم انداختش و داشت

می کشید تا خفه ام کنه. مات و مبهوت بودم، جون نداشتم مقابلش دفاع کنم، رو زانو افتادم و چشم از چشم های پر نفرت و

عصبانیش بر نمی داشتم.

«درد ماندگارم؛ روز ناگوارم»

زخم بی شمارم؛ زهر روزگارم»

چشم هام داشت سیاه می شد، نفس تنها چیزی بود که نمی خواستم بکشم، تازه دوزاریم افتاده بود چقدر شکونده بودمش،

احتمالا باور نمی کردم با دستای هلنا خفه بشم که دست و پا نمی زدم یا مقاومت نمی کردم. خوش خیال بودم هنوز.

«من سوخته ام ، سوخته ام»



آتشی اما نیست

می سوزد از این عشق

سرم، دستم و آغوشم»

#الهه_صابر

هلنا

بی حال رو زمین افتاد، جنونی آنی بهم دست داده بود. داشتم خفه اش می کردم. نفرت و کینه چیزهای بود که تو این چند روز تو دل و جونم رخنه کرده بودند. عقب عقب رفتم تا روی تخت افتادم، از ترس داشتم می لرزیدم، کشته بودمش، بلاخره کابوس هاوش تموم شده بود. دیگه نمی تونست از غیب نازل بشه و زندگیمو نابود کنه، دیگه نمی تونست باعث درگیری عقل و قلبم بشه. بغضم از ترس قاتل شدن نبود، از ترس از دست دادن دائمی هاوش بود. می دونستم، از همین الان ته دلم خالی شده بود که دیگه هاوش نیست، هاوش رو از دست دادم، هاوش رو خودم با دست های خودم کشته بودم. از فکرم جیغ می کشیدم، داد می زدم، شده بودم سحر. چه زود خورشیدی که فکر می کردم پس این شب، بالا میاد، سحر شده بود.

زانو هامو بغل گرفتم و داشتم گریه می کردم و خودمو با حرکات عصبی تکون تکون می دادم. مثل یه بچه که بهش تعرض میشه، ترسیده و وحشت زده بودم.

صدای سرفه های خفه اش باعث شد به خودم بیام، تکون می خورد و خفیف سرفه می کرد. با وحشت از جام پریدم و دویدم سمتش، سرشو که روی قالی افتاده بود به دامن کشیدم و تو صورتش خیره شدم، سعی می کردم کاری کنم راحت تر نفس بکشه اما بلد نبودم، هیچ کاری ازم بر نمیومد. شال رو از دور گردنش باز کردم، چشم هاشو باز کرد، سرخ و پر از آب بود. قرمز شده بود و نفس نفس می زد. با نفس های خس خس مانند گفت:

- آب..

سعی کردم به خودم مسلط باشم، اشک های مزاحمم رو پاک کردم و کمکش کردم تا بشینه و به دیوار پشت در تکیه بده. همین که نشست، به سمت آشپزخانه دویدم و یه لیوان آب براش آوردم. کمی لب زد اما نا نداشت، واقعا تا مرض خفگی پیش رفته بود. بغضم دوباره شکسته شد، اون لحظه به خودم لعنت فرستادم که داشتم زندگیشو ازش می گرفتم، زندگی که زیاد ازش نمونه بود. دست مردونشو کنار صورتم گذاشت و تو چشم هام خیره شد و دستمو کشید و تو آغوشش جا داد و محکم بغلم کرد، هر دو همو بغل کردیم. گریه می کردیم، هق هق جفتمون تو اتاق می پیچید.

- منو کشتی هاوش، کشتی...

- قصاصم کردی، نکردی!؟

کل حرفمون همین بود، دوباره برگشتیم به هم. دوباره با هزار اشتباه و اون گذشته درخشان، دوباره با تمام بدی ها و خوبی ها و تمام اتفاقاتی که می دونستیم باز هم می افتن.



شب شده بود، تمام روز رو با هم گذرونده بودیم. چشم های خمارش از بی خوابی بود یا کنار هم بودنمون، نمی دونم. هر چی بود باعث شد باز هم همخواب یه تخت بشیم. توی خواب بیداری زیر لب چیزی زمزمه می کرد که بعد از چند بار تکرار کردنش واضح شنیدم:

«با تو رستم پهلوان قصه ی طوسی شدم
 با تو رزم عشق کردم با تو فردوسی شدم
 با تو ساغر با تو می، همخانه ی رندان شدم
 با تو ماندم با تو خواندم با تو جاویدان شدم»

چهار سال بعد

لب ساحل نشستیم، سر بی مو و ابروهای ریختش خنده دارش کرده، ویشکا چهار دست و پا روی دست و پاهای لاغر و استخوانی پدرش ویراژ میده.

امروز بلاخره تمام درمان ها و صبرهامون نتیجه داد، امروز سرطان از بدن نحیف و لاغر همسرم بیرون رفته، چهار سال صبر کردیم برای امروز و امیدمون رو از دست ندادیم.

- یوفو جون گرمت نیست!؟

از وقتی ابروهایش و موهایش رو نداره، خیلی شبیه یوفوهای فضای شده، با اون چشم های قلمبه و بیرون زدش. ویژه گی خاصی که ویشکا هم به ارث برده بود.

- عالیه، ویشکا رو ببر تو.

با لبخند به پوست زرد و صورت لاغرش بوسه زدم و با ویشکا داخل ویلا شدیم. تمام این چهار سال جنگیده بودم تا امروز به این آسایش و آرامش برسیم.

«و من معنی بعضی شعر ها را دیر می فهمم

که عشق آسان نمود اول ، ولی افتاد مشکل ها»

پایان.



این فایل از وب سایت کافه قلم دانلود شده است. کپی برداری از آن به هر نحوه (استفاده از متن و تصویر جلد در سایر وب سایت ها و اپلیکیشن ها و یا انتشار متن در رسانه های چاپی) ممنوع بوده و برابر با حقوق ناشرین و مولفان قابل پیگرد خواهد بود.



برای دانلود رمان های جدید به www.cafeghalam.com مراجعه کنید ...